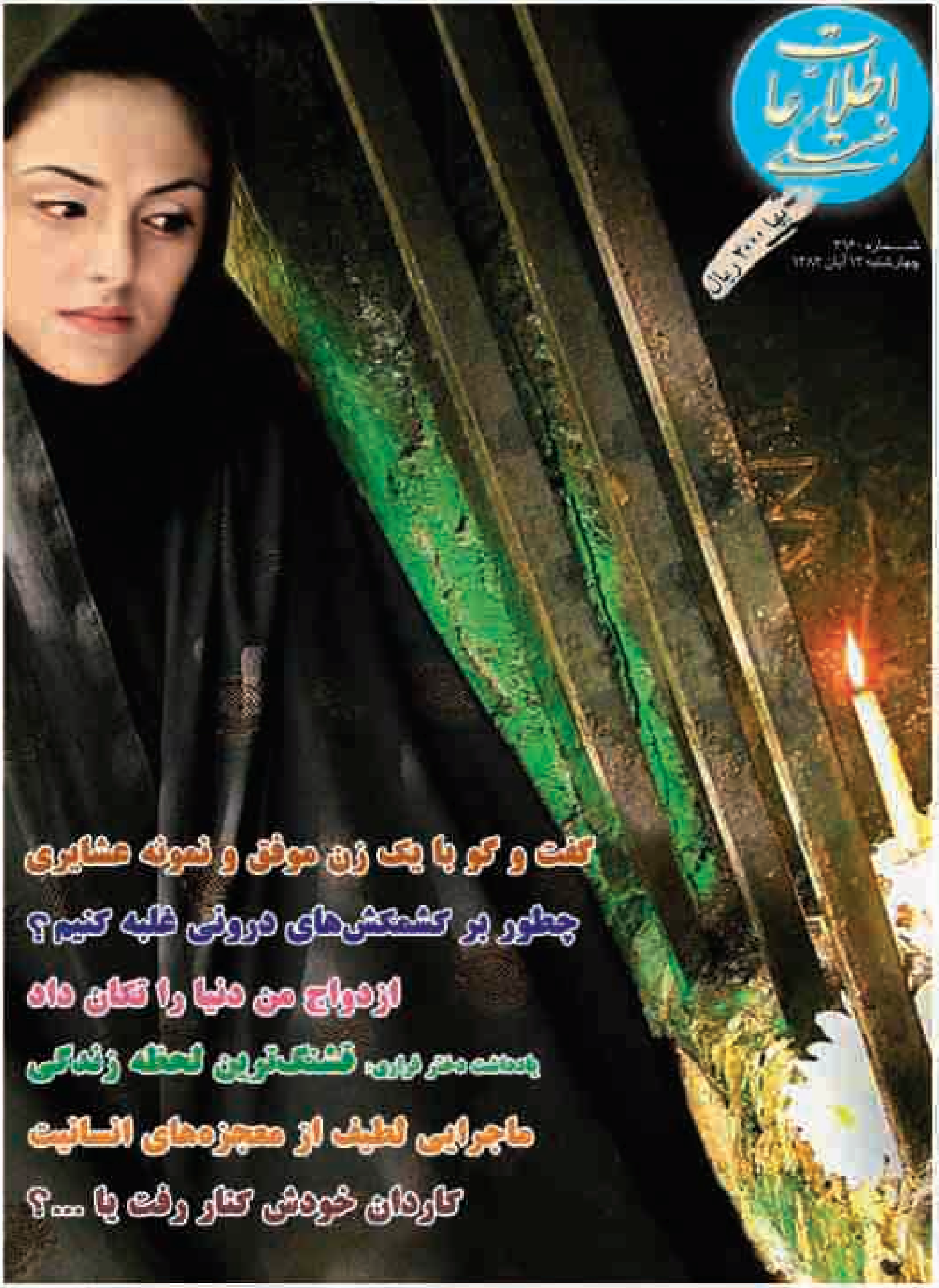

اطلاعات هفتگی

بها ۲۰۰۰ ریال

شماره ۳۴۶۰
چهارشنبه ۱۳ آبان ۱۳۸۸

گفت و گو با یک زن موفق و نمونه عشایری

چطور بر کشمکش‌های درونی غلبه کنیم؟

ازدواج من دنیا را تکان داد

بازهم دختر فراری: قشنگترین لحظه زندگی

ماجرایی لطیف از معجزه‌های انسانیت

کاردان خودش کنار رفت یا ...؟

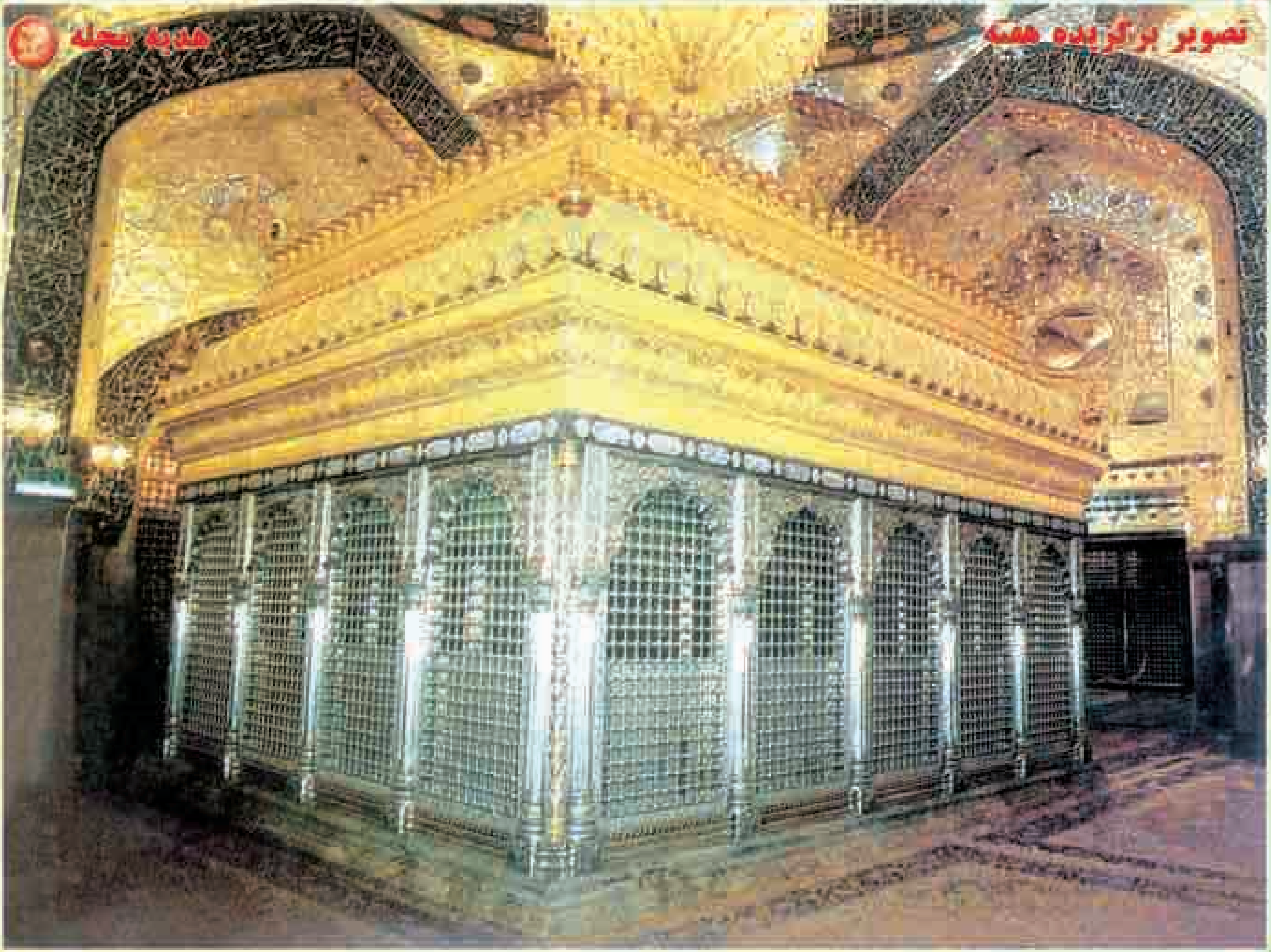

تصویر برگزیده هفته

هدیه مجله

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE

Slimming & Moisturizing Soap

وجود اسید آلژنیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن‌های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های موئین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می‌گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

EJE
اژه
صابون لاغری و مرطوب کننده

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان محسنی، ساختمان اداری ۴۷
شماره ۱، تلفن: ۸ – ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵
Http://www.ejefam.com

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
سه‌گانه ---------- ۸
گفتگوی هفته ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
سرگذشت‌های واقعی ---------- ۱۶
گزارش رنگی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ---------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۵
چگونه بر کشمکش‌های درونی غلبه کنید؟ --- ۲۶
فرهنگ مردم ---------- ۲۷
گزارش از زندانها ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۳۰
زندگی رنگین ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
ورزشی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ---------- ۳۸
چگونه کودک تیزهوش خود را دریابیم ----- ۴۰
داستان جان ---------- ۴۰
خیاطی به روش آسان ـ معجزه گیاهان ------ ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
یادداشت‌های یک دختر فراری ---------- ۴۴
جدول ---------- ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
در حلقه رندان ---------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۶۳
یک دقیقه با دنیای علم ---------- ۶۴
هفته بعد شما ---------- ۶۵
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۶۰ - چهارشنبه ۱۳ آبان ۱۳۸۳
۱۹ رمضان ۱۴۲۵ ۳ نوامبر ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

عرض ادب به پیشگاه آقا امیرالمؤمنین

باید چون علی باشیم

یادداشت این هفته عرض ارادت و ادبی است به پیشگاه آقا امیرالمؤمنین، علی(ع).

ما در این مملکت هرچه داریم از این ارادت است. همه نهله‌های فکری، انجمن‌های سیاسی، احزاب، گروهها و حتی اقلیت‌های مذهبی در اینجا به یک وحدت نظر می‌رسند، یعنی یک الگو و نمونه برای همه آنها قابل پذیرش است به شکلی که حتی ما در مکالمات روزمره خود به جای سلام کردن می‌گوییم یاعلی، به جای خداحافظی می‌گوییم یاعلی. وقتی می‌خواهیم کاری را شروع بکنیم می‌گوییم یاعلی. وقتی می‌خواهیم حرکت شتابنده‌ای انجام دهیم می‌گوییم یاعلی. توکل و توسلمان با این دو کلمه فراهم می‌شود. زیباترین و متداول‌ترین عدد برای ما ۱۱۰ است که می‌شود یاعلی. اگر دیده باشید بسیاری از مغازه‌ها، پلاکها و شماره‌ها با این عدد تزیین می‌شود. اصلاً خاصیت دیگری دارد این اسم. مثالهایمان نیز همین‌طوری است. تظاهرات ابتدای انقلاب را به یاد بیاورید. بیشترین شعاری که مردم در آن روزهای طوفانی ابتدای انقلاب در آن صحنه‌های شگفت تظاهرات سر می‌دادند حکومت عدل علی بود و این عدالت علی خمیر مایه جان و روح همه و مرکز توجه آرمانگرایانه این جماعت بوده و هست.

همه تأکیدی که بنیانگزار جمهوری اسلامی داشته‌اند حرکت نظام در جهت عدالت‌خواهی علی‌گونه بوده است. اصلاً ما انقلاب کردیم تا زمامداران ما مثل علی عمل کنند. نگاهشان به بیت‌المال مثل او باشد. نگاهشان به یتیمان مثل او باشد. نگاهشان به فقرای جامعه مثل او باشد. مثل او بر سر مدیران خویش فریاد بزنند که چرا بر سر سفره اغنیا نشسته‌اید و فقرا را از یاد برده‌اید.

مثل او باشند که نه رشوه را تحمل می‌کرد نه حاضر بود برای منافع خودش خاصه‌خرجی کند و نه ضربه‌ای از اصول عقب بنشیند. به ماجرای طلحه و زبیر دقت کنید. در بسیاری از موارد با اندکی ملاحظه امیرالمؤمنین می‌توانست آرام‌ترین دوران حکومتی را داشته باشد. به برخوردش با معاویه. به رفتاری که با عقیل در مورد توجه بیشتر به فامیل داشته است. به فرمانی که برای مالک اشتر صادر می‌کند. به فریادی که بر سر خشک مقدسها می‌زند و...

و کفش پاره و لباس خشن و خانه ساده و گلیم مندرس و کار سخت و سخت در نخلستانهای مدینه و سادگی در عین برخورداری...

و شهادتها و رشادتها و جنگاوریها و درعین حال صبر و شکیب و بردباری، استخوان در گلو داشتن و بغض فرو دادن و دم نزدن و...

مجموعه‌ای از این تصاویر بسیار درخشان از یک فرد و یک حکومت همواره در ذهن ما بوده است. تصویری که همواره آن را بر انقلاب اسلامی منطبق می‌کردیم و بر دولتمردان نظام اسلامی. به همین اعتبار ما بیش از همه به علی مدیونیم. من و شما هم مدیونیم اما تمام آنها که مسوولیتی برعهده دارند و در زمره اصحاب قدرت به حساب می‌آیند البته بیش از ما دین دارند و اگر خلف وعده کرده‌اند باید از خجالت بمیرند. همه ما مسوولیم، به این بزرگوار مدیونیم و به ملتی که همواره ورد یاعلی بر لب دارد. مگر می‌شود تنها در لفظ پیرو علی بود و همه این صحنه‌ها و حماسه‌ها را برای ثبت در تاریخ خواند یا برای آشنایی با تاریخ؟ اینها افسانه‌هایی برای سرگرمی نیستند، درسهایی برای زندگی‌اند.

ما حق نداریم اسطوره‌های بزرگ فکریمان را نه آنقدر بزرگ کنیم که دست نیافتنی باشند و بدون کارآیی و نه آنقدر کوچک که هر کسی را توان دست درازی به ساحت آنان باشد.

اسطوره‌هایی چون علی نباید تنها بر زبانمان نامی از آنان جاری باشد، بلکه ما همگی باید بتوانیم او را الگوی خویش قرار دهیم و مثل او زندگی کنیم و مثل او رفتار و بیش از همه بزرگان، قدرتمندان و علمای ما موظفند که چون او باشند. همیشه حرمت امامزاده را متولیان نگه می‌دارند. آیا ما متولیان خوبی بوده‌ایم و یا هستیم؟

قدرمسلم برای آنکه بتوانیم اسطوره را در زندگی روزمره کارآمد کنیم باید تصویر روشنی از او داشته باشیم و نیز وجوه اشتراکی را که می‌توان با او داشت دریابیم. ادراک این معنا سخت مهم است. اگر بگوییم ائمه ما دارای مقامی هستند که بشر نمی‌تواند به آن مقام برسد البته درست است اما اگر بخواهیم این سخن به معنای توجیه اختلاف شدید بین ما و امام قرار گیرد، البته سخن پرتی است. مثال ساده‌ای شاید موضوع را روشن‌تر کند. البته طنز است.

می‌گویند یکی از مدعیان ارادت به علی که ذکر یاعلی از دهانش نمی‌افتاد و خود را به شدت پیرو علی می‌دانست و از عاشقان و شیفتگان مولا و سالها هم حتی سبیلش را به عنوان نمادی از مردانگی و شجاعت علی‌گونه نتراشیده بود، نماز نمی‌خواند. ظریفی گفت این همه عرض ارادت به مولا، این همه ذکر، این همه دفاع و این همه تعصب و غیرت درباره علی، چگونه با بی‌نمازی قابل جمع است؟ آنهم علی با آنهمه مناجات و عرض ارادت و ادب که در سطر سطر نهج‌البلاغه معلوم است و نیز در ادعیه‌ای که از آن بزرگوار برجای مانده است، از جمله دعای شریف کمیل. چگونه می‌شود کسی مدعی پیروی او باشد و نماز نخواند؟

درویش دستی به سبیل‌های پرپشتش کشید و گفت: او علی است، نماز هم مختص اوست، نماز را هم فقط علی خواند، نمازمان که قابل نیست، نماز فقط نماز علی.

در مقام صبر و گذشت هم وقتی می‌پرسیدم با غمض عینی که او داشت شما چگونه ساده و راحت برآشفته می‌شوید؟ می‌گفت او علی بود، صبر صبر علی و وقتی درباره توجه او به یتیمان و ستیزی که با ظلم در همه عمر داشت مثال می‌زدیم و می‌گفتیم شما چرا ظلم می‌کنید؟ می‌گفت: گذشت، فقط گذشت علی.

خوب، پیروی از این دست به درد هیچ دکانی نمی‌خورد. اگر صبح تا شام فقط از عظمت علی تعریف کنیم اما در هیچ‌کدام از رفتارها و رویه‌های زندگی خود نقشی برای زندگی و رفتار علی قائل نباشیم و یا رفتارش تاءثیری در ما نداشته باشد، پشیزی نمی‌ارزد.

نه علی به چنین احترامی نیازمند است و نه ما از این احترام طرفی می‌بندیم.

قداست اسطوره‌ها اگر آنقدر اغراق‌آمیز بشود که آنها را از نفس و کارایی بیندازد به درد نمی‌خورد. هرکدام از ما و بویژه مسوولین و دولتمردان ما اگر می‌خواهند خدمتی به علی بکنند باید راه و روش او را در همه زندگی خود سرلوحه عمل قرار دهند. لذا صحبت کردن از علی و حکومت علی و راه و رسم علی بدون اینکه ما در عمل صداقتی در این بیان لسانی داشته باشیم و یا در عمل آن را پیاده کنیم بی‌احترامی به مولایی است که این روزها در عزایش سوگواریم و جامه سیه کرده‌ایم و قرآن بر سر می‌گذاریم.

نامه‌های بدون واسطه

شهادت مرد تنهای کوفه

علی‌جان کودکان یتیم کوفه هنوز هم پس از گذشت این همه سال به یاد تو می‌گریند. همه کودکان یتیم در همه عصرها و نسل‌ها.

علی‌جان همه آنها که شلاقی از ستم و جور بر پشت و بازو دارند در سوک تو سوگوارند. نه‌فقط در سال اول هجرت، بلکه در همه این چهارده قرن و تا همیشه که ظلم هست و ظالم و یاد تو که معنای جوانمردی و گذشت و بزرگواری و کرامتی.

هرگاه آیتی از مهر بخواهیم: **یاعلی**.
مددی از دوست بخواهیم: **یاعلی**.
هرگاه دستی به کمر برمی‌داریم تا برخیزیم: **یاعلی**
سلاممان: **یاعلی**. و بدوردمان: **یاعلی**.

تو پدر همه یتیمانی، بلکه پدر همه شیعیانی و شمشیری که فرق تو را شکافت تا همیشه جامه سیاه است و سوگوار و خجل. چگونه می‌توان فرقی را شکافت که آسمان هم در پیشگاهش سجده می‌کند؟ در سوگ شکافتن فرق خورشید در آن بامداد شوم مسجد کوفه، شیعه یتیم شد و ما هم و تاریخ و انسان و هرچه که درهستی بویی از علی و علی‌گونگی با خویش دارد.

یاعلی نمی‌توان نام تو را آورد و به یاد عظمت خلقت خدا نیفتاد. تو را با چه می‌توان قیاس کرد؟ فقط می‌توان گفت علی وصف‌ناشدنی‌ست. فراتر از بشر، فروتر از خدا.

و اینک در آستانه شهادت یدالله، اسدالله، حبیب‌الله و در شبهایی که از کتاب خدا قدر و قیمت گرفته است و با یاد علی قداستی دوچندان.

از خداوندگار این شبها و روزهای قدسی بخواهیم که ما را همواره شیعه واقعی علی نگهدارد.

نسترن زمانی ـ تهران

تقدیم به همه مادران

شهرزاد قصه‌گوی هزار و یکشبم، مادرم:
من عشقی را که به وسعت بیکران آبی آسمان و به زلالی چشمه‌ها در دل کوهساران و به نرمی و پاکی قطره‌های باران در پهندشت عشق و به بی‌تکلفی و سادگی کلام یک روستایی که در سرشک چشمانت موج می‌زند و در تو تجلی می‌یابد دوست دارم، مهربانا، پیراهن تو همیشه بوی عطر یاس دارد و چشمانت دریایی است که من هر لحظه آرزو می‌کنم، کاش در موج‌هایش غرق می‌شدم.

مریم طاهریان ـ روستای کریز ـ کاشمر

دو قطره اشک!

سال ۱۳۴۹ یا ۵۰ بود. در رستورانی واقع در حاشیه‌ی خیابان فردوسی تهران (نبش فرصت یا منوچهری... که دقیقاً به یاد ندارم) در نزدیکی میز مدیر رستوران مشغول صرف غذا بودم که سربازی از در وارد شد و از مدیر رستوران تقاضای خوردن غذاهای مانده‌ی مشتریان را کرد!

مدیر رستوران گفت: پسرجان! شما که در پادگان سهمیه‌ی غذا داری پس چرا...؟ و او بلافاصله جواب داد: به خدا از غذای ارتش سیر شدم و امروز که جمعه است به امید خوردن یک غذای متنوع مزاحم شما شدم و...

هنوز می‌خواستم او را سر میز خود دعوت کنم که مدیر رستوران با لبخند و با کمال جوانمردی گفت:
ـ بفرما عزیزم بنشین. چرا غذای مانده؟!

و گارسون را صدا زد و به دستور او روی میز از نوشابه و دوغ و تخم مرغ و پیاز و ماست و سالاد و چلوکباب مخصوص پر شد که واقعاً جای تحسین داشت!

و در آن لحظه اشکم به دو علت جاری شد:

یکی به خاطر فقر و نداری یک جوان که غرورش را شکسته بود و دیگر مردانگی و انسانیت و احسان مدیر محترم رستوران که امیدوارم اگر در قید حیات هستند، سالهای سال به زندگی شرافتمندانه‌ی خود ادامه دهند و با عزت باشند و اگر هم خدای نکرده، به دعوت حق لبیک گفته‌اند، خداوند متعال آن خلوص و محبت ایشان را چندین برابر پاداش آخرتشان سازد. انشاءالله.

محمد جامی (دبیر بازنشسته) ـ تایباد

خودکرده را تدبیر نیست

«ارزیابی و شواهد نشان می‌دهد که برخی دستگاههای مسوول اعم از کشوری و لشکری که باید خودشان حافظ منافع عمومی باشند در تعرض به منابع طبیعی پیشقدم شده‌اند.»

سخنان فوق نقل قولی است از وزیر کشور جناب آقای موسوی لاری در جمع استانداران سراسر کشور در تیرماه سال جاری که بسیار تفکربرانگیز است.

ایشان در جایی دیگر ابراز نموده‌اند که این رفتارها روی اعتماد مردم تأثیر منفی گذاشته و باعث عدم اعتماد مردم به دستگاههای دولتی گردیده است. رفتارهای ذکر شده را ما به عینه در جامعه می‌بینیم. با گذری به سواحل دریای مازندران در منطقه گهرباران متأسفانه مصداق تمامی سخنان آقای وزیر را کاملاً لمس می‌کنیم. تا چند سال پیش کل این محدوده که بالغ بر چندین کیلومتر بوده با جنگل‌کاری‌های زیبا به‌طور مجانی دراختیار مسافرین و مردم بومی منطقه قرار می‌گرفت اما امروز توسط ارگانهای عمدتاً نظامی تصرف شده و تبدیل به پادگان و پلاژهای نظامی گردیده و قسمتی هم توسط بنیاد شهید و نیروگاه شهید سلیمی نکا تصرف شده و مقدار بسیار اندکی باقی مانده که آن هم از کمترین امکانات رفاهی بهره‌مند نمی‌باشد و مالک آن قطعه باقی‌مانده در گفتگویی اظهار داشت که هیچ اطمینانی وجود ندارد که ما بیاییم در این مکان تأسیسات رفاهی احداث کنیم و بعد از مدتی اینجا را نیز از ما بگیرند و با دادن مقدار کمی وجه عذر ما را بخواهند.

گذشته از همه این مسائل می‌ماند بلاتکلیفی افراد بومی منطقه که بالغ بر بیست روستا می‌شود و خواستار استفاده از ساحل دریای خدادادی هستند، باور کنید قبل از پیروزی انقلاب هم مناطق جنگل‌کاری شده سمت ساحل را به بخش خصوصی و دولتی جهت استفاده شخصی واگذار نمی‌کردند و اکثراً در این اماکن پلاژهای عمومی جهت استفاده مسافرین دائر می‌شد ولی امروز مسافران که هیچ خود روستاییان منطقه نیز با خیال راحت نمی‌توانند از ساحل دریا استفاده کنند، چون هر جا که توقف کنی در کمتر از نیم ساعت یک خودروی نظامی حاضر شده عذر شما را می‌خواهد و در جواب اعتراض شما می‌فرمایند که به ما ربطی نداره که به کجا می‌روید فقط از اینجا بروید.

حالا از بین رفتن منابع طبیعی که هر روزه بخشی از آن به شخص یا سازمانی واگذار می‌شود بماند، لااقل کرانه ساحلی دریا را برای استفاده عموم بگذارند تا ساعتی را فارغ از مشکلات عدیده زندگی در آنجا بیاسایند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرفیض و برکت.

◆**کریم علیپور ـ بوکان** نامه‌ای را که خطاب به آقای رئیس جمهور نوشته بودید، خواندم. بسیاری از مسائلی را که در نامه شما آمده بود به اشکال مختلف در مجله مطرح کرده‌ایم. مشکلاتی نظیر بیکاری، بزهکاری و مسائل و مشکلات جوانان، فاصله‌های طبقاتی و... مسائل تازه و جدیدی نیستند. من هم مثل شما بارها درباره دلیل ثروت فراوان عده‌ای و فقر نگران‌کننده عده کثیری دیگر صحبت کردم اما با گفتن چیزی حل نمی‌شود. صد بار هم که بگوییم امام فرمودند من یک موی شما کوخ‌نشینان به تمام کاخ‌نشینان ترجیح نمی‌دهم مشکل این اقشار را حل نمی‌کند. باید کسی یا کسانی باشند که عملاً با مدیریت صحیح خویش این دغدغه و نگرانی همیشگی امام را در مورد وضعیت محرومان جامعه جدی بگیرند. انشاءالله با ظهور آقا امام زمان(عج) این مسائل حل بشود.

◆**هادی درخشان سیگاری ـ بندرانزلی** من هم با شما موافقم که علاقه و احترام به زن و همسر زن‌ذلیلی نیست. درگذشت مادر محترمتان را به شما تسلیت می‌گویم و مطلب مورد نظرتان را به بخش مشاور خانواده خواهم سپرد تا مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم. شعری را که در پایان نامه برای نوشته بودید، در زیر آورده‌ام.

خواهی که جهان در کف اقبال تو باشدخواهان
کسی باش که خواهان تو باشد

◆**سعید جعفری ـ آمل** از حسن توجه شما سپاسگزارم. از اینکه با احترام درباره پدرتان و انتخاب ایشان صحبت کرده‌اید خوشوقت شده‌ام. از حسن توجه شما به مجله هم سپاسگزارم. اگر فکر می‌کنید برای مجله می‌توانید مطالب قابل استفاده بنویسید، معطل نکنید.

◆**فضل‌الله شاهلوییپور ـ تهران** از اینکه شما و همسرتان سالهاست خواننده مجله هستید و از آن رضایت دارید. خوشحالم مطلبی را که در مورد استرس نوشته بودید مورد استفاده قرار خواهد گرفت. شاد باشید.

◆**محمدرضا شاهد ـ سورک** لطفاً کارت قبلی خبرنگاری خود را به همراه یک قطعه عکس جدید و فتوکپی مشخصات شناسنامه برایم بفرستید تا کارت جدید برایتان صادر شود.

ضمناً از شما انتظار دارم در انتقاد و اصولاً در نقد و بحث سیاسی از کلی‌گویی پرهیز کنید. شما خواننده معمولی و جدید مجله نیستید. باید بیشتر تحقیق کنید و به مطالب و مسائل عمیق‌تری بپردازید. منتظر مقالات محققانه شما هستم.

◆**عباس حاج محمدی ـ سیرجان** اشکالی ندارد. اتفاقاً استقبال می‌کنیم که خواننده ۳۵ ساله مجله در تهیه مطالب مجله سهیم باشد. اما چرا نمی‌خواهید مطالب خود را به اسم خودتان چاپ کنید؟ به هرحال از لطف شما خواننده قدیمی و پرسابقه مجله سپاسگزارم.

◆**مریم شفیعی ـ رامشیر خوزستان** از ابراز لطف شما سپاسگزارم. انشاءالله مجله بتواند همیشه مورد پسندتان قرار گیرد.

آنکه ترک شهوت کرد آزاد شد ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

- نخست وزیر هند اتهام انتقال فناوری هسته‌ای به ایران را تکذیب کرد.
- وزیر خارجه انگلیس با یک گروه از مأموران اطلاعاتی درباره برنامه هسته‌ای ایران مذاکره کرد.
- خاموشی: راه‌اندازی اتاق صنایع و کشاورزی را غیرقانونی دانست.
- سالانه ۶۰ هزار زن در کشور مطلقه می‌شوند.
- دولت لایحه «ایران سل» را به مجلس تقدیم کرد.
- آصفی تعلیق نامحدود غنی‌سازی اورانیوم را رد کرد.
- بهره‌برداری از معادن اورانیوم ایران اوایل سال ۱۳۸۴ آغاز می‌شود.
- دولت ترکیه با درخواست آمریکا برای استفاده از پایگاههای هوایی و دریایی این کشور جهت نظارت و کنترل تأسیسات هسته‌ای ایران موافقت کرد.
- ندامت‌نامه‌نویسی اکبر گنجی تکذیب شد!
- ۲۱۰ کودک زیر دو سال در زندان به سر می‌برند.
- قیمت بیش از ۶۰ قلم داروی اساسی افزایش یافت.
- ۲/۷ میلیون خودرو در تهران تردد می‌کنند.
- ایران هم یک طرح هسته‌ای به اروپا ارائه کرد.
- محسن رضایی: برای ریاست جمهوری جیبی ندوخته‌ام.
- هفت مأمور نیروی انتظامی به اتهام کوتاهی در ماجرای پاکدشت محاکمه می‌شوند.
- نماینده ویژه وزارت خارجه در امور عراق معرفی شد.
- از سوی رئیس جمهوری، پیگیری ماجرای حمله به دکتر سروش به وزیر اطلاعات ارجاع شد.
- گسل ناشناخته در تهران وجود ندارد.
- بودجه سال ۸۴ با هماهنگی مجلس تنظیم می‌شود.
- ۱/۸ میلیون مهاجر افغانی به کشور خود بازگشتند.
- کره شمالی عمده‌ترین کشور نقض‌کننده آزادی مطبوعات در جهان معرفی شد.
- مسلمانان آمریکا از کری در انتخابات ریاست جمهوری حمایت می‌کنند.
- چامسکی: بوش برنده انتخابات آمریکا است.
- سولانا: اسرائیل باید از تمام سرزمین‌های اشغالی خارج شود.
- کرزای رسماً پیروز انتخابات ریاست جمهوری افغانستان اعلام شد.
- آمریکا تمایلی به ادامه ریاست البرادعی در آژانس انرژی اتمی ندارد.
- چاوز رئیس جمهوری ونزوئلا اعلام کرد که تا سال ۲۰۲۱ ازدواج نمی‌کند.
- دولت اسرائیل پرداخت غرامت به شهرک نشینان غزه را تأیید کرد.
- دولت کویت از حق رأی و تصدی پست‌های دولتی برای زنان حمایت کرد.

پیری و سقوط کاسترو

حسن فتحی

می‌گویند، مرگ شتری است که در خانه هر کسی می‌خوابد و هیچ راه فراری از آن وجود ندارد، ولی در کنار آن باید به پیری و کهنسالی نیز اشاره کرد که ضعف و سستی را درپی دارد و انسان را وادار به تجدیدنظر در برخی فعالیت‌ها و برنامه‌های خود می‌کند.

نگاهی به آنچه بر سر فیدل کاسترو رهبر کوبا در «سانتاکلارا» آمد و او را راهی بیمارستان کرد، تأییدی بر پیری و کهنسالی همراه با فرتوت شدن و سستی اوست.

کاسترو از جمله شخصیت‌های سیاسی جهان است که از نیمه دوم قرن بیستم تاکنون همواره خبرساز بوده و مسایلش افکار عمومی جهانیان را به خود جلب کرده است.

این وضعیت خصوصاً در آمریکا و کشورهای حوزه کارائیب که کوبا در آن واقع شده بیش از دیگر نقاط جهان اهمیت داشته است. به همین خاطر او از زمانی که قدرت را در کوبا در دست گرفته، سیاستی مغایر خواسته‌های آمریکا و حکومتهای منطقه درپیش گرفته و با گرایش و وابستگی به شوروی، ابرقدرتی که رقیب آمریکا بود به خاری در چشم واشنگتن تبدیل شده است.

یکی از ویژگیهای یک سیاستمدار موفق، قدرت بیان و جذب و مسحور کردن شنوندگان است. در جهان، سیاستمداران بسیاری را می‌توان سراغ گرفت که قادر به جذب مخاطبان نبوده و از قدرت کلام و بیان کافی برخوردار نیستند، در عوض افرادی نیز وجود دارند که قادرند با سخنان خود درحقیقت مو را بر اندامها سیخ کنند.

تأثیر چنین سیاستمداران و شخصیت‌هایی بر شنوندگان به مراتب بیشتر از دیگران است. به‌طور مثال می‌توان به «میرابو» خطیب مشهور فرانسوی درزمان انقلاب کبیر اشاره کرد که بسیار تأثیرگذار بود. از سیاستمداران معاصر که بیان آنها بسیار کارساز بوده، باید به جمال عبدالناصر رئیس جمهوری پیشین مصر و فیدل کاسترو رهبر کوبا اشاره کرد.

گفته می‌شود **جمال عبدالناصر** با سخنرانیهای آتشین خود که از طریق **رادیو قاهره** پخش می‌شد، قادر بود ملتها را به حرکت وادارد و یا حکومتها را سرنگون کند. همچنین فیدل کاسترو در سالهایی که قدرت را در دست دارد از طریق سخنرانیهای چندین ساعته خود، توانسته بیش از سلاح و دیپلماسی کارساز باشد.

ولی به نظر می‌رسد با حادثه‌ای که بر سر مزار **ارنستو چه‌گوارا** در شهر **«سانتاکلارا»** روی داد، افول کاسترو نیز آغاز شده است. البته برای کسی که ۷۸ ساله بوده و درصدد است ژست جوانها را بگیرد، بروز چنین حوادث ناگواری اجتناب‌ناپذیر است.

کاسترو در مراسم بزرگداشت **«چه‌گوارا»** هم‌رزم انقلابی خود که پس از جدایی با او درپی اختلافی که میانشان بروز کرد، راهی **بولیوی** شده و در جنگل‌های این کشور طی یک درگیری با نظامیان جان خود را از دست داد، در شهر سانتاکلارای کوبا به زمین خورد و زانو و بازویش در اثر این حادثه شکست.

این حادثه زمانی اتفاق افتاد که کاسترو درحال پایین آمدن از پلکان سکوی محل سخنرانی بود. در این هنگام از پلکان سر خورد و بر زمین افتاد.

درپی این حادثه، محافظان و اعضای دولت و حزب حاکم که در مراسم حضور داشتند به یاری او شتافتند، این درحالی بود که رسانه‌های گروهی در محل حضور داشتند و از این برنامه عکس و تصویر تهیه می‌کردند.

معذرت‌خواهی کاسترو

کاسترو برای اینکه ثابت کند آسیبی ندیده، استفاده از برانکارد را نپذیرفت و پس از نشستن بر روی صندلی، میکروفن به دست گرفت و از حاضران به خاطر این حادثه و ناراحتی‌ای که ایجاد شد معذرت‌خواهی کرد.

> کوبا در اولین اقدام خود
> علیه باتیستا رئیس جمهور
> کوبا در سال ۱۹۵۳
> بازداشت و زندانی شد

او سپس تمایل خود را برای دیدن تصاویر این حادثه نشان داد و گفت: مطبوعات بین‌المللی از من عکس گرفتند و فردا در صفحات اول روزنامه‌های خود آن را چاپ خواهند کرد.

پس از حادثه که منجر به شکستن دست و پای کاسترو گردید، وی با خندیدن و درحالی که لبخند بر لب داشت به مردم کشورش قول داد همچنان «سالم و سرپا» در مجامع حضور داشته باشد.

در همین حال پزشکان برای توجیه ماجرا، علت سقوط را گرمای زیاد و نور بیش از حد خورشید اعلام کردند. او هشت ساعت پس از این حادثه مجدداً در صحنه حاضر شده و به شهروندان کوبایی نسبت به سلامت خود اطمینان داد.

سقوط کاسترو و شکستگی در هشت نقطه از دست و پا سبب شد، حدود سه ساعت تحت عمل جراحی قرار بگیرد.

وی از پزشکان خواسته بود برای جراحی زانویش فقط از بیهوشی موضعی برای بی‌حس کردن قسمت آسیب دیده استفاده کنند. او در نامه‌ای به مردم کوبا نوشت که علاوه بر شکستگی زانوی چپ در هشت نقطه، استخوان بازوی راست او نیز ترک برداشته است، اما در همین حال به مردم اطمینان داد که حالش رو به بهبود است و به تماس با توده‌ها ادامه خواهد داد.

جالب توجه است که **رادیو آمریکا** اعلام کرد، وزارت امور خارجه این کشور به دنبال زمین خوردن کاسترو و شکستن دست و پای او حاضر نشد بهبود سریع او را آرزو کند.

«ریچارد بوچر» سخنگوی این وزارتخانه صراحتاً بر این مسأله تأکید کرد که بهروزی و

نیکبختی مردم کوبا بیشتر مورد توجه آمریکا است.

به این ترتیب واشنگتن خواست این مسأله را به مردم و جهانیان القا کند که سلامتی و بیماری کاسترو، اهمیتی برای کاخ سفید ندارد و هدف آنها درحقیقت کنار زدن کاسترو از قدرتی است که در ۴۵ سال گذشته دراختیار این رهبر ۷۸ ساله بوده است.

کاسترو نیز می‌داند که قدم در راه بدون بازگشت کهنسالی گذارده که به مرگ منجر می‌شود. او سه سال قبل نیز دچار سانحه شد. سانحه سه سال قبل به‌مراتب وخیم‌تر بود، زیرا او در مقابل هزاران نفر و در زیر آفتاب داغ پس از ساعتها سخنرانی که از خصوصیات اوست، زمین خورد و درحقیقت بیهوش شد. البته هنوز هم در کوبا افرادی وجود دارند که با جان و دل کاسترو را دوست دارند و به او عشق می‌ورزند، لذا زمین خوردن و شکستگی‌ای که برایش به وجود آمد، ناراحتی و گریه و زاری عده‌ای را درپی داشت.

او برای جلوگیری از آشفتگی و بروز هرج و مرج پس از درگذشتش، از هم‌اکنون برنامه‌ریزی و مهره‌چینی کرده است، به‌گونه‌ای که **رائول**، برادر خود را که فرماندهی نیروهای نظامی را برعهده دارد به عنوان جانشین خود پیشنهاد کرده است. این مسأله دوراندیشی و آینده‌نگری او را ثابت می‌کند که نمی‌خواهد دستاوردهای یگانه حکومت **کمونیستی قاره آمریکا**، پس از مرگش از بین برود.

پس از این حادثه ناگوار، حاضران به‌پا خاستند و به درخواست او یک‌صدا آهنگ «زنده باد فیدل» را خواندند. کاسترو ماجرای وخیم سه سال قبل را که در سال ۲۰۰۱ اتفاق افتاد «اشانتیون تشییع جنازه خود» نامیده بود.

برای اقلیت کوبایی که در آمریکا زندگی می‌کنند و برای دوران پس از کاسترو روزشماری می‌کنند، این امیدواری به وجود آمده بود، فیدل کاسترو سلامتی خود را از دست داده است. در همین ارتباط آنها که ساکن میامی هستند مرتب شایعه‌هایی در مورد بیماریهای کاسترو پخش می‌کردند که مجروحیت اخیر در «**سانتاکلارا**» می‌تواند گامی اساسی برای پایان دوران او باشد.

کاسترو طی بیش از چهار دهه که قدرت را در کوبا در دست داشته، همواره در چند مورد نظرها را به خود جلب کرده و نسبت به دیگر رهبران کشورها متمایز بوده است. این ویژگیها و مسائلی که سبب جلب نگاهها به او گردیده ریش بلند، سخنرانیهای چند ساعته و طولانی، سیگار برگ که همواره بر لب دارد، و اونیفورم نظامی زیتونی رنگی که همیشه بر تن دارد است.

زندگی کاسترو در زمان قبل از رسیدن به قدرت و پس از آن با فراز و نشیب‌های بسیاری همراه بوده است. عده‌ای او را دیکتاتور بد و عده‌ای دیگر او را یک رهبر مثبت می‌دانند. ولی در این میان زمانی که مقایسه‌ای بین او و پینوشه دیکتاتور پیشین شیلی صورت می‌گیرد، اگرچه از پینوشه به عنوان دیکتاتور بد نام می‌برند، ولی کاسترو را نیز یک دیکتاتور خوب می‌دانند. یعنی این اعتقاد وجود دارد که او دیکتاتور است، ولی دیکتاتوری که در بسیاری از کشورهای جهان از او به نیکی یاد می‌شود.

«**یوسا**» نویسنده معروف آمریکایی در مقاله‌ای تحت عنوان دیکتاتور خوب و دیکتاتور بد به مقایسه کاسترو و پینوشه پرداخته و دلایل جالبی درباره این تقسیم‌بندی ارائه می‌دهد.

او معتقد است هر دو آنها دیکتاتور هستند، ولی از آنجا که کاسترو توانسته رابطه مطلوبی با برخی کشورها و رسانه‌ها خصوصاً کمونیست‌ها برقرار کند، این رسانه‌ها همواره از او حمایت کرده و درحقیقت چنین وانمود می‌کنند، او چهره‌ای مثبت و مترقی بوده و از حمایت مردم برخوردار است.

درحالی که او از روزی که به قدرت رسید و توانست در سال ۱۹۵۹ با کنار زدن **باتیستا** دیکتاتور نظامی حاکم بر کوبا تنها حکومت کمونیستی را در این جزیره مستقر سازد، سعی کرد سیاستی مغایر آمریکا درپیش بگیرد که همین مسأله نارضایتی واشنگتن را درپی داشت.

موضع گیری علیه کمونیست ها

البته عوامل بسیاری در گرایش کاسترو به کمونیسم و بریدن از آمریکا نقش داشتند. او زمانی که به قدرت رسید علیه کمونیست‌ها موضع‌گیری و دست نیاز به سوی واشنگتن دراز کرد، اما سیاست آمریکا به‌گونه‌ای نبود که او را جذب کرده و از افتادن به دامن کمونیست‌ها و کرملین بازدارد.

آمریکا از بازپس دادن خلیج و پایگاه گوانتانامو به کوبا خودداری کرده است

این وضعیت برای **جمال عبدالناصر** در مصر نیز پیش آمد. ناصر که با کودتای نظامیان علیه ملک فاروق قدرت را در مصر در دست گرفته بود، برای مقابله با تهدیدات اسرائیل و احداث **سد اسوان** دست به سوی آمریکا و غرب دراز کرد، ولی حمله سه‌جانبه **اسرائیل، فرانسه و انگلیس** به این کشور پس از ملی کردن کانال سوئز و بی‌توجهی به نیازهای مصر سبب گردید به شوروی و بلوک کمونیستی گرایش یافته و متحد شوروی شود.

لذا این انتقاد همواره به برخی دولتها و سیاستمداران آمریکایی وارد است که اگر آنها دست کاسترو و جمال عبدالناصر را می‌فشردند و درصدد جلب آنها برمی‌آمدند، این دو به دشمنان و مخالفان واشنگتن تبدیل نمی‌شدند.

هرچند در این میان عبدالناصر در منطقه‌ای قرار داشت که نمی‌توانست خطری را متوجه آمریکا کند و اسرائیل نیز قادر به مهار او بود، ولی شرایط کاسترو متفاوت بود.

یکی از دلایل بقای کاسترو توافق کندی رئیس جمهور پیشین آمریکا و خروشچف رهبر پیشین شوروی پس از خطر جنگ موشکی دو کشور بود. زمانی که شوروی درصدد استقرار موشکهای هسته‌ای در کوبا برآمد با تهدیدات آمریکا مواجه شد که همین مسأله دو ابرقدرت را در آستانه یک جنگ هسته‌ای خطرناک قرار داد، ولی همان زمان دو ابرقدرت به توافقهایی دست یافتند که یکی از این توافقها درباره حکومت کمونیستی کوبا بود، لذا قرار شد شوروی دست از سر حکومتهای ایران و ترکیه بردارد، درعوض آمریکا نیز کاری به کار کاسترو نداشته باشد. به همین دلیل کاسترو به حکومت خود ادامه داده و توانسته تاکنون از توطئه‌ها خلاصی یابد.

توطئه آمریکا علیه کاسترو

در این شرایط آمریکا که مایل نبود، اقداماتش علیه کاسترو آشکار شود، از طریق پناهندگان کوبایی به این کشور که در میامی مستقر هستند توطئه‌ها و برنامه‌های ضدکوبایی خود را به مرحله اجرا درمی‌آورد که بارزترین آنها در سال ۱۹۶۱ در خلیج خوکها خنثی شد.

کوبا که بخشی از جزایر آمریکای مرکزی را شامل می‌شود، در سال ۱۴۹۲ میلادی کشف شد. این کشور در ۱۱۲ مایلی خاک آمریکا در **دریای آنتیل** میان آمریکای شمالی و جنوبی در نزدیکی مدار رأس‌السرطان قرار گرفته است. قسمت غربی این جزیره در دهانه ورودی خلیج مکزیک قرار دارد و قسمت شرقی آن به داخل اقیانوس اطلس پیش رفته است.

علاوه بر خود کوبا، این کشور شامل ۱۶۰۰ جزیره سنگی، مرجانی و کوچک است که بزرگترین آنها جزیره کاج هاست که در جنوب هاوانا مرکز کوبا قرار دارد.

کوبا از غرب به شرق ۷۴۵ مایل درازا دارد و پهنای آن متفاوت و از ۲۴ تا ۱۲۵ مایل است و دارای ۴۴۲۱۸ مایل مربع مساحت دارد.

هنگامی که **کریستف کلمب** در روز یکشنبه ۲۸ اکتبر ۱۴۹۲ جزیره کوبا را کشف کرد، چنان از زیبایی آن دچار شگفتی شد که گفت این جزیره قشنگ‌ترین تکه زمینی است که بشر تاکنون به چشم خود دیده است. چهارصد و پنجاه سال پس از او، کاشف دیگری پس از یک سال مطالعه و بررسی نوشت: بدون شک کوبا یکی از بهترین نقاط برای زندگی بشر در روی زمین است.

ولی سؤال این است که آیا مردم کوبا تحت سلطه کمونیست‌ها و کاسترو از مواهب خدادادی این سرزمین بهره می‌گیرند و یا اینکه آنها این جزیره را به زندانی برای مردم و تفکرات آزادی‌خواهانه تبدیل کرده‌اند؟

جنگ کاسترو و یارانش با ارتش باتیستا در دو مرحله صورت گرفت. مرحله اول در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ به همراهی برادرش رائول و ۱۷۰ نفر که بیشترشان جوانان ۲۲ تا ۲۶ ساله بودند، آغاز شد که به شکست انجامید. درپی این حادثه، کاسترو و برادرش بازداشت و به زندان اعزام شدند.

در دادگاه فیدل به ۱۵ سال و برادرش به ۱۳ سال

بقیه در صفحه ۵۵

آنکه ترک میانه روی کرد سرگردان است • حضرت علی(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

> ◄اولین مبتکر رسمی چنین استفاده‌ای از این وسیله، معاون سابق رئیس جمهور بود که از سیاستمداران در حالات غیرعادی عکس گرفت و به وسیله اینترنت به نمایش عمومی گذارد

شما، در دوربین دیگران

پس از اینکه قرارداد ایران با یک شرکت ترکیه،برای ایجاد تجهیزات تلفن همراه ۳۰۰ هزار تومانی، مورد تردید نمایندگان مجلس قرار گرفت و متوقف شد، باز هم رونق گذشته به بازار این وسیله تزریق شد و دلالان و واسطه‌گران این بازار کم و بیش خوشنود شدند، اما حتی آنان هم به خوبی می‌دانند که تا چند ماه دیگر سرانجام تلفن‌های همراه اعتباری با قیمتی حدود ۲۰ هزار تومان وارد بازار خواهند شد، از سوی دیگر واگذاری سیم کارتهای ثبت‌نام شده قبلی هم در ماههای آینده ادامه یافته و کامل می‌شود و دسته آخر اینکه این قرارداد با شرکتهای ترکیه نیز به احتمال فراوان با انجام تغییراتی تا چند ماه دیگر به اجرا می‌رسد و یا در بدترین فرض ممکن توسط یک شرکت ایرانی اجرا خواهد شد. و مجموع این اتفاقات نیز به این معنی خواهد بود که بهای تلفن همراه حداکثر تا شهریور ماه آینده، دست‌کم به نصف بهای کنونی آن خواهد رسید و در این صورت برای جنسی که بهای آن حدود ۴۰۰ هزار تومان باشد، نمی‌توان بازار دلالی و واسطه‌گری مانند آنچه این روزها برای خطوط تلفن همراه ۱ میلیون تومانی ایجاد شده، دست و پا کرد. به این دلیل، عده زیادی که سالهاست از این طریق امرارمعاش می‌کنند، همگام با پیشرفت تکنولوژی، تلاش خود را بر گسترش بازار گوشیهای تلفن همراه و بورس‌بازی به روی این وسیله، معطوف کرده‌اند تا شاید از این طریق، سود گذشته را باز هم ادامه دهند، اما در این میان ورود گوشیهایی که مجهز به دوربین عکاسی و فیلمبرداری هستند، در جامعه سنتی ایران، اشکالاتی ایجاد کرده و خواهد کرد. گوشیهایی که تا چند ماه پیش، بسیار گران به نظر می‌رسید، اما امروز هر دارنده تلفن همراه می‌تواند با اندکی صرفه‌جویی، یکی از این دوربین‌های مجهز به تلفن را! خریداری کند. دوربین‌هایی که به هر کس امکان می‌دهد تا هرگاه بخواهد، بی‌آنکه دیگران بدانند از آنها عکسبرداری کند و سپس این عکسها را دراختیار دیگران نیز قرار دهد. کاری که در عالم سیاست، اولین بار با **محمدعلی ابطحی**، معاون سابق رئیس جمهور، آغاز شد و او با دوربین تلفن همراهش، عکسهایی از اعضای کابینه یا نمایندگان مجلس، آنهم در حالتهایی که تا به‌حال ندیده بودیم می‌گرفت و در سایت اینترنتی خود به معرض دید همگان می‌گذاشت.

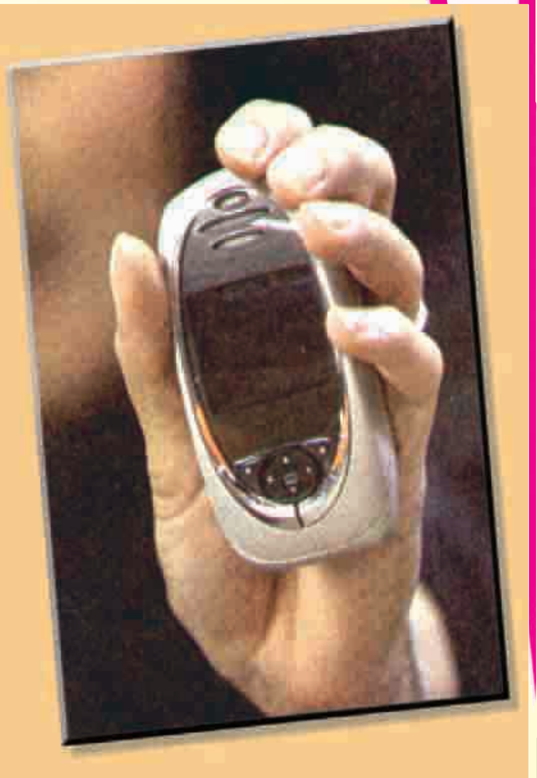

البته این کار او خللی در کار جامعه ایجاد نمی‌کرد ولی به سادگی می‌توان شیوه‌هایی که چنین وسیله‌ای می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد را فرض و فهرست کرد.

از سوی دیگر امکان جلوگیری از ورود این گوشیها نیز ساده‌انگاری خواهد بود چرا که به‌زودی تمام گوشیها چنین امکانی خواهند داشت. مراجع رسمی هم مطابق معمول، یک پرونده سنگین قضایی و یک شکایت مفصل در مراجع دادگستری انجام نگیرد از هشدار دادن به مردم، خودداری می‌کنند! پس به این ترتیب برای آنکه شاکی آن پرونده سنگین، شما نباشید باید احتیاط کرد و وجود چنین امکانی را در هر محفل و مجلس و محیطی، محتمل دانست.

از طرف دیگر باید از مراجع رسمی انتظامی نیز درخواست کرد تا ورود این وسیله تا آنجا که مقتضای احتیاط است، به هر مکان و محفل و مجلسی آزاد نباشد و ممنوعیت‌هایی ایجاد گردد. تا دست‌کم در این مورد قبل از اینکه اتفاق آزاردهنده‌ای روی دهد و سپس چاره‌ای اندیشیده شود، فرهنگ استفاده از چنین وسیله‌ای ایجاد شود و بتواند جلوی سوءاستفاده‌ها را بگیرد.

رشوه‌خواری در «بم»

سازمان «**صلیب سرخ**» در گزارشی که امسال منتشر کرده، بخشی را به فاجعه تأسف‌انگیز زلزله بم اختصاص داده و در آن خسارتی را که بعد از ۱۲ ثانیه لرزیدن زمین در بم ایجاد شده را ۱/۵ میلیارد دلار معادل **هزار و سیصد میلیارد تومان** دانسته است. و تعداد ۱۸۵۰ کودک یتیم را نیز پس از این حادثه شمارش کرده است.

صلیب سرخ جهانی در این گزارش اعتراف کرده که ۳۲ تیم نجات که از کشورهای جهان به ایران آمدند، تنها توانستند ۲۲ نفر را زنده از زیر آوار خارج کنند و درنهایت پرونده این حادثه در سال ۲۰۰۳ با حدود ۴۰ هزار کشته بسته شد.

گذشته از دیگر اطلاعاتی که در این گزارش که از سوی یک مرجع بین‌المللی شناخته شده، درباره بم منتشر شد و کم و بیش قبلاً هم توسط مراکز خبری داخلی به گوش مردم رسیده بود، یک چیز در این گزارش بسیار جلب توجه می‌کرد و آن تأکید بسیار این گزارش بر عدم مقاوم‌سازی خانه‌های قدیمی و جدید بم در برابر زلزله بود. نکته‌ای که سازمان صلیب سرخ آن را باعث اصلی این تعداد باورنکردنی کشته و مجروح در این حادثه می‌داند. و در تشریح

علت عدم مقاوم‌سازی این خانه‌ها در بم، به این نکته می‌رسد که رشوه‌خواری مأمورینی که مسوولیت کنترل فنی و مهندسی بناها را به عهده داشته‌اند باعث شده تا بسیاری از سازندگان ساختمان در بم، از طریق توسل به این شیوه، از رعایت مقررات فنی ساختمان فرار کنند و تنها بتوانند به ظاهر چند روزی را خوشحال به این طرف و آن‌طرف بروند.

اما گزارشگر این سازمان نمی‌داند که در بسیاری شهرهای ایران، بسیاری سازندگان ساختمان به این وسیله، اسباب خوشحالی موقت خود را فراهم می‌کنند، بی‌آنکه بدانند در صورت تکرار چنین زمین‌لرزه‌ای که احتمال آن بسیار زیاد است، به‌طور حتم، در گزارش بعدی صلیب سرخ به رشوه‌گیری و رشوه‌دهی آنها هم اشاره خواهد شد، بی‌آنکه آن زمان هیچ اثری در حال آنان داشته باشد!

خلبان ایرانی در میهمانی عربها

براساس آماری که مدتی است دست به دست می‌شود و البته معلوم نیست که مأخذ این آمار کجاست، کشور عزیزمان توانسته است از میان حدود ۹۰ کشور «درحال توسعه»، رتبه اول انتقال دانش‌آموختگان و فرهیختگان به خارج از کشور را به چنگ آورد.

گفتن از فرار مغزها از فرط تکرار دیگر نه چنگی به دل می‌زند و نه چوبی بر سر مسوولی! اما در میان این سیل فرار مغزها نکته هیجان‌انگیز دیگری هم در جریان است که چندان کمتر از اصل موضوع هم نیست. مغزهایی که ادامه حیات خود را در خارج از مرزهای این کشور ترجیح می‌دهند، در اغلب موارد، برای خروج از کشور هم «هواپیما» را ترجیح می‌دهند و به این ترتیب وسیله حمل این مغزها به کشورهایی غیر از ایران، «هواپیمای ایرانی» است. هواپیماهایی که پس از سقوطهای پی‌درپی چند عدد از آنها در ۲ سال گذشته که براثر آنها وزیر راه و ۶ نماینده مجلس شورای اسلامی نیز جان خود را از دست دادند، سلامتشان مورد تردید جدی قرار گرفت و وزیر راه با حضور در مجلس به صراحت گفت که تا زمانی که تحریمهای اقتصادی ـ هوایی بر علیه ما ادامه دارد و سازندگان هواپیماهای مدرن جهان، به ما هواپیما نمی‌فروشند، کار چندانی برای بهبود اوضاع نمی‌توان کرد. به این ترتیب در شرایطی که یک رکن اصلی سلامت پروازها یعنی هواپیماهای ایرانی از اطمینان لازم برخوردار نیستند، طبیعتاً ناوگان هوایی ایران برای حفظ سلامت خود، تکیه فراوانی بر خلبانان باتجربه، باهوش و ماهر ایرانی می‌کند که براساس نظر کارشناسان، برای تربیت و آموزش هر خلبان ایرانی که حدود ۲۰ سال تجربه پرواز داشته و می‌تواند با چندین مدل مختلف از هواپیماها پرواز کند، رقمی حدود ۵۰۰ میلیون تومان هزینه شده است. و این به آن معناست که اگر به هر دلیل این حدود ۵۰۰ نفر خلبانی را که درحال حاضر در آسمان ایران به این‌سو و آن‌سو می‌روند، از دست بدهیم، صنعت هوایی کشور گرفتار مشکلی بسیار بزرگتر و خطرناکتر از «وجود هواپیماهای فرسوده» خواهد شد. این خلبانان دوست داشتنی، البته غیر از دوره محدودی، آنهم در تعداد محدود، در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی، همگی با دلبستگی به وطن و هموطنان خویش، داخل کابین هواپیماهای ایرانی مانده‌اند و خدمت به کشور خود را به کار در کشورهای دیگر ترجیح داده‌اند، اما پس از حادثه یازده سپتامبر و برخورد ۲ هواپیما به برجهای دوقلوی نیویورک، شرایطی در جهان پیدا شد که آرامش خلبانان ایرانی را هم برهم زد.

بعد از این حادثه که تا امروز غربیها و به‌ویژه آمریکاییها، آن را به گروههای تندرو و تروریست «عربی» نسبت می‌دهند، ارتباط غربیها با اعراب به‌ویژه در برخی عرصه‌ها، دچار تحولاتی شد و از جمله آنها عدم اعتماد شدیدی بود که در امور هوایی و هواپیمایی بین اعراب و غربیها ایجاد شد. به این ترتیب این روزها و پس از گذشت بیش از ۲ سال از آن حادثه، کشورهای عربی منطقه به‌ویژه همسایگان آنسوی خلیج، برای هدایت هواپیماهای خویش، رغبت و توجه بسیاری به خلبانهای «ماهر» و «باتجربه» ایرانی پیدا کرده‌اند و تمایل فراوانی دارند که این عده از ایرانیان را با خلبانهای غربی جایگزین کنند.

به این ترتیب موج جدیدی از انتقال خلبانان ایرانی به آنسوی آبها آغاز شده است و کسانی که تا دیروز مغزهای ایرانی را به آنسوی آبها می‌بردند، این روزها بعد از بردن مغزها، دیگر به کشور مغزها برنمی‌گردند! علت این مهاجرت خلبانها نیز علت بسیار ساده و شناخته شده‌ای است:

به گفته یک کارشناس سازمان هواپیمایی کشوری، حقوق و دریافتی یک خلبان باسابقه ایرانی، امروز با توجه به شرایط آب و هوایی و تعداد پروازها، ماهیانه ۱ تا ۱/۵ میلیون تومان است. درحالی که همسایه‌های عرب آنسوی آبها، در برخی موارد حاضرند حتی تا ۱۳ برابر این مبلغ را به‌طور ماهیانه به این خلبانان ایرانی پرداخت کنند! و البته این جدای از امکاناتی نظیر تهیه مسکن و فراهم کردن امکان ادامه تحصیل فرزندان یا پرداخت وامهای متعدد است و طبیعی است که این تفاوت چشمگیر در دستمزدها، وسوسه شدیدی دردل خلبانهای ایرانی ایجاد می‌کند. خلبانهایی که مانند بسیاری دیگر از هموطنانشان برتری خود را در عمل، نسبت به رقبایشان در جهان به اثبات رسانده‌اند، و تازه‌ترین نمونه از این برتری، در تبلیغات انتخاباتی ریاست جمهوری آمریکا نمایان شد. جایی که چند روز قبل «**جان کری**» یکی از نامزدهای اصلی انتخابات ریاست جمهوری، برای جلب نظر و کسب آرای ایرانیان مقیم آمریکا به آنان اعلام کرد که خلبان مخصوص او، یک خلبان ایرانی است و این در شرایطی است که اصولاً این صنعت و بهترین شیوه‌ها و ابزار آموزش آن دراختیار غربیها و به‌ویژه آمریکاییهاست!

KUWAIT AIRWAYS

به نظر می‌رسد در چنین اوضاعی، باید به آن دسته از خلبانان گرانقدری که حاضر نشده‌اند ملت و منافع ملی‌شان را به خطر بیندازند و با فداکاری فراوان، سختی‌های کار در ایران را تحمل کرده و به جان می‌خرند، درود بی‌کران گفت و از مسوولان وزارت بی‌وزیر راه! خواست تا چاره‌ای کنند این فرار پرنده‌های ایرانی را!

■

> **◄فرار از قانون در ایران به آنجا رسیده که امروز صلیب سرخ جهانی هم از آن باخبر شده است**

> **◄کسانی که تا دیروز مغزهای ایرانی را به خارج منتقل می‌کردند، این روزها دیگر خودشان هم به ایران برنمی‌گردند**

داستان شنیدنی زندگی سرشار از صبر و استقامت خانم رودگل علوانی، زن هنرمند و صنعتگر نمونه استان کهکیلویه و بویراحمد:

ناملایمات زندگی به من انرژی مثبت داد

مصاحبه: سیده فریبا زواره‌ای
عکس: مجید شادمان‌نژاد

از راه دور آمده بود. اما نه غریب بود و نه خسته. خنده حتی برای یک لحظه از لبهایش دور نمی‌شد. با آن لهجهٔ شیرینش چقدر صمیمی سخن می‌گفت. با تمام بچه‌های مجله، چه صمیمی سلام و علیک می‌کرد. گویی سالهاست آنها را می‌شناسد. زلال بود مثل چشمه‌های پاک روستاها و صبور و مقاوم مثل کوهها و آرام مثل درختان. با صلابت و مصمم. قاطعیتی در حرفهایش بود که شنونده را مجاب می‌کرد تا او را به عنوان زن نمونه، هنرمند نمونه و حتی بالاتر از اینها صنعت‌گر نمونه استانی بداند که با شنیدن نامش چهره آفتاب سوخته و زحمت کشیدهٔ مردمانش در مقابل چشم‌ها تداعی می‌شود.

و تمام این مقدمات از آن جهت بود که خانم «رودگل علوانی» از روستای «ماه دوان» استان کهگیلویه و بویراحمد روز دوشنبه مهمان ما بودند. این زن تلاشگر که چندین سال عنوان زن نمونه استان را به خود اختصاص داده و از خودش، خانواده‌اش و کارهایش برایمان گفت. حال اگر می‌خواهید بدانید چرا این زن، به عنوان زن نمونه شناخته شده و چرا عنوان صنعتگر نمونه را به خود اختصاص داده بهتر است خوانندهٔ مصاحبه ما با او باشید.

☆خانم علوانی قبل از هر چیز در مورد خودتان و خانواده‌تان بگویید.

☆☆ همانطور که اشاره کردید من رودگل علوانی هستم. ۴۳ ساله. ساکن روستای «ماه دوان» از استان کهکیلویه و بویراحمد. متأهل هستم و شش فرزند دارم. فرزند اولم که دختر است بیست و پنج سال دارد و ازدواج کرده و دو فرزند دارد. فرزند دومم پسر است و امسال دورهٔ پیش دانشگاهی را می‌گذراند و کمک پدرش است. فرزند سومم هم پسر است که درحال حاضر خدمت سربازی رفته. چهارمین فرزندم دختر است که ازدواج کرده. پنجمی هم پسر دیگری است که کلاس دوم دبیرستان درس می‌خواند و سرآخر ششمی هم دختر کوچکم است که او هم در دورهٔ دبیرستان تحصیل می‌کند.

☆خانم علوانی کمی به عقب برگردیم، به زمانی که هنوز ازدواج نکرده بودید، بفرمایید چند خواهر و برادر بودید و نوع زندگی آن زمانتان چگونه بود؟

☆☆من چهار خواهر و چهار برادر دارم. تا قبل از ازدواج ما از گروه عشایر کوچ‌نشین محسوب می‌شدیم و پدرم تعدادی دام داشت و همگی مرتب بین ییلاق و قشلاق در حرکت بودیم. البته این نوع زندگی اگرچه جذابیت‌های خاص خودش را داشت، اما دشواریهای زیادی را هم باید متحمل می‌شدیم و شاید از همان زمانها بود که من با زیروبم‌های زندگی آشنا شدم و اولین درسی که گرفتم این بود که اگرچه زندگی عشایری و کوچ‌نشینی خیلی سخت است اما باید از محاسنی که دارد، استفاده کنم و یکی از آن محاسن، آموزش چیزهای تازه بود از کسانی که در کنار آنها اتراق می‌کردیم.

وقتی فقط دوازده سال داشتم ازدواج کردم. شوهرم هفت سال از خودم بزرگتر بود و با اینکه هر دو کم‌سن بودیم، خیلی زود توانستیم به زندگی سروسامان بدهیم

خوب یادم هست یک سال همسایه‌های ما ترک زبان بودند و من از همانها زبان ترکی را یاد گرفتم. اما در کنار جذابیت‌ها و سختی‌های زندگی عشایری، آن سالها - رژیم سابق - شاید عشایر جزء محروم‌ترین افراد جامعه بودند. چرا که اولاً امکان هیچ نوع سوادآموزی برای کودکان مهیا نبود. و بعد از آن با وجود این همه مرارت سطح درآمد آنقدر پایین بود که گاهی حتی عشایر در نان شب خود هم می‌ماندند. به خصوص اگر تعداد فرزندان هم زیاد بود که دیگر چاره‌ای نبود، جز آنکه بچه‌ها زود ازدواج کنند و برای خودشان خانواده تشکیل دهند، من نیز از این قاعده مستثنی نبودم و وقتی فقط دوازده سال داشتم ازدواج کردم. شوهرم هفت سال از خودم بزرگتر بود و با اینکه هر دو کم‌سن بودیم، خیلی زود توانستیم به زندگی سروسامان بدهیم. و از آنجا که هیچ کدام به زندگی کوچ‌نشینی علاقه‌ای نداشتیم «یک جانشین» شدیم. بعد از سکونت ما، خانواده من هم ساکن شدند. یک سال بعد از ازدواج، فرزند اولم به دنیا آمد و با تولد فرزند دومم، علاقه من به زندگی مشترک و بچه‌ها چندین برابر شد به طوری که حاضر بودم هر سختی را به جان بخرم، اما بچه‌هایم در آسایش و آرامش باشند. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید کاری کنم تا کمک خرج خانواده باشم. بنابراین از شوهرم خواستم چند گوساله بخرد تا من سرم گرم شود. او هم پنج - شش گوساله خرید و برایشان جا درست کرد تا هم من ضمن سرم گرم شدن کمک خرج خانواده باشم. اما رسیدگی به آنها هم مرا ارضا نمی‌کرد. مدام دوست داشتم خلاقیت داشته باشم. خودم چیزی بسازم. حتی مطمئن بودم که ضایعات هم می‌تواند، با کمی خلاقیت به چیز با ارزشی تبدیل شود و همین افکار جرقه شروع کارهایم شد.

اولین کارم را با جمع‌آوری گل خشک و خار و علف‌های زیبا شروع کردم. البته اگر به یاد داشته باشید آن زمان هنوز چیزی به اسم گل خشک مثل امروز رایج نشده بود و هیچ کس علاقه‌ای به جمع‌آوری آنها نشان نمی‌داد. درست کردن حلقه گل از گل خشک و گلدانهای گل خشک مرا به این فکر انداخت تا کار گلدوزی انجام دهم. ترکیب گلهای خشک ایده‌های زیبا و جالبی برای گلدوزی به من می‌داد و به همین دلیل در کارهایم به هیچ عنوان تکراری وجود نداشت، مگر به خواست مشتری.

کم‌کم دامنهٔ کارهایم به آنجا کشید که سفارش کار می‌گرفتم. هر کاری خود، باعث می‌شد تعداد سفارش جدیدتری بگیرم و اینها در کنار نگهداری دامهایی بود که در خانه داشتیم. چند سال بعد وقتی منزلمان را تغییر دادیم، دیگر امکان نگهداری دام برایم مقدور نبود. بنابراین فرصت بیشتری داشتم تا به کارهای دستی و هنری‌ام برسم و رشته‌های تازهٔ دیگری را تجربه کنم. ساخت وسایل تزئینی برای آشپزخانه، عروسک‌سازی و دوخت لباسهای مختلف عروسکی، مهارتهایی بود که یکی پس از دیگری، به آنها دست یافتم، ده سال زمان زیادی بود تا من در این کارها به آنجایی که می‌خواستم برسم. اما همهٔ کارهایم در این زمینه خلاصه نمی‌شود، چرا که من به این باور رسیده بودم که توانایی‌های زن و مرد یکسان است و اگر زن به لحاظ جسمی توان کمتری دارد، اما از نظر فکری و عقلانی در سطح یکسان و در مواردی چه‌بسا بالاتر از مردها قرار دارد. و همین باعث شد که در کارهای مردانه هم شرکت کنم. از جمله آنکه شوهرم هر سال خانه‌ای می‌ساخت و ما یک سالی آنجا بودیم و بعد آن را می‌فروخت و خانه دیگری را می‌ساخت. در تمام این ساخت و سازها من کارفرما بودم. بنابراین خیلی زود جزئیات، ظرافت‌ها و ایراد کارها را شناختم. و چون با دقت کار، کارگرها را زیرنظر داشتم، کم‌کم خودم کارهایی مثل لوله‌کشی، کاشی‌کاری، موزائیک چینی، گچ‌کاری، دیوار چینی و ساخت و سازهای سیمانی را یاد گرفتم. و همین حالا هم از آنجایی که شوهرم

به خاطر شغلش همه نوع ابزارآلات دارد، **هر وقت مشکلی اعم از لوله‌کشی، برق‌کاری و... برای منزل اتفاق بیفتد، خودم آستین بالا زده و تعمیرات لازم را انجام می‌دهم.**

صحبت‌های خانم علوانی که به اینجا می‌رسد کلامش را قطع می‌کنم و می‌پرسم:

☆آیا فرا گرفتن این امور در کارهای هنری شما هم تاثیری داشت؛

☆☆ خانم علوانی با لهجهٔ شیرینش می‌گوید:) البته. یاد گرفتن کارهای این چنینی باعث شد تا من بدون هیچ قالبی، در حیاط منزل با سیمان سفید، برای شستن نیمکت و میز، سیمانی بسازم و با رنگهای متنوع آنها را رنگ‌آمیزی کنم. حتی خودم در حیاط منزل استخر بزرگی ساختم و کار کاشی کاری و سیمان کاری و رنگ‌آمیزی آن را انجام دادم و برای آنکه بچه‌ها به آن نزدیک نشوند یک مار سیاه و بزرگ و ترسناک در کف آن نقاشی کردم و برای جلوه بیشتر آن، پرندهٔ بال و پر باز کرده‌ای در کنار آن ساختم در حالی که از نوک بازش آب درون استخر می‌ریزد.

[اگر چه فیلمی که از کارهای خانم علوانی تهیه شده بود را قبلاً دیده‌ام اما باز هم شنیدن این مساله برایم جای تعجب داشت بنابر این پرسیدم]:

☆خانم علوانی شما چطور از عهدهٔ این کارها بر می‌آیید؟

☆☆با دیدن هر چیزی، بلافاصله طرح ساخت آن در ذهنم شکل می‌گیرد، و اگر بخواهم آن را بسازم، بلافاصله طرح را پیاده و ساخته و آماده می‌کنم و در هنگام ساخت چیزهای مورد علاقه‌ام، تمام سعی‌ام بر این است که هیچ چیزی از بازار نخرم و تمام مواد لازم را خودم تهیه می‌کنم. حتی سنگ و ماسه مورد نیازم را از کنار رودخانه‌ها و دانه به دانه انتخاب می‌کنم.

☆و تمام این کارها را در کنار کارهای روزانه انجام می‌دهید؟

☆☆بله! من هر روز صبح ساعت شش از خواب بیدار می‌شوم و بعد از راهی کردن شوهرم و بچه‌ها، به نظافت و آشپزی مشغول می‌شوم و بعد از یکی - دو ساعت که آنها را هم حاضر کردم به کارگاه می‌روم و مشغول کارهای دستی و هنری‌ام می‌شوم.

☆در کنار این کارها، چه کارهای دیگری انجام می‌دهید؟

☆☆یکی دیگر از فعالیتهایم در زمینه کشاورزی است ما حدود شش هکتار زمین کشاورزی داریم که آنهم زیر نظر خودم اداره می‌شود، و چندین نوع محصول از جمله برنج، گندم، ماش، لوبیا و عدس که هم مورد مصرف خانواده و هم مازاد بر استفاده نیز می‌باشد، در آن به عمل می‌آید.

علاوه بر آن حدود یک هکتار هم زمین اطراف خانه داریم که من در سرتاسر آن، همه نوع درخت میوه اعم از سیب، گردو، خرمالو، انگور، آلو (زرد و قرمز) گیلاس و توت کاشته‌ام که علاوه بر مصرف خانواده، مازاد آن را به بازار می‌بریم.

☆حتماً در زمینه. کشاورزی هم خلاقیت‌هایی داشته‌اید؟

☆ ☆ [ریز می‌خندد و می‌گوید]: خلاقیت یا سلیقه یا تنوع اما بهر حال در حیاط خانه حدود شش نوع مختلف انگور کاشته‌ام که تقریباً دور تا دور خانه را فرا گرفته‌اند. مورد دیگر کاشت زعفران است که به کمک ادارهٔ کشاورزی استان، امسال برای اولین بار در استان، اقدام به کشت زعفران کرده‌ام که در حال حاضر به بار نشسته و اول آبان ماه باید اولین محصول خود را بچینیم.

پروژهٔ بعدی‌ام هم کاشت قارچ است که انشاا... اول فروردین ماه، اولین کاشت خود را شروع خواهیم کرد.

☆در کنار این فعالیت‌ها، فعالیت دیگری هم دارید؟

☆☆از طرف ادارهٔ کشاورزی، به عنوان مددکار انتخاب شده‌ام و هر دو ماه یک بار با گرد هم آوردن زنان و دختران کشاورز به آنها آموزش می‌دهیم.

☆و تمام این تلاشهای شما از سوی مسوولان چگونه مورد قدردانی قرار گرفت؟

☆☆**سال ۷۸ از طرف ادارهٔ کشاورزی به عنوان صنعتگر نمونه انتخاب شدم. سال ۷۹ از سوی سازمان صنایع دستی به عنوان زن نمونه و هنرمند نمونه و امسال هم به عنوان صنعت‌گر و زن نمونه انتخاب شدم.**

☆ خانم علوانی آیا کارهای هنری‌تان را در نمایشگاهی هم به نمایش گذاشته‌اید؟

☆☆من دو بار در نمایشگاه اعتیاد شرکت کردم که به خاطر ساخت مانکنی از یک معتاد، به عنوان نفر دوم شناخته شدم. دو بار هم در نمایشگاه صنایع دستی و یک بار هم در نمایشگاه صنایع دستی بانوان شرکت کردم که هر بار کارهایم مورد تقدیر قرار گرفت.

☆خانم علوانی آیا با وجود اینهمه فعالیت، در زندگی خانوادگی با مشکلاتی هم مواجه بودید؟

☆☆ وجود مشکلات در زندگی زناشویی هر زوجی طبیعی است، خصوصاً آنکه هر دو کم سن باشند. من در زندگی مشترک ناملایمات زیادی را تحمل کردم. اما به دلیل علاقه‌ای که به زندگی و فرزندانم داشتم، خم به ابرو نیاوردم و حالا پس از تحمل آن همه رنج و مرارت، احساس موفقیت می‌کنم و از زندگی‌ام هم راضی هستم.

هر وقت مشکلی اعم از لوله کشی، برق کاری و... برای منزل اتفاق بیفتد، خودم آستین بالا زده و تعمیرات لازم را انجام می‌دهم

☆اصولاً تحمل مشکلات عاطفی برای خانمها سخت است، چه چیز باعث شد تا شما این فشارها را تحمل کنید؟

☆☆ من به خدا توکل کردم و خود را به خدا سپردم و از او خواستم به من نیرو بدهد تا مشکلات را تحمل کنم. هیچ وقت از غیر - حتی خانواده‌ام - نخواستم پادرمیانی کنند، می‌دانستم با اینکار مشکلاتم بیشتر می‌شود. تنها کاری که کردم صبر بود و از صبرم نتیجه گرفتم.

☆این ناملایمات و مشکلات چقدر در رشد و شکوفایی استعدادهای شما مؤثر بود؟

☆☆ شاید همین مشکلات باعث شد تا من خلاقیت‌های خودم را بشناسم. و برای آنکه از پا در نیایم تلاش کنم تا روی پای خودم بایستم و نه تنها به عنوان یک زن شکست خورده که به عنوان یک زن نمونه و موفق شناخته شوم.

☆اگر یک روزساکن یک آپارتمان ۶۰ متری در تهران شوید، فکر می‌کنید روال زندگی‌تان چگونه شود؟

☆☆زندگی برای من یعنی کار، تلاش، فعالیت حال کجا باشد و چگونه، فرق نمی‌کند. من نمی‌توانم یک جا بنشینم، بنابراین حتی اگر قرار شود، ساکن شهر باشم حتماً جایی برای خودم کاری پیدا می‌کنم. کما اینکه حتی در حال حاضر اگر چه در محل سکونتمان امکان نگهداری دام را نداریم اما من **شرایطی فراهم کرده‌ام تا یک گوساله را در سال پرورش داده و روز عاشورا قربانی کرده و به عزاداران غذا بدهم.** پس خواستن توانستن است مهم این است که فرد بخواهد کاری را انجام دهد.

☆برای من جای تعجب است شما با این همه تلاش و فعالیت آیا هیچ وقت به فکر تحصیل نیفتادید؟

☆☆همانطور که گفتم تا قبل از ازدواجم که اصلاً امکان تحصیل نداشتم. یعنی اصلاً مدرسه‌ای نبود تا ما آنجا درس بخوانیم. اما خوشبختانه بعد از ازدواجم و با پیروزی انقلاب در اولین دورهٔ کلاسهای نهضت سوادآموزی شرکت کردم و در عرض چهار یا پنج ماه، دورهٔ تکمیلی را به پایان بردم. البته خیلی دوست داشتم که تحصیلات خود را ادامه دهم، اما باید برای دورهٔ راهنمایی به مدرسه بزرگسالان و به شهر می‌رفتم که با وجود بچه‌ها، این امکان وجود نداشت و ناچار به همان مقطع اکتفا کردم. البته همان هم در انجام کارهایم بسیار مؤثر بود و چشمهایم را به دنیای دیگری باز کرد.

☆و اما آخرین سوال: آیا هیچ کدام از بچه‌ها، از استعداد و خلاقیت‌های شما به ارث برده‌اند؟

☆☆بله خوشبختانه یکی از دخترهایم در زمینه گلسازی بسیار با استعداد است اما از او فعالتر نوهٔ کوچکم است که با وجود شش سال سن، مدام در باره ساخت وسایل مختلف از من سوال می‌کند و مطمئن هستم او روزی پا در جای پای من خواهد گذاشت.

☆خانم علوانی از اینکه قبول زحمت کردید و به دعوت ما به دفتر مجله آمدید متشکرم امیدوارم باز هم شاهد فعالیت‌های جدیدی از شما باشیم.

☆☆ من هم از شما متشکرم و امیدوارم در کارهایتان موفق باشید. ■

در سه کار نباید عجله کرد: تولد، ازدواج و مرگ

● کانت

خاطرات روان پزشک

«یک پرونده عجیب، واقعی و احساسی»

لحظه

دکتر بهمن بهروزی

در برزخ

تاکنون راجع به اصول روانشناختی گفتگو کرده‌ایم که شناخته شده و یا حداقل مورد بحث‌های علمی قرار گرفته‌اند. حتی درباره تله‌پاتی هم مواردی را ذکر کردیم، علی‌رغم اینکه بسیاری رابطه تله‌پاتیک را به رسمیت نمی‌شناسد و آن را اثبات شده نمی‌دانند، اما ما در هرحال در بحثهای روانشناسی آن را مورد تحلیل قرار داده‌ایم و نمی‌توانیم آن را پدیده‌ای کاملاً بیگانه محسوب کنیم. اما اکنون زمان آن رسیده که دنیای ناشناخته‌ها را نیز بررسی کنیم. دنیایی که هر کسی به نوعی تجربه‌ای ولو ناچیز درباره آن دارد البته دنیایی که از آن صحبت می‌کنیم، در تجربه‌هایی که افراد مختلف داشته‌اند متفاوت است. هرکس به نوعی در ذهن و خیال خود یا حتی در واقعیت با پدیده‌ای روبرو شده که هرگز نتوانسته آن را برای خود تحلیل کند و تنها از نتایج آن بهره‌مند شده است. حتی برخی مطمئن نیستند که آنچه را که تجربه کرده‌اند آیا در خواب بوده و یا در بیداری و آیا آن اتفاق یا حادثه در ذهن بوده و یا به‌واقع رخ داده؟! به همین دلیل بسیاری نام چنین حالتی را برزخ گذاشته‌اند، یعنی عبور از یک مقطع زمانی که هرگز در دنیای شناخته شده در اطراف ما وجود نداشته است. اما یک امر مسلم است و آن این است که هر بار چنین تصویری در برابر ما شکل می‌گیرد، اگرچه از تحلیل و تشریح آن عاجز هستیم اما بدون تردید ایمان ما افزایش پیدا می‌کند و مطمئن می‌شویم که پدیده‌ای غیر از خودی است که این دنیا را به تحرک وامی‌دارد. بهتر است به شرح یکی از جذاب‌ترین ماجراهایی که با آن درگیر بوده‌ایم بپردازیم. موردی به نام «جک کرافورد».

جک کرافورد را بشناسیم

در نزدیکی های کریسمس به سال ۱۹۹۵ جک کرافورد ۳۷ ساله، مجرد و موفق از نظر شغلی و اقتصادی به نزد ما آمد. او ابتدا برای بیان مشکل خود این‌پا و آن‌پا می‌کرد، گویی احساس می‌کرد آنچه که می‌خواهد بر زبان آورد چندان هم باورپذیر نخواهد بود، اما ما به او اطمینان دادیم، این وظیفه ما است که به مشکل توجه کنیم، حال از هر نوع و شکلی که باشد.

جک با اطمینانی که به او دادیم، اعتماد به نفس بیشتری به دست آورد و مشکل خود را برای ما بیان کرد، اما هنگامی که آن را به پایان رساند، ما که همگی مجذوب شده بودیم با دهان باز و خیره به یکدیگر نگاه کردیم و سر خود را به نشانه عدم باور به این طرف و آن‌طرف تکان دادیم. حال بدون مقدمه‌چینی آنچه را که بر جک کرافورد گذشته بود و یا حداقل آنچه را که او تصور می‌کرد که برایش اتفاق افتاده شرح می‌دهیم.

جک کرافورد را می‌توان بهترین مثال برای یک مرد موفق و خودساخته تلقی کرد. او که به عنوان تنها فرزند، در یک خانواده متوسط به دنیا آمد، درحالی که هنوز دوران دبیرستان را به پایان نرسانده بود، پدر خود را که براثر بیست سال کار مدام در معدن ذغال‌سنگ، به بیماری ریوی دچار شده بود، از دست داد.

البته جک از همان کودکی نشان داده بود که بسیار باانگیزه و سخت‌کوش است، بنابراین مرگ پدر که در بدترین شرایط خانوادگی اتفاق افتاده بود، به هیچ‌وجه خللی در انگیزه‌های او برای پیشرفت و ترقی وارد نکرد. این درست که پدر تنها نان‌آور خانه بود و مادرش هم جز خانه‌داری با هیچ حرفه دیگری آشنا نبود، اما جک هرگز نگذاشت تا این شرایط تزلزلی در شخصیت او ایجاد کند. او به مادرش قول داد که با کار شبانه‌روزی جبران مافات خواهد کرد ضمن آنکه به تحصیلات خود نیز ادامه خواهد داد. چنین هم شد. جک ابتدا در یکی از مؤسسات بزرگ و معتبر مالی و اقتصادی به عنوان کوریر (پیام‌آور) مشغول به کار شد، ضمن آنکه به تحصیل خود در دانشگاه در رشته اقتصاد و مدیریت هم ادامه داد. چرا که جک از نوجوانی شیفته امور مالی، خرید و فروش املاک (البته به صورت بازی) و این‌گونه فعالیت‌ها بود. و زمانی که در مؤسسه معظمی چون هاتون مشغول کار شد، احساس کرد که راه خود را پیدا کرده و در همین مؤسسه به پیشرفت ادامه خواهد داد.

برای همه ما لحظه‌ای وجود دارد که زندگی خود را مانند آیینه در آن مشاهده می‌کنیم، این لحظه برای جک کرافورد هم فرا رسیده بود

بدین ترتیب جک کرافورد به موازات تحصیل در دانشگاه، از نظر موقعیت شغلی هم راه ترقی را پیش گرفت، تا آنجا که مدیران مؤسسه به او پیشنهاد کردند که اگر بتواند از دانشگاه مدرک M-B-A (فوق لیسانس در مدیریت اقتصادی) فارغ‌التحصیل شود، آنگاه او را برای طی یک دوره عالی در مدیریت اقتصادی به مدت یکسال به لندن خواهند فرستاد و پس از بازگشت او در کسوت یکی از مدیران بخش به کار ادامه خواهد داد.

آشنایی

درخلال تحصیلات خود در دانشگاه، جک با دختری به نام «کیتی» آشنا شد و این آشنایی به دوستی و صمیمیت و سرانجام به عشق مبدل شد و زمانی که جک برطبق برنامه، تحصیل در مقطع فوق‌لیسانس را به پایان رساند، با کیتی هم به شکل خیلی جدی جریان ازدواج را مطرح کرد. آن دو قرار را بر این گذاشتند که پس از بازگشت جک، در پایان دوره یکساله از لندن، ازدواج صورت گیرد. اما کیتی در دل نگرانی‌هایی داشت. او پس از سه سال آشنایی با جک، خصوصیات او را کاملاً می‌شناخت و می‌دانست که کار و حرفه برایش دارای اهمیت بسیاری است.

کیتی از آن بیم داشت که دوری یکساله سبب شود تا جک باز هم بیشتر در کار و مسوولیت خود غرق شود و او را به فراموشی بسپارد. بنابراین به عنوان آخرین تلاش در شبی که جک از فرودگاه عازم به سفر بود، به جک پیشنهاد کرد که از خیر آن سفر بگذرد و طی چند روز آینده با او ازدواج کند و برای اولین بار کاری را در زندگی بدون برنامه و فقط به دلخواه خود انجام دهد. اما سرانجام منطق و نظم همیشگی بر او غلبه کرد و به کیتی گفت که نگران نباشد، او پس از یکسال بازخواهد گشت و با کیتی ازدواج می‌کند و پس از آن جک خداحافظی کرد و عازم سفر شد.

یکسال بعد

جک پس از یکسال و پایان پذیرفتن دوره آموزش عالی، دوباره به وطن خود بازگشت. اما پس از بازگشت، او به مرد دیگری تبدیل شده بود. در طول آموزش او بیشتر و بیشتر در مسائل اقتصادی و استراتژی و برنامه‌ریزی مالی غرق شده بود. البته او کیتی را فراموش نکرده، اما دیگر چندان جدی هم به او فکر نمی‌کرد و یک هفته پس از بازگشت تازه برای اولین بار با کیتی تماس برقرار کرد. کیتی هم پس از آنکه از این واقعیت آگاه شد و تأخیر یک هفته‌ای از جانب جک را در برقراری ارتباط با خودش، آنهم بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای ملاحظه کرد، ناگهان طوری که گویی همه چیز برایش روشن شده بود در پایان همان تماس تلفنی، ارتباط خود را با جک برای همیشه قطع کرد!!

مسیر زندگی دلخواه

برای جک هم به دلیل تغییر در ساختار فکری، جدایی از کیتی چندان مشکل نبود و خیلی زود خود را با آن تطبیق داد. اما از طرف دیگر جک که تمام مقدمات را برای دنبال کردن راه ترقی در مؤسسه فراهم کرده بود، کوشش خود را روی همین هدف، یعنی پیشرفت در کار، متمرکز کرد بخصوص در بخش خرید و فروش سهام کارایی خود را نشان داد، تا آنجا که مدیران مؤسسه از جک خواستند تا در بخش سهام تحولاتی ایجاد کند که این مأموریت هم به شایستگی از جانب او به انجام رسید و دیری نگذشت که توفیق و کارایی جک سبب شد تا تمام مدیریت بخش سهام به او واگذار شود و تنها ده سال پس از بازگشت از لندن و درحالی که فقط ۳۷ سال داشت، به پست و موفقیتی بسیار حساس دست یافت.

شخصیت جک

جک از پیشرفت‌های خود بسیار خوشنود بود و احساس می‌کرد که به اهداف خود در زندگی دست یافته. و از اینکه فقط به کار و مسوولیت فکر می‌کرد، پشیمان نبود و این را جزیی از شخصیت خود می‌دانست و معتقد بود که دیگران باید او را همانگونه که هست بپذیرند. تنهایی هم او را آزار نمی‌داد، بلکه تصور می‌کرد که این تنهایی برای او بهتر است چرا که به او اجازه می‌دهد تا آنگونه که می‌خواهد زندگی کند و از دخالت دیگران بیم و هراس نداشته باشد. این رفتار از جک که انسانی مثبت و خوش اخلاق محسوب می‌شد باعث تعجب همکاران او شده بود. آنها نمی‌توانستند باور کنند که یک انسان خوب تا آنقدر از تنهایی لذت ببرد. این تعجب زمانی برای همکاران جک بیشتر شد که در شب قبل از کریسمس، که معمولاً مردم زودتر از محل کار خود خارج می‌شوند تا آن شب مقدس و شاد را در کنار خانواده‌های خود باشند، جک نه‌تنها چنین قصدی نداشت بلکه به کارکنان در بخش سهام دستور داد که در یک جلسه تعیین استراتژی که دیروقت هم انجام می‌شد، شرکت کنند. البته آن شب جک سعی کرد تا همه را زود مرخص کند، اما همین که بخشی از شب کریسمس را از کارکنان قسمت خود گرفته بود، اثری منفی را درمیان آنان باعث شده بود. جک به دلیل طرز تفکر خودش، نمی‌توانست اهمیت حضور در کنار خانواده را در آنها درک کند چرا که خودش تاکنون به دنبال این جریانها نرفته بود. در آن شب جک پس از آنکه همه به سرعت عازم خانه‌های خود شدند تا در مراسم ویژه کریسمس شرکت کنند، تصمیم گرفت تا قدری در خیابان قدم بزند و بعد عازم خانه شود چرا که برخلاف دیگران هیچکس در انتظار او نبود و او باید در تنهایی شب کریسمس را جشن می‌گرفت. پس از آنکه جک وارد خیابان شد متوجه شد که خیابان کاملاً خلوت و خالی است و فقط گاه و بیگاه اتومبیلی عبور می‌کرد.

او با قدمهای آهسته، اینجا و آنجا در برابر ویترین مغازه‌ها که اغلب هم بسته بودند، توقف می‌کرد و اجناس بخصوص لباسهای تازه را تماشا می‌کرد. جک به‌طور کلی از لباسهای شیک و تازه لذت می‌برد و حتی تماشای آنها نیز برایش خوشایند بود. در این لحظه یک جوان سیاهپوست به جک نزدیک شد. جک ابتدا تا حدودی دچار اضطراب شد، در خلوت خیابان... در شب کریسمس... بهترین زمان برای سارقین و مجرمان است تا مقاصد شوم خود را دنبال کنند، اما زمانی که جوان سیاهپوست نزدیکتر شد. جک در چهره او نوعی آرامش و مظلومیت یافت که اضطراب و هراس را به‌کلی از او زدود.

جوان سیاهپوست در برابر جک توقف کرد و بالحنی آرام و مظلومانه گفت: «آقا من طفل خردسالی دارم که امشب مریض شده و نیاز به دکتر و دارو دارد و متأسفانه من و همسرم آه در بساط نداریم، آیا ممکن است به ما کمک کنید؟» جک معمولاً در اینگونه مواقع بدون توجه به راه خود ادامه می‌داد. اما این بار مظلومیت در صدای جوان به‌قدری بود که جک را به فکر انداخت. او همیشه معتقد بود پولی که سخت به دست می‌آید نباید آسان از دست برود و همیشه اعتقاد داشت اگر پولی هم به مصرفی می‌رسد باید نفعی در آن باشد. اما آن شب و با توجه به روح شب کریسمس جک تصمیم گرفت تا برای اولین بار به شخصی کمک کند، بنابراین دست در جیب کرد و یک اسکناس ۵۰ دلاری درآورده و به جوان سیاهپوست داد و همین که می‌خواست راه خود را دنبال کند، جوان سیاهپوست دوباره او را خطاب قرار داد: «آقا... شما یک انسان به تمام معنی هستید. و به‌خاطر همین انسانیتی که به خرج دادید، من شما را به یک لحظه زیبا در زندگی دعوت می‌کنم.» آنگاه جوان مذکور بدون اینکه منتظر پاسخ جک شود، به سرعت راه خود را گرفت و دور شد. جک قدری در فکر فرو رفت، برای او لحظه‌ای زیبا در زندگی مفهومی نداشت و از خود می‌پرسید که جوان سیاهپوست چه منظوری برای گفتن این کلمات داشت؟ سرانجام جک هم شانه‌هایش را بالا انداخت. او خود را قانع کرد که احتمالاً جوان سیاهپوست یکی از مذهبیون متعصب است که با این سخن خواسته تا از جک تشکر کند. بنابراین جک به راه خود ادامه داد و پس از چند دقیقه درحالی که احساس خستگی از کار روزانه می‌کرد، سوار تاکسی شد و به خانه بازگشت و پس از تماشای سریال مورد علاقه‌اش در تلویزیون به خوابی عمیق فرو رفت.

صبح روز بعد

صبح روز بعد وقتی که جک از خواب برخاست، در کمال تعجب خود را در خانه‌ای باستانی یافت. او چند بار چشمان خود را مالید، اما او اشتباه نمی‌کرد. خانه کاملاً برایش غریب بود. ناگهان درب اتاق باز شد و دو کودک خردسال یک دختر و یک پسر باباگویان به آغوش او پریدند. جک با تعجب به آنها نگاه کرد. درحالی که دچار لکنت زبان شده بود پرسید: «ش... شما...دی... دیگر... که... که هستید؟» دو کودک گویی سؤال پدر را نوعی شوخی دریافته باشند، با صدای بلند و با لذت خنده را سر دادند و دوباره به آغوش جک پریدند. اگرچه آنها برای جک غریبه بودند، اما جک با در آغوش گرفتن آنها گرمای مطبوعی در خود احساس می‌کرد. ناگهان صدای دیگری که از بیرون از اتاق او را خطاب قرار می‌داد گفت: «جک قهوه سرد می‌شود بیا صبحانه‌ات را بخور». صدا برای جک آشنا بود. او با کنجکاوی بچه‌ها را زمین گذاشت و از جای خود بلند شده و از اتاق خارج شد و ناگهان مثل برق گرفته‌ها برجا خشکش زد. صدا متعلق به کیتی بود. جک ده سالی می‌شد که او را ندیده و کاملاً فراموشش کرده بود. اما اکنون کیتی در برابرش ایستاده بود. ناگهان دو کودک از کنار جک عبور کردند و به سرعت به طرف کیتی رفتند و یکی از آنها به کیتی گفت: «مامان اجازه دارم برای صبحانه تخم مرغ داشته باشم.»

جک نمی‌توانست باور کند. آیا او خواب می‌دید؟ خوابی خوش که در آن با کیتی ازدواج کرده و صاحب دو بچه هم شده بود. جک در ذهن به خود گفت: «عجب خواب خوشی، اصلاً دلم نمی‌خواهد از این خواب بیدار شوم.» اما پس از لحظه‌ای تأمل به‌خود آمد و درحالی که سر خود را به دو طرف تکان می‌داد دوباره در ذهن با خود سخن گفت: «نه این خیلی بیمارگونه است. این خواب حقیقت ندارد و من نباید خود را گول بزنم.» آنگاه دوباره خود را روی تخت انداخت و چشمانش را بست و درحالی که کیتی و دو کودک او را صدا می‌زدند باز هم به خوابی عمیق فرو رفت.

بازگشت

این بار جک هنگامی که از خواب بیدار شد، دوباره خود را در آپارتمان شیک، مدرن، اما خلوت و بی‌سروصدای خود یافت. جک قدری سرش را خاراند: «عجب خوابی بود و چقدر واقعی و حقیقی به نظر می‌آمد... شاید من درحال بیمار شدن هستم و خودم خبر ندارم.» جک آنگاه از جای برخاست و قدری در آیینه خود را برانداز کرد. ناگهان همچنان که تصویر خود را مشاهده می‌کرد، به یاد سخن جوان سیاهپوست افتاد که به او نوید لحظه‌ای زیبا را داده بود و درحالی که قدری هم نگران به نظر می‌رسید به‌خود گفت: «خدای من آیا این حقیقت دارد و من فرشته‌ای را در چهره یک جوان سیاهپوست و فقیر دیده‌ام و او به دلیل عمل نیکی که من کرده بودم، به عنوان پاداش آن لحظهٔ به‌راستی زیبا را برای من تدارک دیده بود؟»

در آسایشگاه

بدین ترتیب طی چند روز آینده جک نتوانست حتی یک لحظه هم آن جریان را از یاد ببرد و به‌قدری این تفکر و تخیل مزاحم او شده بود که سرانجام به نزد ما آمد تا شاید ما تحلیل و شرحی بر آنچه که جک تجربه کرده بود، داشته باشیم. البته ما با آنکه از حرفهای جک تعجب کرده بودیم، اما از طرفی هم به‌خود اجازه نمی‌دادیم تا از حقایق علمی عدول کنیم و به جک گفتیم که از نظر علمی آنچه که جک تجربه کرده بود فقط می‌تواند به عنوان جریانات حاضر در یک خواب باشد و نه بیشتر. اما جک حاضر نبود این تحلیل را بپذیرد. او مرتباً تکرار می‌کرد که ماجرا بسیار واقعی‌تر از آن بود که در عقل می‌گنجید. در همین زمانی که گفتگو بین ما و جک با شور و انگیزه خاصی اعمال می‌شد، ناگهان یکی از ما جک را خطاب قرار داد و پرسید: «راستی کیتی اکنون کجاست؟» این پرسش همه ما و به‌ویژه جک را ساکت کرد. جک من و من‌کنان به ما گفت: «من ده سال است که او را ندیده‌ام، اما فکر نمی‌کنم پیدا کردنش سخت باشد.» آنگاه ما به جک گفتیم که فکر خوبی است و چند تماس تلفنی برقرار کرد. و سرانجام شماره کیتی را به دست آورد و پس از آنکه چند جمله‌ای با آنسوی سیم صحبت کرد، گوشی را گذاشت و با عجله گفت: کیتی در فرودگاه است و برای مدت شش ماه به فرانسه می‌رود. من باید قبل از آنکه او اینجا را ترک کند با او صحبت کنم. شما هم لطفاً مرا همراهی کنید.» جک آنگاه به ما گفت که پاسخ‌دهنده تلفن از دوستان کیتی بود و او اطلاعاتی به او داد. از جمله اینکه کیتی هنوز هم ازدواج نکرده بود و برای دیدن یکدوره طراحی هنری عازم فرانسه است.

بقیه در صفحه ۴۶

هیچ میراثی گرانبهاتر از راستی و درستی نیست • شکسپیر

داستان زندگی

رفیق

براساس سرگذشت: شهداد

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

اولین بار در پادگان با او آشنا شدم؛ در روزی که با لباس‌های شخصی رفته بودیم و قرار بود «لباس خدمت» سربازی تنمان کنیم. با همان نگاه اول فهمیدم که من و او بین این جمعیت - که همه مانند من روز اول خدمتشان بود - تافته جدا بافته هستیم؛ اما با یک تفاوت بزرگ! سر و وضع من و لباس پوشیدنم کاملاً نشان می‌داد که یک بچه پولدار لوس و از خودراضی هستم، ظاهر «او» اما، داد می‌زد که «فقر» را با تمام وجودش لمس کرده. روی «بیلیچیر» تنها نشسته بود و داشت سیگار دود می‌کرد و من هم بی‌آن‌که متوجه شود توی نخ‌اش بودم، که یکدفعه سه، چهار تا از همدوره‌های خودمان بهم گیر دادند؛ به نوع لباس پوشیدنم، به آرایش موی سرم، به طلاهایی که دست و گردنم را پر کرده بود و در یک کلام؛ به «سوسول» بودنم! پشت سر هم تکه بارم می‌کردند و متلک می‌انداختند و من از ترس سر جایم خشکم زده بود. می‌دانستم که نمی‌توانم حریف آن سه نفر بشوم، جرات آن را هم نداشتم که بخواهم با یک مشت زدن و چهار تا لگد خوردن جربزه‌ام را به آنها نشان بدهم. سکوت من و خنده بقیه سربازها داشت ذوبم می‌کرد. می‌دانستم که اگر الان کوتاه بیایم و سکوت کنم، لااقل تا چند ماه آینده - و شاید هم تا دو سال - آنها دست از سرم برنمی‌دارند. این بود که همه شهامتم را جمع کردم و جلو رفتم و سیلی اول را من خواباندم توی صورت «آن» که از دوتای دیگر گردن کلفت‌تر نشان می‌داد. انگار باورش نمی‌شد یک پسربچه ظریف و «تی‌تیش مامانی» مثل من بلد باشد کسی را کتک بزند! کمی نگاهم کرد و بعد فحش بی‌ریختی تحویلم داد و سپس هر سه ریختند سرم، خودم را آماده یک کتک مفصل کرده بودم که یکدفعه ورق برگشت؛ صدای «او» را شنیدم که با گفتن «نالوطی‌ها مگه بچه یتیم گیر آوردین؟» به کمکم آمد و در عرض چند ثانیه طوری آن سه نفر را زد که تا یکماه سر و صورتشان هنوز کبود بود. بعد که سوایمان کردند قدم‌زنان رفتیم و روی «بیلیچیر» نشستیم. سیگار تعارفش کردم، اما وقتی مارک سیگار گران‌قیمتم را دید، دستم را پس زد و گفت: «دود این جور سیگارهای از ما بهترون به مزاج ما نمی‌سازه!»

اسمش اکبر بود. خودش می‌گفت لقبش «اکبر رفیق» است! ازش علت لقبش را پرسیدم که گفت: «نمی‌دونم... شاید واسه اینکه توی رفیق‌بازی خیلی خر هستم!» خندیدم و خندید و پرسید: «تو که معلومه تا حالا در هوای «جردن» به پایین نفس نکشیدی، واسه چی سربازی‌ات‌رو نخریدی؟» این سؤالی بود که همه از من می‌پرسیدند، اما من فقط به او راستش را گفتم: «نمی‌دونم... بابام میگه باید بری خدمت تا آدم بشی!»

کمی نگاهم کرد و با همان طنز ملایمی که همیشه در کلامش بود گفت: «فکر می‌کنی بشی؟»

منظورش را فهمیدم و گفتم: «نه»! و بعد هر دو با صدای بلند خندیدیم و این شد آغاز رفاقتمان. اما نه، دروغ است بگویم رفیق شدیم؛ با هم صمیمی شدیم، اما رفیق نه! در طول دو سال سربازی مثل یک برادر مراقبم بود، اما هر بار ازش می‌پرسیدم «چرا دوست نداری با من رفیق بشی؟» هر بار پاسخ می‌داد: «ببین شهداد، جنس من و تو یکی نیست... یعنی من و تو مال دنیای همدیگه نیستیم... رفاقت یک توقعاتی میاره که چون تو نمی‌تونی این توقعات رو برآورده کنی، پس بهتره با هم دوست باشیم تا رفیق!»

و من که به همان اندازه دوستی هم با او راضی بودم، در پایان دو سال سربازی هر قدر خواهش کردم رفاقتمان را - یا به قول او دوستیمان را - ادامه بدهیم، او حرف خودش را می‌زد و آخرسر هم گفت: «بی‌خیال رفاقت باش شهداد... فقط این‌رو بهت قول میدم که تا آخر عمرت هر وقت بهم نیاز داشتی، روی رفاقتم حساب کن»!

وقتی او رفت خیلی حیرت کردم؛ من به او بارها پیشنهاد کرده بودم که اگر همراه من باشد در شرکتی که پدرم برایم تأسیس کرده بود می‌توانم او را با حقوق عالی استخدام کنم، اما او نپذیرفت و رفت سر کار قبل از خدمتش؛ کارگری در یک تراشکاری!

○

۹ سال گذشت.

○

در طول آن ۹ سال زندگی من کاملاً دگرگون شد. تا قبل از مرگ پدرم همه چیز خوب بود و پدر که مثل سایه بالای سرم بود طوری هوایم را داشت که روزبه‌روز وضعم بهتر شد. اما وقتی پدر مرد و میراث‌اش را تقسیم کردند، خانواده ما نیز مثل خیلی از خانواده‌های ثروتمند به محض تقسیم میراث پدر، از هم گسیخته شد. به شکلی که شاید سالی یکبار هم خواهر و برادرانم را نمی‌دیدم. همان روزها بود که به نصیحت پدرم عمل کردم که همیشه قبل از مرگش می‌گفت: «برای آدم الکی خوشی مثل تو تنها یک راه وجود داره که گرگهای جامعه پاره‌اش نکنند؛ زن بگیر تا بلکه همسرت جمع‌ات کنه!»

و من درست دو ماه پس از مراسم سال پدرم ازدواج کردم [که خدا می‌داند به عشق ازدواج آن کار را نکردم - در اطرافم گرگها زیاد شده بودند] این بود که ازدواج کردم، اما زنم آن زنی نبود که باید می‌بود؛ اشتباه نکنید! «ترانه» یک دنیا مهربانی و کوهی از نجابت بود، اما تنها اشتباه من این بود که زنم را نیز مانند خودم از یک خانواده ثروتمند انتخاب کردم؛ دختری که در سراسر زندگی‌اش جز موزیک و آخرین مدل لباس‌ها، هیچ چیز را نمی‌شناخت. ترانه مرا عاشقانه دوست داشت و حاضر بود بخاطر من جانش را فدا کند، اما هرگز نمی‌توانست در مشکلاتی که روزبه‌روز داشت دوره‌ام می‌کرد کمکم کند؛ واقعاً نمی‌توانست! طوری تنها شده بودم که احساس می‌کردم همین روزها از پا درمی‌آیم؛ همه چیز هم زیر سر افشین و بهادر بود، دو نفری که شریکم بودند و به چشم می‌دیدم که دارند شرایط را برای ورشکستگی من و به یغما بردن تمام دار و ندارم فراهم می‌کنند! تا اینکه یکشب - درست در شب‌هایی که نابودی‌ام داشت آغاز می‌شد - یاد «اکبر رفیق» افتادم: «آری، فقط او بود که می‌توانست به دادم برسد. یعنی نقشه‌ای که در سر داشتم فقط با یکنفر مانند اکبر می‌توانست درست از آب دربیاید. پیدا کردن اکبر خیلی راحت بود؛ او هنوز در همان تراشکاری کار می‌کرد، با این تفاوت که حالا «سرکارگر» شده بود و جز این هیچ تغییری در زندگی‌اش رخ نداده بود! او هنوز با مادر پیرش و خواهر معلولش - که پنج سال از خودش بزرگتر بود - زندگی می‌کرد. درآمدش آنقدر بود که بتواند زن بگیرد، اما وقتی پس از ۹ سال او را پیدا کردم و پرسیدم: «چرا زن نگرفتی؟» اکبر که با اصرار خودم مرا به خانه‌شان برده بود! پوزخندی زد و مادرش را که مشغول مناجات و خواهرش را که به یکجا خیره شده بود نشان داد و گفت: «ایناهاش... اینها زن من هستند، یکیشون زنمه و دومی هم فرزندم!»

هرچه اکبر را می‌شناختم بیشتر به انتخاب خودم مطمئن می‌شدم. تا آخرشب با هم گپ زدیم و از خاطرات سربازی صحبت کردیم. شام هم - باز به اصرار من - سر سفره آنها نشستم تا غذایی را که فقط اسمش را شنیده بودم در یک محیط پر از صفا بخورم؛ اشکنه!

سفره که جمع شد، همین که اکبر استکان چای را گذاشت جلوی روم با همان لحن طنز پیدا و پنهانش گفت: «اینها همه‌رو بریز توی جوب آب بره، اینقدر هم واسه من «حیدر - صفدر» نکن! برای من خالی هم نبند که بخوای بگی دلت برام تنگ شده بود! پس راست و حسینی بگو قصه چیه و چه کاری از دست من ساخته است؟» کمی نگاهش کردم و بی‌اختیار از خنده منفجر شدم. غبطه به صراحت لهجه‌اش می‌خوردم که اگر در زندگی یک رفیق مانند او داشتم، الان امپراطور بودم! بالاخره پس از کلی خنده و گفتن، همه چیز را گفتم؛ از مرگ پدرم و بعد از آن که گرگها اطرافم را گرفتند و اینکه در ماههای بی‌خبری و خوشگذرانی طوری از همه چیز غفلت کردم که امروز توسط شرکایم در آستانه نابود شدن هستم: «امروز یا فرداست که افشین و بهادر چک‌هایی‌رو که نمی‌دانم کی از من گرفتند به اجرا می‌گذارند و به این ترتیب خاکسترنشین میشم!» همه اینها را که گفتم اکبر فقط یک جمله پرسید: «نگفتی آقا شهداد، من چه کاری از دستم ساخته است؟» و من هم آنچه را در ذهنم بود گفتم:

- من امروز همه پول‌هایی‌رو که توی بانکهای مختلف داشتم از حسابهام کشیدم بیرون، یعنی همین الان داخل این سامسونت نزدیک به دویست و پنجاه میلیون تومان تراول گذاشتم، تنها راه نجات من اینه که در طول مدتی که - قطعاً - زندانی میشم، این پولها دست یکنفر دیگه باشه؛ به حساب ترانه نمی‌تونم بریزم چون دادگاه به جرم تبانی پولش‌رو مصادره خواهد کرد، خواهر و برادرام هم که منتظر هستند این پول‌رو بالا بکشند! واسه همین تنها کسی که می‌تونم بهش اطمینان کنم تو هستی اکبر... کافیه فقط چند روز و درنهایت یکی، دو هفته این پول‌رو توی حسابت بریزی تا من ظرف این مدت توسط دوتا از وکیلای گردن کلفت مدارک کلاهبرداری شرکام‌رو تکمیل و به دادگاه ارائه کنم... اون موقع

هم من نجات پیدا می‌کنم و هم قول بهت میدم حسابی به تو برسم و...

اکبر چنان نگاه غضب کرده‌ای بهم انداخت که سرم را پایین انداختم! و گفت: «به ارواح خاک پدرم اگر مهمانم نبودی و نمک همدیگه‌رو نخورده بودیم، واسه این حرفت با کتک از خونه مینداختمت بیرون شهداد! مرد حسابی من شاید فقیر باشم، اما مطمئن باش حقیر نیستم» این را که گفت به دست و پایش افتادم تا دلخور نشود. شهداد کمی فکر کرد و سرانجام گفت: «فقط خدا کنه من همان آدمی باشم که تو فکر می‌کنی!»

- اگه غیر از این باشه اکبر جون، اون وقت باید فاتحه رفاقت و مردانگی‌رو خواند!

این را گفتم و پولها را تحویلش دادم و به خانه رفتم. بعد هم بی‌آن که چیزی در مورد پولها به ترانه بگویم، فقط اکبر را به او معرفی کردم: «اگر ظرف روزهای آینده من دچار مشکلی شدم، تو فقط به یک رفیق من که اسمش «اکبر» است اعتماد می‌کنی. متوجه شدی؟»

آن شب یکی از راحت‌ترین خواب‌های زندگی‌ام را کردم. اما فردا صبح هنوز پشت میزم ننشسته بودم که حکم جلب من توسط افشین و بهادر به جرم صدور چک بی‌محل، صادر شد! وقتی داشتم همراه یک مأمور از شرکت بیرون می‌رفتم به آن دو گفتم: «اینجارو باختین آقایون! من تا اینجای کار خیلی ساده و احمق بودم، اما اگر قرار باشه تا آخر عمر توی زندان بمانم، نمی‌گذارم شما دوتا لاشخور با پولهای من خوش بگذرانید!

O

همه حسابهای من درست بود جز اینکه افشین و بهادر «وکلایم» را نیز بخرند! آری، در زندان وقتی خبردار شدم وکلایم مدارکی را که از قبل تهیه و دراختیارشان گذاشته بودم فقط به قیمت ۱۴ میلیون تومان به دو شریکم فروختند، آن وقت بود که باور کردم روزگار خیلی کثیف شده است. با این حال فقط خدا را شکر می‌کردم که در زندگی‌ام «اکبر» را داشتم!

و اتفاقاً او تنها کسی بود که به دادم رسید؛ یکروز او نه به عنوان رفیق، که به اسم یک طلبکار به ملاقاتم آمد و با زبان پر از رمزی که از سالهای خدمت بین بچه‌های همدوره‌مان متداول بود به من حالی کرد که: «من دیگه نمی‌تونم بیام ملاقاتت... شرکات تمام کسانی را که با تو ارتباط داشتند تحت نظر قرار دادند و حسابهاشون‌رو - از طریق قانون - پیگیری می‌کنند تا بفهمند پولهارو به کی سپردی! به من هم تازگی‌ها مشکوک شدن، مخصوصاً توی این چند روز که خانواده زنت با این یقین که تو واقعاً کلاهبرداری، دارند روزگار زن بیچاره‌ات را سیاه می‌کنند که ازت طلاق بگیره! درحقیقت همه چیز زیر سر پدر زنته، اونه که به ترانه میگه: [اگر دیر بجنبی دادگاه این خونه‌ای‌رو که شهداد به عنوان مهریه انداخته پشت قباله‌ات، مصادره می‌کند، باید ازش طلاق بگیری که خونه‌رو از دست ندی] من هم نمی‌دونم که پدرزن نامردت راست میگه یا نه، اما این‌رو حالیم شده که اگر زنت امروز طلاق بگیره، باباش فردا اون خونه‌رو از چنگش درمیاره! البته اگر به صلاح‌ات باشه، ترانه باید ازت طلاق بگیره! ولی تو نگران نباش، من هر کاری از دستم ساخته باشه برات انجام میدم، با چندتا وکیل خوشنام و گردن کلفت هم صحبت کردم تا وکالتت‌رو عهده‌دار بشن، اول از همه هم اونها، از وکلای نامردت شکایت کردن که اگر بتوانند اونهارو محکوم کنند، اون وقت تبرئه تو ساده خواهد بود [اکبر اینها را گفت و پس از اینکه یک جنگ زرگری هم راه انداخت در پایان ملاقات همان نگاه دلداری دهنده‌اش را به من دوخت و گفت] غصه نخور شهداد، من تا آخر این قضیه کنارت هستم، نگران هیچ چیز نباش!»

با اینکه سخت‌ترین لحظات عمرم را می‌گذراندم، اما همین که احساس می‌کردم اکبر پشتیبانم می‌باشد، روزهای سخت زندان را تحمل می‌کردم! حتی روزی که ترانه توسط دادگاه از من طلاق غیابی گرفت، باز هم با امید به اکبر، احساس آرامش می‌کردم!

O

صادقانه می‌گویم؛ اگر روز اول حتی تصورش را می‌کردم که بجای چند روز و یکی، دو هفته، باید سیزده ماه در زندان بمانم، در خودم چنان جرات و شهامتی را نمی‌دیدم! و شاید به سادگی راضی می‌شدم از آن نزدیک به دویست و پنجاه میلیون تومان بگذرم، اما اینهمه وقت را در زندان نمانم!

در طول آن مدت جمعاً ۳ بار توانستم تلفن بزنم؛ یکبار به خواهران و برادرانم تلفن زدم به این امید که کمکم کنند، اما آنها خودشان را خیلی زود راحت کردند: «ما خودمان آنقدر گرفتار هستیم که نمی‌تونیم راه بیفتیم دنبال کارهای یک آدم کلاهبردار»!

دفعه دوم به وکلای جدیدم که اکبر آنها را استخدام کرده بود - و چقدر باشرف بودند - زنگ زدم که بسیار مهم بود، و مرتبه سوم هم به ترانه، به منزلمان. اما همانطور که حدس می‌زدم، در همان یک تلفن نیز زنم فقط با من حال و احوال کرد؛ می‌دانستم که اکبر او را توجیه کرده که مبادا بند را آب بدهد. مخصوصاً که ترانه آنقدر ساده و دست و پا چلفتی بود که هر لحظه امکان داشت حرفی بزند و همه کارها را خراب کند؛ با این حال فقط توانست با گفتن این جمله که «دوستان دوران سربازی‌ات سراغت را می‌گیرند» به من حالی کند که اکبر هوای او را دارد. چند باری هم نامه بینمان رد و بدل شد، اما در نامه‌ها نیز فقط حرفهای معمولی نوشته می‌شد. تا بالاخره پس از یکسال و بیست روز، آن دو وکیل که زندگی‌ام را مدیونشان هستم با اثبات تبانی وکلای سابقم با شرکایم، توانستند تمام مدارک کلاهبرداری افشین و بهادر را به دادگاه ارائه دهند و... سرانجام حکم آزادی‌ام صادر شد. عجب روزی بود روز آزادی‌ام. انگار خورشید از همیشه زیباتر و مردم از همه وقت دوست داشتنی‌تر بودند. در این راه با چند هزار تومان پولی که داشتم یک جعبه شیرینی خریدم تا ابتدا به خانه بروم و سپس با ترانه به دیدن اکبر برویم اما... اما همین که پایم به محل رسید با خبری که شنیدم «نقره داغ» شدم. خبر را «آقای جلالی» سوپرمارکت محلمان که کلانتر محل هم بود بهم گفت: «یعنی خبر نداری زنت بعد از طلاق، شوهر کرده! من که نمی‌دونم، ولی مردم میگن کسی که باهاش عروسی کرده، جوونی به نام اکبر است که ظاهراً از دوستان خودت بوده و...» بقیه حرفهای جلالی را دیگر نشنیدم! احساس کردم همه خستگی ماهها زندان یکمرتبه بر گرده‌ام نشسته. خودم را بازیچه‌ای احساس می‌کردم که با دست خودم، حکم نابودی‌ام را امضا کرده‌ام. آن چند قدم آخر را تا به خانه برسم، انگار دارم به جهنم می‌رسم. نمی‌دانستم باید چه کنم؟ نمی‌دانستم چه واکنشی باید نشان بدهم، شاید اگر جراتش را داشتم اکبر را می‌کشتم! اما می‌دانستم چنان شهامتی را ندارم! موقعی که در را باز کردم و اکبر را دیدم که دارد باغچه را آب می‌دهد، یک لحظه تمام خشم دنیا جلوی چشمانم را گرفت. طوری غضب کرده بودم که حتی دیدن «ترانه» با روسری [که او اصلاً اهل روسری نبود، - چه رسد به خانه] برایم بی‌معنی بود. دهانم را باز کردم تا لااقل کینه‌هایم را با حرف خالی کنم اما... اما اکبر همانطور که کنار باغچه ایستاده بود، ابتدا بطرفم دوید تا مرا در آغوش بگیرد، اما گویی با دیدن چهره من متوجه همه چیز شد که خیلی سریع گفت:

- حرف نزن شهداد... سعی کن هیچی‌رو خراب نکنی... چیه، نرسیده خبرهارو بهت دادن؟ خب احمق صبر می‌کردی تا خودم برایت تعریف کنم... پس حالا بدون اینکه تصمیم به کشتن من بگیری همین جا لب حوض بنشین تا همه چیزرو برات بگم، بعد از اینکه تو به زندان افتادی، همانطور که در اون ملاقات بهت گفتم شرکای نامردت دنبال مصادره این خونه بودند که واسه همین ترانه بصورت غیابی ازت طلاق گرفت. بعد از طلاق تازه نوبت بابای نامردش بود که چپ می‌رفت و راست می‌آمد، برای دخترش خواستگار پیدا می‌کرد، از طرفی توی محل هم خیلی حرف و حدیث‌ها برای ترانه بیچاره کوک کرده بودن! این بود که من با یک تیر سه نشان زدم؛ با ترانه عقد کردیم که اولاً دیگر کسی کاری به کارش نداشته باشد! دوم اینکه پاپا جانش وقتی فهمید من ثروتمندم - اینطوری با پولهای تو نشان داده بودم - اون وقت دیگه رضایت داد که دخترش با یکی از خواستگاران پیشنهادی خودش عروسی نکنه! و سوم اینکه وقتی من شوهر ترانه محسوب می‌شدم، اون وقت در نظر افشین و بهادر که اصلاً مرا نمی‌شناختند، زیاد غیرطبیعی نبود که من با ترانه دنبال کارهای خانه‌اش باشم...

چشمانم کم‌کم داشت به خون می‌نشست که اکبر گفت: بی‌شعور فکرهای احمقانه نکن، حدفاصل عقد من و ترانه، با طلاقمان یه نصفه روز هم نبود! یعنی من این کار را کردم و دریک جشن بزرگ در همین خانه عروسی خودمان‌رو به مردم اعلام

بقیه در صفحه ۴۷

برای دلنشینی سخن، از امتیازات خود و معایب دیگران کم بگویید

سرگذشت‌های واقعی

عاقبت خواستگاری از یک پسر!

لیا شیرازی

براساس زندگی خانم مژده . ر

بعضی از آدمها وقتی به صورت مشروع یا نامشروع به ثروتی می‌رسند، فراموش می‌کنند که به زودی باید با همه دلبستگی‌های مادی وداع کرده و به جایی بروند که اموال و دارایی‌های زمینی آنها کوچکترین ارزش و اعتباری ندارد.

اینان به مرور زمان به جایی می‌رسند که قدر و ارزش دیگران را نیز با ملاک‌های مادی می‌سنجند و کم نیستند انسانهایی که قربانی خودخواهی و پول‌پرستی آنها می‌شوند. بی‌گناهانی که شاید تنها گناهشان اعتقاد به رزق حلال و در نتیجه فقر باشد...

ـ من... من می‌خواهم باهاتون... من می‌خواهم باهاتون... ببخشید اجازه می‌دهید شوهرم بشوید؟!

چشمان گرد شده‌ام را تا امتداد چشمانش بالا کشیدم و به صورت غرق عرقش نگاهی انداختم و لبخندزنان گفتم: «من شوهرتان بشوم؟!»

مهرزاد من من‌کنان گفت: بله! اگر افتخار بدهید خیلی ممنون خواهم شد!

○برای این که زنم بشوید، دیگه؟!

○○بله!

دیگر واقعاً خنده‌ام گرفت. بلند شدم و دسته گل‌های سرخ را از دستش گرفتم و به آرامی گفتم: کاشکی چند دفعه جلوی آینه برای خودتون تمرین می‌کردید تا این‌قدر تو صبحت‌هایتان غلط املایی نداشته باشید!

ـ آره تمرین کردم... نداشتم!

لبخند زدم و گفتم: بسیار خب خیلی متشکرم که من را از بی‌همسری و در خوره ترشی افتادن نجات دادید چون من حاضرم شوهرتان بشوم ، به شرط این که قول بدهید زن خوبی باشید!

چشمان مهرزاد برقی زد و گفت: یعنی... یعنی مژده خانم ، راست می‌گید، باور کنم؟!

ـ بله!

می‌دانستم اگر موضوع را با پدرم مطرح کنم حتماً مخالفت می‌کند، اما چاره‌ای نبود و من به خاطر علاقه‌ای که به مهرزاد داشتم باید این کار را انجام می‌دادم. پدرم هم به محض اینکه جریان را از زبان من شنید، واکنشی را که انتظارش می‌رفت نشان داد...

ـ اصلا، نمی‌شه!

به صورت پدر که از خشم برافروخته شده بود متعجب نگاه کردم و پرسیدم: مگر شما همیشه نمی‌گفتید دوست دارید من با یک مرد واقعی ازدواج کنم؟

○○خب چه ربطی داره؟!

○ربطش اینه که مهرزاد اینجوریه!

مادر ظرف میوه را از داخل یخچال درآورد و گفت: دختر جان... چرا فکر آبروی ما را نمی‌کنی؟ مردم چی می‌گن؟ واقعاً زشت نیست که بگن دختر علی آقای رستمی ـ پدرم را می‌گفت ـ پولدار و معتمد محل با مدرک مهندسی شیمی و سمت مشاور مدیر عامل رفته زن یک راننده ساده آسمون جل شده؟!

با ناراحتی گفتم: اولاً این که مهرزاد آسمون جل نیست مامان خانم و سگش هم به پسر هزارتا از این آدم‌های حراف مثل محترم خانم و پروانه خانم و این دوست موست‌های جون جونیت می‌ارزه... بعدش هم این که، این مردم که می‌گی مگه نون و آبمو دادن که حالا برای زندگیم می‌خوان تصمیم بگیرن؟!

پدر فریاد کشید: من که آب و نونت‌رو دادم دختره چشم سفید!

ـ اما بابا، من مهرزادرو دوست دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم...

پدر با غیظ روزنامه‌هایش را به روی میز کوبید و گفت: می‌بینی خانم، زمان ما دختر پسرها حق نداشتند روی حرف پدر و مادرشون حرف بزنن اما حالا این خانم، قشنگ ایستاده جلوی چشم من و شما، می‌گه این پسره یه‌لاقبا را می‌خوام، واقعاً که! و مادر ادامه داد: من نمی‌دونم این دختر به کی رفته که اینقدر غد و یه دنده شده است؟!

با ناراحتی از جایم بلند شدم و گفتم: به هر حال من به مهرزاد جواب مثبت دادم!...

ناگهان پدر مثل اسپند روی آتش از جا پرید و بر سرم فریاد کشید که: «تو غلط کردی و هفت جد و آبادت... رفتی همه قول و قرارهات‌رو گذاشتی تازه اومدی به ما می‌گی. از جلوی چشمام برو که دیگه نمی‌خوام بینمت!» و من با چشمانی گریان اتاق را ترک کردم و در اتاق خودم به کنجی خیره شدم.

◆ ◆ ◆

دو سالی بود که مهرزاد را می‌شناختم. او در شرکتمان راننده خصوصی مدیر عامل بود و در این رفت و آمدها کم‌کم ارتباطمان صمیمی‌تر شد آنقدر که به هم علاقه پیدا کردیم و حرف ازدواج بینمان پیش آمد اما مشکل اینجا بود که من بچه یک سرمایه‌دار بازاری به حساب می‌آمدم و مهرزاد یک جوان خودکفا که از کودکی به خاطر فوت والدینش هم نقش پدر را برای خودش بازی می‌کرده، هم مادر را!... و از نظر پدر و مادرم من باید با آدمی ازدواج می‌کردم که هم‌شأن مالی خودمان باشد تا جلوی در و همسایه کم نیاوریم، درحالی که من هرگز به این مسائل اهمیتی نمی‌دادم و فقط به عشق فکر می‌کردم و محبت و...

فردای آن روز وقتی اتفاقات شب گذشته را برای مهرزاد تعریف کردم انگار که همه چیز را از قبل حدس زده باشد، گفت: پس که اینطور... بسیار خب مژده خانم... گویا باید با هم خداحافظی کنیم!

خشمگین به مهرزاد نگاه کردم و پرسیدم: یعنی چی؟... یعنی واقعاً من برای تو هیچ اهمیتی ندارم؟!

○○من کی این حرف‌رو زدم... ولی وقتی خانواده‌تان راضی نیستند ، باید چه کار کنم؟!

○یعنی به این راحتی می‌خوای پا پس بکشی؟!... فکر می‌کردم حاضری به خاطر رسیدن به من هر کاری بکنی...

○○باشه... تو بگو چه کار کنم، من همون کار را می‌کنم !

○بیا، با پدر و مادرم صحبت کن... شاید وقتی خودت‌رو ببینند راضی بشن، چون دلم نمی‌خواد کارمون به جاهای باریک بکشه...

○○مثلا چه جاهایی؟!

○به فرار!

اخمی به چهره انداخت و گفت: اصلاً خوشم نیومد... زندگی قصه نیست که ادای آدمای توی اونو دربیاریم... دیگه این حرفو تکرار نکن!

○خیلی خب ، اطاعت قربان... دیگه تکرار نمی‌شه، حالا می‌یای خونه ما...!؟

○○خب معلومه... اول و آخرش هم باید این کار را بکنم دیگه... فقط بگو کی؟

بنابراین قرار خواستگاری رسمی را برای آن شب با هم گذاشتیم...

◆ ◆ ◆

پدر خشمگین گوشه‌ای نشسته و مشغول روزنامه خواندن بود و مادر هم عصبانی‌تر از او داشت وسایل شام را تهیه می‌کرد که ظرف میوه و شیرینی را روی میز گذاشتم و گفتم: می‌شه بگید این چه قیافه‌ایه که به خودتون گرفتید، ناسلامتی شب خواستگاری دختر یکی‌یکدونتونه‌ها؟! مادرم از آشپزخانه فریادزد:

ـ هست که هست! دختر سر خودی که می‌ره خودش برای خودش شوهر پیدا می‌کنه همون بهتر که پدر و مادرش هیچ کاری بهش نداشته باشن! درحالی که سعی می‌کردم خودم را برایش لوس کنم، گفتم: مامانی... تورو به خدا دلت می‌یاد؟!

وقتی درباره چیزی اعتقاد داشته باشیم، دیگر درباره آن چون و چرا نمی کنیم

● وراینر

در همین لحظه زنگ خانه به صدا درآمد و خشم پدر و مادر هم صد برابر بیشتر از قبل شد. آیفون را با شادمانی برداشتم و به مهرزاد خوش آمد گفتم. دسته گل زیبایی خریده بود پر از گل‌های مریم و سرخ، در ضمن کت و شلوار مشکی رنگ اتو شده‌ای هم به تن کرده و صفایی هم به موهایش داده بود، خلاصه این که خیلی بیشتر از تصورم شیک و پیک به نظر می‌رسید.

سلام کرد و روی مبل‌ها نشست اما پدر و مادرم هیچ کدام جوابش را ندادند. بنابراین کمی با هم احوال‌پرسی کردیم و تعارف و بعد هم یک سکوت تقریباً ۲۰ دقیقه‌ای بین ما حکمفرما شد که ناگهان پدر از جایش برخاست و رو به مادرم گفت: میز را آماده کن تا شام بخوریم.

خیس عرق شدم، بلند شدم و به دنبالش به آشپزخانه رفتم و رو به هر دوشان گفتم: بابا! مامان! این بچه‌بازیها چیه که از خودتون درمی‌یارید؟

پدر درحالی که با کفگیر برای خودش برنج می‌کشید گفت: یعنی چی؟!... از کی تا حالا شام خوردن بچه‌بازی شده؟! با حرص گفتم: بابا!... بابا!... تو رو جون مژده ، تورو قسم به خاک مادربزرگ، بلند شید بیایید داخل... دوکلام با هم حرف بزنید بعد... پدرم پرید بین صحبتم و گفت: با کی؟!... با کی باید دو کلام حرف بزنیم؟!. ما که آدمی به غیر از خودمون اینجا نمی‌بینیم، تو و مادرت هم که اینجا هستید، پس دیگه لازم نیست بریم داخل اتاق!

اشک در چشمانم حلقه زد و با اندوه خاصی گفتم: باشه! اما یادتون باشه که تا آخر عمر رفتار زشت امشبتون یادم می‌مونه! پدر درحالی که حسابی این حرفم بهش برخورده بود در پاسخم فریاد کشید: تهدیدمون می‌کنی؟! بسه! مژده بس کن این قرتی‌بازی‌هارو... اصلاً معلومه تو این پسره‌رو از کدوم گوری پیدا کردی... آره می‌دونم تو با این کارهات فقط می‌خواهی آبروی ما را ببری و من و مادرت را دق بدی... این پسره جاش فقط توی سطل آشغاله نه مبل خونه من!... آخه تو چرا اینقدر کم‌عقلی دختر جان؟!... چرا نمی‌فهمی این پسره یتیم که معلوم نیست از کدوم دهات کوره‌ای اومده اینجا دلش را فقط به این دو قرون مال من خوش کرده، من این تیپ آدمهارو که مثل مار خوش خط و خال دخترهای بدبختی مثل شما را گول می‌زنن خوب می‌شناسم و حالا هم مطمئن باش اگه از روی نعش من هم رد بشی اجازه نمی‌دم با این بی‌همه چیز پول‌پرست ازدواج کنی... درحالی که رنگ از رخساره‌ام پریده بود رو به سمت پدر با التماس گفتم که: «تورو به خدا پدر. . . یواش... زشته... صداتو می‌شنوه... بابا! آبروم رفت!» اما پدر کوتاه نمی‌آمد...

من این تیپ آدمهارو که مثل مار خوش خط و خال دخترهای بدبختی مثل شما را گول می‌زنن خوب می‌شناسم

به طرف ناهارخوری دویدم تا جریان را برای مهرزاد توضیح داده و معذرت‌خواهی کنم اما با جای خالی او مواجه شدم و برگه‌ای که واژه‌های روی خطوطش نشان از درخواست استعفایش می‌داد....

مغبون ، غصه‌دار کنار مبل‌ها نشستم. دسته گل را در آغوش کشیدم و بی‌اختیار و با صدای بلند گریه کردم.

◆ ◆ ◆

فردای آن روز منتظر بودم تا مهرزاد را ببینم و جریان را برایش توضیح دهم و به نوعی همه چیز را از دلش دربیاورم اما او نیامد، فردایش هم همین‌طور و فرداهای بعدش هم... گویی برای همیشه رفته و من را بدون حتی یک خداحافظی تنها گذاشته بود.

سه ماه به همین منوال گذشت و من روزهایم را با کسلی جدایی و شب هایم را به امید بیهوده دوباره یکی شدن می‌گذراندم تا اینکه او را دوباره یافتم اما...

○بله بفرمایید؟

○○سلام، خانم مژده.ر؟

○بله خودمم، شما؟!

○○من از اداره پلیس تماس می‌گیرم، می‌تونید تشریف بیارید اینجا پیش ما، یک مسأله مهم پیش اومده؟!

عرق بر پیشانی‌ام بوسه زد، متعجب پرسیدم: چی‌شده؟! اما صاحب صدا گفت: شما تشریف بیارید پیش ما، خودتون متوجه موضوع می‌شید!

دیری نپایید که نزد آنها بودم. در زدم و وارد شدم و همان جا جلوی در خشکم زد.

-مهرزاد!

سرش را کمی بالا آورد و با چشمانی پر از اشک و غم‌آلود نگاهم کرد. نشستم و پرسیدم: چی شده؟ تورو به خدا یکی به من بگه چی شده؟!

سرگردی که مسوولیت پرونده را در دست گرفته بود گفت: این آقا گفته نحوه ارتکاب به قتلش را فقط در حضور شما تعریف می‌کنه!

چشمانم سیاهی رفت. خنده دیوانه‌واری کردم و گفتم: قتل! بازیتون گرفته نه؟!

-نه من فقط می‌خواستم با دست پر از پول پیش تو برگردم تا پدرت فکر نکند که من به مالش چشم دارم!

خیره خیره به مهرزاد نگاه کردم و او همه چیز را از لحظه‌ای که خانه ما را ترک کرده بود، گفت...

-آن شب ساعت‌ها بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه زدم و فکر کردم. به خودم، به تو مژده، به پدر و مادرهامون و حتی به آدم‌هایی که با ماشین‌های مدل بالا از کنارم می‌گذشتند و آنهایی که دستشان در دست کسانی بود که دوستش داشتن و من از همه این چیزها بی‌هیچ جرمی محروم بودم! هر چند که قبل از این هم می‌دانستم چنین اتفاقی خواهد افتاد و والدینت مرا با خفت و خواری از خانه بیرون می‌اندازند اما قرار گرفتن در آن موقعیت برایم خیلی گران تمام شد. دائم در وجودم دنبال یک گناه می‌گشتم و در آخر هم نفهمیدم گناهم بی‌پولی بود یا اینکه همه کسم را از دست داده بودم و تنها زندگی می‌کردم یا اینکه شغلم حمل و نقل بود یا اینکه موقعیت ادامه تحصیل را نداشتم و یا حتی عاشقی...

مجتبی - یکی‌از دوستانم - وقتی حال و روزم را دید به من گفت برای پولدار شدن باید یه مدت کارهایی انجام بدم که از نظر خیلی‌ها گناه است و جرم و خلاصه آنقدر گفت و گفت تا راضی شدم یک مدت همدستش باشم. کارمان این بود که به عنوان مسافر سوار تاکسی می‌شدیم و از راننده می‌خواستیم ما را دربست تا جایی تقریباً دورتر از شهر ببرد. بعد به مرگ تهدیدش می‌کردیم و وسایل ارزشمند خودش و ماشینش را می‌دزدیم و می‌زدیم به چاک، در این مدت پول خوبی جور کرده و تقریباً راضی شده بودم، دائم به خودم دلداری می‌دادم تا چند وقته دیگر برمی‌گردم پیش پدرت و آن همه تحقیرها را جبران می‌کنم...

... اما آخرین شب گیر بد آدمی افتادیم، ما برایش اسلحه کشیدیم و او برایمان چاقو. مجتبی با او حسابی درگیر شد و او توانست چند ضربه اساسی به مجتبی بزند.اسلحه در دست من بود. می‌خواستم او را نجات دهم اما مجتبی دائم فریاد می‌زد: شلیک کن! شلیک کن! و من با ترس و لرز تنها اسلحه را به روی او نشانه رفته بودم. مجتبی را روی زمین انداخت و به طرفم آمد و گفت: اگه جرأت داری شلیک کن! من که می‌دونم اون اسلحه خالیه. چند قدم عقب رفتم و گفتم: برو وگرنه واقعاً شلیک می‌کنم‌ها، اما اوبه تهدیدم اهمیتی نداد و گفت: اگه جرأت داری شلیک کن ، شلیک کن دیگه؟

و من که بی‌هدف برای اولین بار در مقابل کسی ایستاده بودم شلیک کردم، ولی اسلحه واقعاً خالی بود! او هم وقتی این صحنه را دید خنده‌اش آسمان را پر کرد و گفت: آخ مردم... پس چی شد، جوجه ماشینی... هفت تیرت خالی بود؟! و بعد هم به طرفم هجوم آورد و با چاقو محکم به بازویم کوبید و بدین ترتیب با هم درگیر شدیم و در این میان نفهمیدم چه شد که دستم دوباره روی ماشه رفت و ناگهان صدای خالی شدن تیر را شنیدم. متعجب به اسلحه و دستان خونی‌ام نگاه کردم و...

◆ ◆ ◆

قادر به بیان هیچ جمله‌ای و یا حتی واژه‌ای نبودم. افسر مربوطه سری به علامت تأسف تکان داد و رو به من گفت: یک راننده وسط جاده هر سه‌تاشونو پیدا کرده. مجتبی و اون آقای راننده که هر دو مرده بودند و فقط نامزد شما زنده بوده که به بیمارستان منتقلش می‌کنند.

احساس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد و اما حقیقت داشت ومن ناباورانه صحنه نابودی کسی را که به اندازه تمام وجودم دوستش داشتم تماشا می‌کردم و چند ماه بعد...

وقتی همهمه دادگاه فرو نشست و حکم صادر شد، فریادهای من تنها صدایی بود که در فضا پیچید...

- نه... به خاطر خدا اعدام نه!...

و مهرزاد با چشمانی نمناک و چهره‌ای که هرگز از یادم نخواهد رفت برای همیشه مرا تنها گذاشت... ■

ماجرایی لطیف از معجزه‌های انسانیت!

خشم لوسی

برگردان:
بهروز بهرامی

لوسی مندوزا در برانکس

محله **برانکس** در جنوب شهر **نیویورک** برای مردم مکان ناشناخته‌ای نیست. این محله که با منطقه مشهور دیگری در نیویورک موسوم به هارلم هم‌مرز است، متاءسفانه نام و اشتهار خود را به خاطر عوامل ضداجتماعی و متعددی که در آن اتفاق می‌افتد، به دست آورده است. در این محله قتل و جنایت، خرید و فروش مواد مخدر و جرائم مختلف دیگر، اتفاقاتی عادی و معمولی محسوب می‌شوند. در این محله صدای گلوله و یا فریادها، ضجه‌ها و ناله‌های کسانی که مورد هدف قرار می‌گیرند یا زیر ضربات چاقو و مشت و لگد به خاک و خون می‌غلطند، توجه کسی را جلب نمی‌کند چرا که گوشهای مردم محله از چنین صداهایی پر شده است. درواقع باید گفت که در محله‌هایی چون برانکس و هارلم میانگین جرائم نسبت به جمعیت در بالاترین میزان ممکن در جهان است. و البته علت آن هم کاملاً مشخص است. فقر مطلق و درآمد سرانه ناچیز در میان مردم این محله باعث شده تا آنان به یکی از ساده‌ترین و درعین حال ضداجتماعی‌ترین پدیده‌های بشری برای ایجاد منافع و منابع درآمد روی آورند که نام آن پدیده هم جرم است.

جمعیت ساکن در برانکس مخلوطی از سیاهپوستان و خانوارهای لاتینی است که پدران آنها در اوائل قرن از پورتوریکو، باهاماس و یا کوبا به نیویورک مهاجرت کرده‌اند. مردم این محله به‌طور میانگین دارای کمترین سابقه تحصیلاتی هستند، ضمن آنکه مدارس کم‌تعدادی هم که در این محله وجود دارد، خود به مراکز اجتماع مجرمین جوان تبدیل شده‌اند.

در چنین شرایطی **لوسی مندوزا**، دختر یازده ساله‌ای که از پدری پورتوریکویی و مادری سیاهپوست متولد شده بود، در برانکس زندگی می‌کرد. پدر لوسی هنگامی که او شش سال بیشتر نداشت در یک نزاع خیابانی براثر ضربات چاقو کشته شده بود و مادرش هم دو سال بعد درحالی که برای خرید از آپارتمان محقر خود بیرون رفته بود، ناگهان درمیان دو باند خیابانی که یکدیگر را هدف گلوله قرار می‌دادند به دام افتاد و بر اثر اصابت گلوله به شقیقه‌اش، او هم جان خود را از دست داد و بدین ترتیب لوسی از هشت سالگی به بعد بدون پدر و مادر باید به زندگی ادامه می‌داد و البته سرنوشت هایی از این دست، برای کودکان اهل برانکس نه اعجاب‌آور است و نه نادر. عمه پدر لوسی که زنی سالمند و بیمار بود، وظیفه نگهداری از لوسی را برعهده گرفت، چرا که لوسی مندوزا فامیل نزدیک و شناخته شده‌ای نداشت و یک یا دو نفری هم که نزدیکان او محسوب می‌شدند، در سرزمین‌های دوردست مانند پورتوریکو و یا مکانهای ناشناخته دیگری زندگی می‌کردند و هیچ‌کدام از آنها برای لوسی پای پیش نگذاشتند. این همه فقر، بی‌کسی و بی‌توجهی برای یک دختر هشت ساله چون لوسی می‌تواند فاجعه‌بار باشد. یک دختر خردسال بیش از هر چیز نیاز به توجه، عاطفه، دوستی و دستهای مهربان و آغوش گرم دارد تا همراه با کلمات شیرین راه زندگی کردن و مثبت زیستن و مثبت فکر کردن را به او نشان دهند. اما از عوامل ذکرشده در زندگی لوسی خبری نبود. او همین که می‌توانست هر روز بعدازظهر زنده و سالم از مدرسه به خانه بازگردد، خود یک عمل موفقیت‌آمیز محسوب می‌شد، اما آیا فقط زنده ماندن می‌توانست لوسی را ارضاء کند؟ البته که نه، لوسی هر روز که بزرگتر می‌شد، خشمی عمیق‌تر از مردم و محل در دل خود احساس می‌کرد. این خشم روی اخلاق و رفتار لوسی نیز آثاری منفی را باعث شده بود تا آنجا که لوسی مندوزا هم مانند سایر بچه‌های محل به دختری شرور و عصبانی تبدیل شد. او درمیان دخترهای دیگر سری بلند کرده بود، اما نه از جهات مثبت بلکه رفتاری خشن، سرد و توهین‌آمیز نسبت به همه چیز و همه کس باعث شده بود تا بقیه از او حساب ببرند و در محله‌ای چون برانکس، این امر یک پدیده مهم محسوب می‌شد و اینکه بقیه همسن و سالان از روی بیم و هراس از کسی حساب ببرند خود امتیازی بزرگ به حساب می‌آمد. گویی لوسی انتقام مرگ فجیع پدر و مادر خود را از همه طلب می‌کرد. او هرگز دقایق و لحظاتی را که خبر کشته شدن پدر و سپس مادرش را شنیده بود فراموش نکرد و لحظاتی می‌شد که ناگهان در خود فرو می‌رفت و آن چهره سرد و عبوس به ناگهان تبدیل به صورتی غمگین و ضربه‌پذیر می‌شد. اما هرگز اجازه نمی‌داد تا دیگران چهره دیگر او یعنی چهره افسرده و سرگردان او را مشاهده کنند. اما لوسی به خوبی می‌دانست که او فقط در میان همسن و سالهایش قدری دست بالا محسوب می‌شد. لوسی در محله‌ای زندگی می‌کرد که قتل، تجاوز، دزدی، ضرب و جرح و مواد مخدر اتفاقات روزانه و معمول به حساب می‌آمدند.

یکبار جیغ زن همسایه را که عده‌ای او را مورد هتک حرمت قرار داده بودند، شنید و بار دیگر متوجه شد که مردی را از طبقه بالایی که طبقه پنجم محسوب می‌شد، به سوی مرگی فجیع هل داده بودند. صدای گلوله گاه و بیگاه از منازل همسایه‌ها به گوش او می‌رسید و همه این اتفاقها سبب شده بود تا لوسی نسبت به زندگی در برانکس کاملاً بدبین شود و آرزو کند که روزی بتواند قبل از آنکه بلایی بر سرش آید، برانکس را ترک کند.

مشکلات در مدرسه

رفتار لوسی نسبت به همسن و سالها و همکلاسی هایش باعث ناراحتی و حتی کلافگی درمیان معلم‌های مدرسه شده بود. اغلب معلم‌ها لوسی مندوزا را صاحب استعداد می‌دانستند، اما از اینکه او از استعدادش بهره نمی‌گرفت و به دنبال ایجاد شر بود، دچار یأس می‌شدند و برخی با او بشدت برخورد می‌کردند. برخی از روزها معلم به عنوان تنبیه، لوسی را پس از پایان ساعات درس، در کلاس نگه می‌داشت و در دیگر روزها، لوسی را به خوردن ناهار در تنهایی و در یک اتاق خلوت محکوم می‌کردند. رفته رفته معلم‌های مدرسه نسبت به لوسی ابراز ناامیدی کرده و او را اصلاح‌ناپذیر قلمداد می‌نمودند. اما در این میان یک معلم هم بود که علی‌رغم همه مشکلات لوسی را به دیده دیگری نگاه می‌کرد. او راجع به لوسی تحقیق کرده بود و از سرنوشت غم‌انگیز پدر و مادرش آگاه شده بود. او می‌دانست که چنین تجربه‌هایی برای یک کودک غیرقابل تحمل است و لوسی برای فراموش کردن دردهای ناشی از آنچه که در خردسالی بر سرش آمده بود، به خشونت و رفتار ناپسندانه روی آورده بود. این معلم که **چارلز هسوس** نام داشت و یکی از دلسوزترین معلم‌های مدرسه برانکس محسوب می‌شد، معتقد بود که لوسی درحقیقت با این رفتار تلاش می‌کرد تا به سرنوشت پدر و مادرش دچار نشود. او معتقد بود که برای به دست آوردن دل

... پدر لوسی درحالی که او شش ساله بود، در یک نزاع خیابانی در بدترین محله نیویورک به ضرب چاقو کشته شده بود و دو سال بعد مادرش هم که از خیابان عبور می کرد ناگهان درمیان دو باند خیابانی که به یکدیگر تیراندازی می کردند به دام افتاد و براثر اصابت گلوله‌ای به شقیقه‌اش، جان خود را از دست داد...

لوسی، لحظه‌ای مناسب باید فرا برسد و با کنجکاوی در انتظار فرارسیدن این لحظه بود.

سه سال دیگر گذشت

سرانجام لوسی به سال پنجم مدرسه رسید و او می‌دانست که این آخرین سال در مدرسه ابتدایی است و با ورود به دوران دبیرستان با شرایط تازه‌تر و خطرناک‌تری روبرو می‌شد. لوسی اکنون یازده سال داشت و سه سال از حادثه دلخراشی که باعث مرگ مادرش شده بود، گذشته بود. از آنجا که عمه بزرگ لوسی که مسوولیت نگهداری از او را برعهده داشت نسبت به وضعیت لوسی کاملاً بی‌تفاوت بود، درواقع اصلاً به او نمی‌رسید، حتی لباسهای لوسی هم کهنه و مندرس به نظر می‌رسیدند و لوسی سعی می‌کرد تا با رفتار خود طرز لباس پوشیدنش را نیز توجیه کند. موهای لوسی اغلب ژولیده و شانه نکرده بود و در هرحال وضعیت ظاهری لوسی هم باعث شده بود تا اغلب معلم‌ها و مسوولان مدرسه نسبت به او با اکراه رفتار کنند. این‌گونه رفتار برای یک دختر یازده ساله بیشتر سبب تنفر او از خودش می‌شود و او را برای همیشه به‌سوی رفتار ضداجتماعی و مجرمانه سوق می‌دهد. در همین زمان بود که آقای هسوس که معلمی خوش قلب با طرز تفکری مثبت و خوش‌بینانه بود، احساس کرد که وضع، بیش از پیش برای لوسی خطرناک شده و اگر او به عنوان یک معلم و کسی که باید در جامعه مسوول رفتار کودکان باشد، دخالت نمی‌کرد، شاید برای همیشه احتمال یک آینده امیدوارانه برای لوسی از دست می‌رفت.

آقای هسوس که معلم هنر و موسیقی بود تصمیم گرفت تا بطور جدی دست به‌کار شود و لوسی را به راهی سوق دهد که این دخترک بتواند از استعداد و توان بالقوه خود بهره گیرد و خود را از منجلابی که در محلی به نام برانکس در انتظارش بود نجات دهد. و سرانجام یک روز آقای هسوس فرصت مناسب را به دست آورد. او درحالی که در سرسرای مدرسه به‌سوی اتاق خود می‌رفت، لوسی مندوزا را مشاهده کرد که با یک دختر دیگر به مشاجره پرداخته و عنقریب با او دست به یقه می‌شد. هسوس فرصت را مغتنم شمرد و به سوی او رفته و در مقابل دیدگان حیرت زده لوسی بازوی او را گرفت و او را به همراه خود کشاند و پس از بالا رفتن از پله‌ها و ورود به طبقه دوم، درحالی که همچنان لوسی را کشان کشان با خود همراه کرده بود، برابر اتاقی توقف کرد که روی سردر آن واژه «**موسیقی**» حک شده بود، آنگاه آهسته درب اتاق را گشود و به لوسی گفت:

«خوب نگاه کن»، لوسی در داخل اتاق چند کودک و نوجوان را مشاهده کرد که هرکدام یک آلت موسیقی را در دست گرفته بودند و با لذت خاصی مشغول تمرین بودند. چهره آرام و خندان کودکان که مانند لوسی سیاهپوست و یا از نژاد لاتین بودند، او را به تعجب انداخته بود. او تاکنون در برانکس چنین آرامشی را در هیچ کودکی ندیده بود. او همه جا کودکان را یا مشغول نزاع با یکدیگر دیده بود یا آنها را در هنگام سرقت مواد خوراکی از فروشنده‌های دوره‌گرد مشاهده کرده بود و یا آنها را با چهره‌ای وحشت‌زده در هنگام فرار از یک درگیری خیابانی و مسلحانه نظاره کرده بود. آقای هسوس که تاءثیر آن لحظه را در لوسی مشاهده می‌کرد در ذهن به خود گفت که لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشید فرا رسید. و از این لحظه کوتاه باید برای نجات لوسی بهره گیرد، بنابراین با لحنی آرام و شمرده، اما مطمئن دوباره به او گفت: «تو به اینجا تعلق داری و موسیقی پاسخی بر پرسش‌هایی است که از زمان مرگ پدر و مادرت در ذهن داشتی.»

لوسی و موسیقی

هسوس برای اینکه لوسی را بشدت با موسیقی درگیر کند و مرزهای توان و استعداد او را گسترش دهد، برای لوسی یکی از سخت‌ترین آلات موسیقی، یعنی ویلن را انتخاب کرد و خود به تعلیم او پرداخت. او می‌دانست که لوسی از نظر اقتصادی در شرایطی نیست که بتواند یک ویلن برای خود تهیه کند و یک ویلن کوچک برای او تهیه کرد. این نخستین باری بود که کسی عملاً به لوسی یک هدیه می‌داد و همین عمل اثری عمیق در لوسی گذاشت. هر روز در بعدازظهر و در پایان کلاسهای درس، لوسی جعبه ویلن خود را در دست می‌گرفت و عازم منزل می‌شد. او که باید پیاده این مسیر را طی می‌کرد، در سر راه خود از کنار فروشندگان مواد مخدر و سپس از کنار زنان خودفروش می‌گذشت و وقتی که سرانجام به خانه می‌رسید، به اتاق کوچک و محقر خود می‌رفت و با علاقه جعبه را باز و ویلن را از آن خارج و آنگاه شروع به مرور و تمرین قطعاتی که فرا گرفته بود می‌کرد. دیگر حتی صدای شلیک گلوله و یا داد و فریادی که براثر دعوا و مشاجره از خیابان به گوش او می‌رسید، لوسی را آزار نمی‌داد چرا که او به آوای بسیار باارزش‌تر و زیباتری گوش فرا می‌داد و از همه مهمتر این بود که لوسی خود آن صدا را می‌آفرید. لوسی برای اولین بار در عمر خود احساس کرد که می‌تواند از خود عاملی را خلق کند و توجه دیگران را به خود جلب کند.

پیشرفت اعجاب‌انگیز

پیشرفت لوسی در فراگیری ویلن که در زمره مشکل‌ترین آلات موسیقی قرار دارد، به‌راستی اعجاب‌انگیز بود. مثل اینکه لوسی اصلاً برای نوازندگی خلق شده بود. هسوس که به توان و استعداد لوسی ایمان داشت، توجه مضاعفی را نسبت به او نشان می‌داد. او متوجه این نکته شد که تمام خشم و عصبانیت لوسی از اجتماع در برانکس و آنچه که بر سر پدر و مادرش آمده بود، مانند امواجی سهمگین از ذهن او آغاز می‌شد و سپس به آرامی به نوک پنجه‌های او می‌رسید و آنگاه آن همه خشم و دلخوری، تبدیل به نواهایی نرم و زیبا می‌شد و از سرپنجه‌های او روی سیم ویلن نقش می‌گرفت. هسوس هم منتظر همین فرصت بود. اینکه بتواند خشم لوسی را کانالیزه کند و آن را به یک عامل مثبت تبدیل کند. خروج لوسی از دنیای خشم و تنفر، تغییرات دیگری هم برای او به دنبال داشت. برای اولین بار او نسبت به وضعیت ظاهری خود نیز اهمیت قائل شد. موهای خود را شانه زد و لباس تمیز و شسته بر تن کرد. تغییرات ظاهری تواءم با تحول در ذهن و روح در این دختر یازده ساله باعث شد تا سایر معلم‌های مدرسه، بویژه آنان که نسبت به لوسی و آینده او ابراز ناامیدی کرده بودند، از تفکر و رفتار خود دچار خجالت‌زدگی شوند.

تأثیر لوسی در دیگران

اما نکته بسیار جالب درباره تحولی که در لوسی ایجاد شده بود این بود که بسیاری از کودکانی که آنان نیز خود را دچار سرنوشتی محتوم در برانکس می‌دانستند، به ناگهان بارقه‌ای از امید را در دل خود پیدا کنند و خیلی زود صف داوطلبان ورود به کلاسهای موسیقی در مدرسه طولانی‌تر و طولانی‌تر شد. حتی پدر و مادرهای این بچه‌ها نیز از انگیزه‌ای که در کودکانشان ایجاد شده بود، به‌وجد آمده بودند. پدر یکی از بچه‌ها که دوران محکومیت خود را طی می‌کرد، برای نامنویسی دخترش در کلاس موسیقی از رؤسای زندان مرخصی ویژه گرفت و داستانهایی از این دست در همه جا تکرار شد. هسوس هم مجبور شد تا چند معلم موسیقی را به‌شکل داوطلب به مدرسه آورد، چرا که بودجه مدرسه اجازه استخدام نمی‌داد. بدین ترتیب هسوس با ایجاد دسته‌های مختلف ارکستر براساس توانایی خاص بچه‌ها، برای هر کدام یک معلم و رهبر به‌کار گمارد و بدین ترتیب دسته‌های مختلف به‌صورت مستقل کار خود را شروع کردند.

بقیه در صفحه ۴۶

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

از این پس علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر **بهروزی** می‌توانند روزهای **چهارشنبه** از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

مشاوره تلفنی

پسرم عینک نمی‌زند

از: فریبا جعفریان نمینی

○○پسر هفت ساله‌ام که در پایه اول دبستان درس می‌خواند، بنا به تشخیص چشم‌پزشک، باید از عینک استفاده کند، اما او به شدت مقاومت می‌کند و حاضر نمی‌شود که برایش حتی عینک خریداری کنیم. او تهدید می‌کند که اگر برایش عینک بخریم، از آن استفاده نخواهد کرد و عینک را خواهد شکست. او می‌گوید: با زدن عینک همه دوستانم مرا مسخره می‌کنند و دیگر نمی‌توانم بازی کنم.

پسرم لجباز نیست و از نظر رفتاری و درسی هم مشکلی ندارد، اما نمی‌دانم که چرا برای عینک زدن اینقدر مقاومت می‌کند؟

○برای اینکه پسرتان را تشویق کنید تا عینک بزند، اولین قدم این است که به‌طور واقعی، احساس او را درک کنید، یعنی احساس پسرتان را در مورد این وسیله «مزاحم»! دریابید. این مسأله بسیار مهم است که پسرتان بفهمد شما او را درک می‌کنید و می‌دانید که زدن عینک مزاحمت‌های زیادی را به همراه دارد و باید در موقعیت‌های مختلف مراقب آن باشد اما با این همه، او نیازمند استفاده از عینک است و تا زمانی که پزشک تشخیص داده، ناچار است که از عینک استفاده کند.

برای پسرتان زدن عینک را به عنوان یک مسوولیت پراهمیت جا بیندازید و او را در استفاده کردن از عینک تشویق و حمایت کنید تا او احساس خوبی نسبت به خودش، هنگام استفاده از عینک داشته باشد.

برای عملی کردن این مسأله، قبل از خرید عینک، تصوری مثبت برای او از کسانی که عینک به چشم دارند و پسرتان آنها را می‌شناسد ایجاد کنید. ترتیبی بدهید تا با کودکی که همیشه عینک به چشم دارد، بازی کند و از تجربیات مثبت آن کودک در به‌کارگیری از عینک، برای مشاهده بهتر پیرامونش استفاده کند. ضمناً حتماً این تجربیات را با کتابهای فراوانی که در مورد تجارب کودکان نوشته شده است همراه کنید، البته لازم به ذکر است که در تمام این موارد نباید غیر از عینک زدن، انتخاب دیگری برای پسرتان باقی بگذارید. همچنین برای انتخاب نوع عینک او را آزاد بگذارید، اما برای اطمینان بیشتر از شیشه‌های پلاستیکی موجود در بازار استفاده کنید که در هنگام بازی مطمئن‌تر و امن‌تر باشد.

افزون بر اینها، پسرتان را برای برخورد با کسانی که ممکن است او را مورد تمسخر قرار بدهند، آماده کنید. برای مقابله با درگیری‌های اجتناب‌ناپذیر در این سن، راه‌حل‌هایی را پیش پای او بگذارید، تا هنگام مواجه شدن با چنین مواردی پاسخهای دفاعی لازم را داشته باشد. در همین ارتباط می‌توانید از معلم پسرتان کمک بگیرید، زیرا کمک و آموزش معلم در مقابله با چنین رفتارهایی بسیار مفید است. به‌ویژه بحث‌های کلاسی در مورد فایده‌های عینک و... تأثیر مثبتی در نگرش پسرتان می‌گذارد.

همچنین با استفاده از یک جدول که توسط خودتان تنظیم می‌شود، پسرتان را تشویق کنید. یعنی هر بار که او به‌طور صحیح از عینک استفاده می‌کند، یک ستاره یا برچسب در جدول، توسط

> هر بار که او به‌طور صحیح از عینک استفاده می کند، یک ستاره یا برچسب در جدول، توسط خودش چسبانده شود

* * *

مشاوره خانواده

با تمرین و پی گیری به آرامش برسید

از: زهرا طرقیان

○مردی ۴۳ ساله و دارای شغل آزاد هستم. در زندگی خانوادگی چندان مشکلی ندارم. من درواقع با خودم مشکل دارم. همسرم فردی زحمتکش و فداکار است و با وجود شاغل بودن به خوبی از پس امور مختلف مربوط به خانه مانند نظافت، خرید، رسیدگی و مراقبت از فرزندانم و... برمی‌آید. درحالی که در این امور من کمک چندانی نمی‌توانم بکنم، زیرا نوع کارم به‌گونه‌ای است که روزانه حدود ۱۲ ساعت در خارج از منزل و یا در محل کارم بسر می‌برم و درواقع بیشتر مواقع در صف‌های طولانی بانکها و یا مراکز اداری، خدماتی حومه شهر و مکانهای گوناگون رفت و آمد می‌کنم.

مشکل اصلی من این است که از ابتدای کودکی فردی حساس و زودرنج و محتاط بودم و پس از ازدواج و زیاد شدن احساس مسوولیت، دچار استرس و دغدغه خاطر زیادی شده‌ام، بویژه زمانی که در امور شغلی‌ام به مواردی برمی‌خورم که حساسیت و دقت بیشتری را طلب می‌کند. در چنین مواقعی دچار تنگی نفس، دل درد، حالات دستپاچگی و احساس خطر شده و گاهی هم دچار کندی و سستی شده و همه اینها باعث افزایش اضطراب در من می‌شود و دیگر نمی‌توانم کاری را از پیش ببرم. نمی‌دانم در این لحظات بحرانی چگونه خودم را به حالت قبلی برگردانم؟

○○برای انجام وظایف و مسوولیت‌هایی که به عهده داریم مقداری استرس و نگرانی وجود خواهد داشت و این طبیعی است، اما باید یاد بگیریم چگونه با مشکلات گوناگون زندگی کنار بیاییم تا از آشفتگی و دغدغه خاطر دور بمانیم.

در این راه شما ابتدا باید نوع تفکر و برداشتهای ذهنی خود را تغییر بدهید و به یاد داشته باشید که رفتار شما حاصل افکار و نوع تفکراتی است که در ذهن‌تان دارید. و به یاد داشته باشید که اندیشه‌های منفی و مخرب ضمن اینکه بازدارنده هستند، می‌توانند میزان ترس و اضطراب را هم افزایش دهند و درپی آن عوارض جسمی گوناگون مانند تپش قلب، تنگی نفس، احساس گیجی، بیقراری و عدم تمرکز فکری و... ظاهر می‌شود، بنابراین اندیشه‌هایی مانند: «من نمی‌توانم بدون دردسر کاری انجام بدهم» یا «ممکن است از طرف رئیسم مؤاخذه شوم» یا «نکند دچار مشکلات مربوط به چک و سفته و... بشوم» و... می‌تواند حالات اضطراب را در شما افزایش داده و از پیشرفت‌تان در امور مختلف ممانعت به عمل آورد.

> اندیشه‌های منفی ضمن اینکه بازدارنده هستند، می توانند میزان ترس و اضطراب راهم افزایش دهند و درپی آن عوارض جسمی گوناگون مانند تپش قلب، تنگی نفس، احساس گیجی، عدم تمرکز فکری و... ظاهر می شود

از همین رو برای کنترل اضطراب شدید و استرس زیاد و دچار نشدن به آن حالات بحرانی که ذکر کردید باید راههای کنار آمدن با آنها و فروکش کردن حالات اضطرابی شدید و بحران‌زا را بیاموزید و با تمرین و پی‌گیری به آرامش برسید.

○اگر راهنمایی‌ام کنید ممنون می‌شوم. در این مواقع چگونه می‌توانم خودم را به آرامش برسانم؟

○○در لحظاتی که دچار آن حالات می‌شوید می‌توانید در مکانی خلوت دراز بکشید و یا روی صندلی راحتی بنشینید و چشمهایتان را ببندید و پنج یا شش بار نفس عمیق بکشید و بعد از آن عضلات بدن را از انگشتان پا تا عضلات سر، به نوبت منقبض و سپس به حالت آزاد و انبساط درآورید، یعنی

خودش چسبانده شود و زمانی که تعداد برچسبها پنج تا شد، یک پاداش برای او درنظر بگیرید.

منظور از نحوه صحیح استفاده از عینک این است که پسرتان هنگام مطالعه، برای نگاه کردن به تخته سیاه، هنگام تماشای تلویزیون و... از عینک استفاده کند. به این ترتیب به‌تدریج مشکل عینک زدن در پسرتان از بین می‌رود.

عضلات را بکشید تا سخت شوند و چند لحظه بعد رها کنید تا به حالت شل و آزاد قرار بگیرند، آنگاه به لحظات رهایی عضلات و آرامشی که به شما دست می‌دهد فکر کنید و لذت ببرید. این عمل که به اصطلاح «ریلاکسیشن» یا «آرمیدگی» نامیده می‌شود، اگر روزانه چند بار انجام گیرد در آرام‌سازی و حفظ خونسردی بسیار مؤثر است.

بعد از آن به خودتان تلقین کنید که بحرانهایی بیش از این را توانستید پشت سر بگذارید، پس می‌توانید از این هم به آسانی بگذرید. سپس در مورد مشکلات پیش آمده فکر کنید و در افکارتان در جستجوی راه‌حل آنها باشید. اگر به این نتیجه رسیدید که به مشورت نیاز دارید خودتان را آماده کنید که از راهنمایی افراد معتمد و متخصص مشورت بگیرید و سعی کنید هرچه سریعتر اقدامات لازم را شروع کنید.

اما برای آرامش و دوری از اضطراب شدید در درازمدت، باید آرمیدگی (ریلاکسیشن) و انجام تنفس عمیق را چندین بار روزانه انجام بدهید و در همان حال به خود تلقین کنید که آرام و راحت هستید و تصاویر مثبت که حاکی از موفقیت شما در امورات روزانه است را در ذهن خود تجسم کنید و از آن احساس خوب لذت ببرید. درپی این تمرینات، به‌تدریج نتایج خوشایند تفکرات مثبت و آرمیدگی ظاهر شده و به آرامش پایداری دست می‌یابید. ضمناً پیاده‌روی روزانه، برنامه‌ریزی منظم، خواب کافی و پرهیز از خستگی، تغذیه مناسب و بهره بردن از اوقات فراغت به نحو مطلوب و... می‌تواند در کنترل اضطراب و استرس شدید تأثیر داشته باشد.

○متشکرم که روشهای آرام‌سازی را به من می‌آموزید. سعی می‌کنم به این تمرینات بپردازم و اگر با توجه به انجام این تمرینات به نتیجه مطلوبی نرسیدم چه اقداماتی می‌توانم بکنم؟

○○در آن صورت به روانشناس یا روانپزشک مراجعه کنید. موفق باشید. ■

مشاوره حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

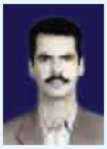

با کیف‌قاپها چه کنم؟

خلاصه سؤال:

در تاریخ ۸۲/۱۲/۱ دو کیف‌قاپ مست کیف مرا ربودند که البته چون روز انتخابات بود فوری پلیس آنها را دستگیر کرد. در تاریخ ۸۳/۳/۱۸ دادگاه ما تشکیل شد که من رضایت ندادم و قرار شد حکم موقت صادر شود، اما بعد از دو ماه هنوز از حکم موقت خبری نیست. این حکم چه موقع به دست من می‌رسد و بعد از گذشتن چند روز باید پیگیر آن باشم؟ با توجه به اینکه کیف من با تمام محتویاتش به من تحویل داده شده آیا ممکن است حکم به زندان همراه با مجازات نقدی باشد و من به جای زندان مجازات نقدی را انتخاب کنم؟ چون اینها اصرار به رضایت دارند و قاضی قبل از حکم گویا به خانواده آنها گفته که برای هر کدام شش ماه زندان درنظر گرفته خواهد شد.

یلدا ـ م ـ آذربایجان شرقی

نفعی برای شما ندارد!

خلاصه جواب:

در رسیدگی‌های کیفری مفهومی تحت عنوان حکم موقت وجود ندارد. درخصوص جرم کیف‌قاپی و متهمین آن، حکم قانونی و قابل اعتراض صادر خواهد شد که از تاریخ ابلاغ به متهم و شاکی ظرف مدت بیست روز قابل اعتراض در دادگاه تجدیدنظر است و حکم قطعی در دادگاه تجدیدنظر صادر خواهد شد. چنانچه حکم تاکنون به شما ابلاغ نشده می‌توانید با رجوع به دفتر دادگاه از سرنوشت پرونده مطلع شوید. در هر حالت تا بیست روز پس از زمانی که حکم به شما ابلاغ گردد حق اعتراض شما پابرجاست. انتخاب زندان یا جزای نقدی یا اعمال هر دو مجازات، برعهده قاضی پرونده است و شما که شاکی پرونده هستید حقی ندارید. قاضی است که با توجه به مجازات تعیین شده در قانون، اوضاع و احوال ارتکاب جرم، همچنین وضعیت متهم و وجود یا عدم گذشت شاکی رأی محکومیت صادر خواهد کرد. این موضوع نفعی برای شما ندارد زیرا در صورت مجازات نقدی متهم، مبلغ جریمه به حساب دولت ریخته خواهد شد نه شما. اصرار به اخذ رضایت از شما توسط متهمان به‌خاطر تخفیف مجازاتی است که در صورت رضایت شما به متهمین داده خواهد شد. ضمناً نامه قبلی شما به دست بنده نرسیده است.

پاسخهای کوتاه:

آقای نجفقلی امیر عضدی ـ کازرون

پیرو مشاوره قبلی و پس از ملاحظه مدارک ارسالی شما عرض می‌نمایم:

۱) دادگاه‌های نخستین و تجدیدنظر در خصوص بطلان یا عدم بطلان قرارداد اعلام نظر نموده‌اند. دادگاه تجدیدنظر قرارداد را صحیح و قانونی دانسته است. این حکم از نظر قضایی حقیقت تلقی می‌شود و اعتبار امر پایان یافته را می‌یابد، بنابراین مجدداً به این قضیه رسیدگی نخواهد شد.

۲) در هبه نامه شرط شده و تصریح شده که زمین منحصراً باید به بیمارستان اختصاص یابد و به هر عللی که این کار میسر نشد، زمین باید به واهب مسترد گردد. این شرط از نظر قانونی دارای اعتبار بوده و باید اجرا گردد. به نظر می‌رسد اجرای این شرط راهی مناسب برای استرداد زمین مزبور باشد. آنها شرط کرده‌اند که زمین را به بیمارستان تبدیل نمایند و اینک از انجام شرط ناتوان هستند، بنابراین شما با توجه به عدم اجرای شرط می‌توانید دادخواستی به خواسته فسخ هبه‌نامه تقدیم دادگاه نمایید.

در این خصوص توجه شما را به مفاد مواد ۲۳۷ و ۲۳۹ قانون مدنی ایران جلب می‌نمایم.

ماده ۲۳۷ قانون مدنی: هرگاه شرط در ضمن عقد شرط فعل باشد، اثباتاً یا نفیاً کسی که ملتزم به انجام شرط شده است باید آن را به‌جا بیاورد و در صورت تخلف طرف معامله می‌تواند به حاکم رجوع نموده تقاضای اجبار به‌وفاء شرط بنماید.

ماده ۲۳۹ قانون مدنی: هرگاه اجبار مشروط علیه برای انجام فعل مشروط ممکن نباشد و فعل مشروط هم از جمله اعمالی نباشد که دیگری بتواند از جانب او واقع سازد طرف مقابل حق فسخ معامله را خواهد داشت.

مرتضی حقیقی ـ بوشهر

در برابر شرکت، حقی برای شما متصور نیست. زیرا در قرارداد منعقده میان شرکت و آن شخص هیچ سمت یا حقی ندارید. پس بهتر است با توجه به بارنامه‌ها، قیمت اجناس و هزینه‌های حمل و خسارت تأخیر تادیه ثمن معامله را از آن شخص مطالبه نمایید.

شکوفه ـ ه ـ اصفهان

چنانچه اجاره‌نامه رسمی داشته باشید به استناد ماده ۲۰۲ آیین‌نامه اجرایی مفاد اسناد رسمی، اجرای ثبت نباید ملک را تخلیه کند. شما می‌توانید با تقدیم شکایتی به اداره ثبت محل، موضوع اجاره رسمی را مطرح کنید تا دستور توقف عملیات اجرایی پس از بررسی ریاست اجرای ثبت صادر شود.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماریهای دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مهربانی به علاوه صداقت، عشق را تقویت می کند

قسمت پنجم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

مشهورترین جاسوس
جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را
تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی...
تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های پیشین خواندید که «علی عیسی بازنا» معروف به «سیسرو» یا همان جاسوسی که آلمانها با پرداخت سیصد هزار پوند به او اسرار جنگی متفقین را به دست آوردند، پس از جنگ جهانی اول و اشغال کشورش (ترکیه فعلی) توسط ایتالیا، فرانسه و انگلستان به خاطر صدمه زدن به اموال فرانسویها محکوم به کار اجباری در «مارسی» شده و در همانجا زبان فرانسه را می‌آموزد.

سیسرو پس از آزادی و بعد از چند بار تغییر شغل به عنوان راننده مخصوص یکی از مقامات دولت یوگسلاوی به نام «یانکویچ» استخدام شده و در همان دوران ازدواج می‌کند. و پس از هفت سال شغل خود را رها کرده و به استخدام وابسته نظامی آمریکا به نام کنل «کلس» درمی‌آید ولی در آن کار نیز زیاد دوام نمی‌آورد و بنابراین شغلی با عنوان خدمتکار مخصوص کنسول سفارت آلمان را انتخاب می‌نماید و در همان زمان است که برای اولین بار به خاطر کنجکاوی و همچنین خودنمایی نزد همسرش از برخی نامه‌های سفارت آلمان عکس می‌گیرد اما به دلیل لو رفتن موضوع صاحبکارش به شکل مؤدبانه عذر او را می‌خواهد.

اخراج مؤدبانه از محل کار و احساس حقارت ناشی از آن تأثیر بزرگی در افکار سیسرو می‌گذارد تا جایی که او تصمیم می‌گیرد با استفاده از نبوغ و تجربه خود بزرگترین جاسوس جهان شود. بنابراین برای رسیدن به هدف بزرگی که در سر پرورانده است به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید. او پس از مدتی با استفاده از فرصت موفق می‌شود به یکی از پرونده‌های مهم سفارت که حاوی اطلاعاتی از اهداف انگلستان در ترکیه بود دست پیدا نماید و...

اینک ادامه ماجرا

-من نمی‌توانم با تو در همان خانه زندگی کنم. اما شنیده‌ام که سفیر انگلیس دنبال یک خدمتکار می‌گردد. چرا نباید در این مورد، رک و پوست‌کنده با خانم «باسک» صحبت بکنی؟ چرا نباید به او بگویی که من و تو نمی‌خواهیم همدیگر را ناراحت کنیم؟ او منظور تو را درک خواهد کرد. آقای «باسک» می‌تواند مرا به سفیر انگلیس معرفی کند. او دوست ندارد که دو نفر از کارکنانش در خفا با یکدیگر ملاقات کنند.

«مارا» زیرلب گفت:

- اگر هم تو برای سفیر انگلیس کار کنی، ما باید گهگاه یکدیگر را ببینیم.

پرسیدم:

- آیا فکر می‌کنی که این کار عاقلانه باشد؟

«مارا» خود را به من نزدیک کرد و زمزمه‌کنان گفت:

-من در این باره با خانم «باسک» صحبت می‌کنم.

○

شب، در اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم. با اینکه دیروقت بود هنوز خواب به چشمانم راه نیافته بود. ناگهان دیدم که دستگیره در به آرامی چرخید. کسی خیال داشت در اتاق را از بیرون باز کند، اما من در را از داخل قفل کرده بودم. به آرامی از جا برخاستم و به سوی در رفتم و آن را گشودم. کسی خود را به داخل اتاق انداخت.

- «مارا» تو که مرا ترساندی! چه شده در این وقت شب؟...

حرف مرا ناتمام گذاشت و گفت:

- خوابم نمی‌برد. از اینکه تو را از دست بدهم، از هم‌اکنون احساس تنهایی می‌کنم.

به او اطمینان دادم که به دیدارش خواهم آمد و او را تنها نخواهم گذاشت. او قانع شد.

«مارا» در کنار من بود که صدای قدمهایی را در خارج از اتاق شنیدیم. قلبم نزدیک بود از جا کنده شود. این چه کسی بود که در آن وقت شب پشت اتاق من قدم می‌زد؟ آیا کسی متوجه شده بود که «مارا» دزدکی به اتاق من آمده است؟ فکر کردم قبل از آنکه ضربه‌ای به در بخورد بهتر است خودم آن را بگشایم. به «مارا» گفتم که زیر تخت پنهان شود. سپس به طرف در رفتم و آن را گشودم. آقای «باسک» روبروی من ایستاده بود. لباس خوابم را مرتب کردم و پرسیدم:

- موسیو، اتفاقی افتاده؟

پاسخ داد:

- نه، علی‌عیسی. امشب کمی در خوردن غذا زیاده‌روی کرده‌ام خواستم قدری در داخل خانه راه بروم تا غذایم هضم شود.

پرسیدم: آیا کمکی از من ساخته است؟

آقای «باسک» چند لحظه نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و پاسخ داد:

-نه، برو بگیر بخواب، صبح زود باید بیدار شوی.

سپس خود به طرف اتاقش به راه افتاد. اتاق او در قسمت دیگری قرار داشت. می‌دانستم مدتی طول خواهد کشید تا در پیاده‌روی خود دوباره به اتاق من برسد. همین که از نظر ناپدید شد، «مارا» را از زیر تخت بیرون کشیدم و گفتم:

- دیگر صلاح نیست بیش از این در اینجا بمانی. عجله کن، و تا آقای «باسک» پیدایش نشده زود به اتاقت برو، دیگر هم از این بی‌احتیاطی‌ها نکن!

قبل از خروج از اتاق، به او تأکید کردم که روز بعد، حتماً با خانم «باسک» صحبت کند.

○

درست به هدف

«مارا» به قولش وفا کرد. زمانی که او وارد اتاق خانم «باسک» شد، من پشت پنجره گوش ایستاده بودم و گاهی با احتیاط سرک می‌کشیدم و از پشت شیشه، داخل اتاق را دید می‌زدم. «مارا» به سوی تخت بچه رفت. خانم «باسک» از او خواست برایش یک لیوان آب بیاورد. او از اتاق خارج شد و دوباره با لیوان آب بازگشت. خانم «باسک» جرعه‌ای از آن آب نوشید و لیوان را داخل سینی گذاشت. «مارا» به آرامی و با لحنی مؤدبانه گفت:

- خانم، اگر اشکالی نداشته باشد می‌خواستم درباره موضوعی با شما صحبت بکنم.

خانم «باسک» با صمیمیت گفت:

- نه، هرچه می‌خواهی بگو.

«مارا» من‌من‌کنان گفت:

-خانم «باسک» می‌خواستم از شما سؤالی بکنم. اگر قرار بود یکی از ما، من یا «علی عیسی» از اینجا برویم شما کدام‌یک را ترجیح می‌دادید؟

خانم «باسک» که از این پرسش غافلگیر شده بود، پاسخ داد:

-نمی‌دانم. در این مورد فکر نکرده بودم. منظورت از این حرف چیست؟

-منظورم آنست که ما دو نفر نمی‌توانیم در اینجا بمانیم. یکی از ما باید این خانه را ترک کند.

- آیا با هم اختلافتان شده؟

- نه خانم.

- آیا علی‌عیسی تو را اذیت کرده؟

«مارا» گفت:

- نه خانم. او یک جنتلمن است. در تمام این مدت رفتارش با من نجیبانه بوده است. من هم از همین موضوع می‌ترسم!

خانم «باسک» با تعجب پرسید:

- می‌ترسی؟ از چه می‌ترسی؟ از اینکه رفتارش با تو نجیبانه بوده؟!

- بله خانم، از همین می‌ترسم. به همین خاطر خواستم با شما که خانم باتجربه‌ای هستید درددل کنم. من هیچ وقت مادری نداشتم که مرا راهنمایی کند.

خانم «باسک» کمی به فکر فرو رفت، سپس درحالی که لبخند معنی‌داری بر لب داشت پرسید:

- آیا عاشق شده‌ای؟

«مارا» سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

- هنوز نه، اما قلبم گواهی می‌دهد که چنین اتفاقی خواهد افتاد!

- اوه چطور؟ آیا او هم به تو علاقه‌مند است؟ ولی تا آنجا که من می‌دانم او زن و بچه دارد!

- بله خانم، او خودش این موضوع را به من گفته است. از همین می‌ترسم. اولین شکست من در عشق، ضربه بزرگی به من وارد ساخته است. نمی‌خواهم بار دیگر این موضوع تکرار شود. او هم راضی نیست.

- اما او مسلمان است، می‌تواند چند زن بگیرد.

خانم «باسک» زنی با سیاست بود و می‌دانستم که این سخن را برای آزمایش «مارا» می‌زند، وگرنه هرگز حاضر نبود دو تن از خدمتکاران خانه‌اش که هرکدام جداگانه دستور می‌گرفت، با هم قدرت واحدی را تشکیل بدهند. اما «مارا» زیرکانه گفت:

- ولی من مایل نیستم مردی که به من تعلق دارد محبتش را با زن دیگری تقسیم کند.

خانم «باسک» سری تکان داد و گفت:

- می‌فهمم. من هم جای تو بودم همین‌جور فکر می‌کردم.

- وانگهی همسر او نیز گناهی ندارد. نمی‌خواهم زندگی او نیز خراب شود.

خانم «باسک» تأیید کرد و «مارا» افزود:

- حال، ما دو نفر به این نتیجه رسیده‌ایم که صلاح نیست در یک خانه و در کنار هم بمانیم. به همین خاطر، او حاضر به فداکاری شده و تصمیم دارد از اینجا برود. من هم مایل نیستم این مرد شریف، به خاطر من از کار بیکار شود، بنابراین...

خانم «باسک» که می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید حرفش را قطع کرد و گفت:

- «مارا» من به خاطر نگهداری از دختر کوچکمان به تو احتیاج دارم. علی عیسی هم به ما بدی نکرده، کارش را تا به‌حال خوب انجام داده است.

پس از لحظه‌ای درنگ، افزود:

- من در این باره با آقای «باسک» صحبت می‌کنم.

سپس انگار فکری به خاطرش رسیده باشد، گفت:

- آه، راستی یادم افتاد. جناب سفیر به یک خدمتکار نیاز دارد. شاید بتوانیم او را معرفی کنیم. البته این بستگی به نظر شوهرم دارد. حتماً در این باره با او حرف می‌زنم و سعی می‌کنم رضایت او را جلب کنم.

خود را از پنجره کنار کشیدم و از خوشحالی، دستهایم را به هم مالیدم. قسمت اول نقشه‌ام با موفقیت انجام شده بود. می‌بایستی منتظر قسمت بعدی می‌شدم.

اگر هم خانم «باسک» این پیام را به شوهرش آقای «باسک» رسانده بود، در رفتار این مرد، هیچ نشانه‌ای از آن به چشم نمی‌خورد. هرچند از کار من راضی بود، اما به‌طور یقین بدش نمی‌آمد که از کار کناره‌گیری کنم، زیرا به مسایل مالی، حساسیت زیادی نشان می‌داد. و با ماندگار شدن پرستار جدید یعنی «مارا» می‌بایستی به دو نفر پول پرداخت می‌کرد و این موضوع برایش خوشایند نبود! دستگاه حرارت مرکزی تعمیر شده بود و کارهای خانه را هم خدمتکار زن انجام می‌داد که دستمزدش حتی کمتر از من بود!

چند روز بعد آقای «باسک» از من پرسید که آیا مایل هستم خدمتکار جناب سفیر بشوم؟

گفتم:

- موسیو، به دست آوردن چنین شغلی مایه خوشحالی است، اما امیدوارم خطایی مرتکب نشده باشم که موجبات ناخشنودی شما را فراهم کرده باشم. خدای نکرده این‌جور نباشد که بخواهید از شر من راحت شوید!

او به سخنان من اعتنایی نکرد و گفت:

- البته تصمیم نهایی با «سرهیو» است. او مایل است تو را ببیند. حاضر باش نیم ساعت دیگر با هم به سفارت برویم.

اتاق آقای «باسک» را ترک گفتم و به حمام رفتم.

فصل دوم

دراز کشیدن درون وان حمام، به‌راستی لذتبخش بود. به دیدار خود با سفیر انگلیس - که تا ساعتی بعد انجام می‌گرفت - می‌اندیشیدم و در ذهن خود، نحوه برخورد با این مهمترین مقام سفارت را تمرین و مرور می‌کردم: اینکه چگونه باید رفتار کنم و چگونه باید سخن بگویم تا مورد توجه او قرار گیرم. من تا آن روز سفیر را ندیده بودم، اما بیش و کم می‌دانستم چه‌جور آدمی است.

از حمام بیرون آمدم. وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم، «مارا» خود را به من رساند و اطلاعاتی درباره سفیر انگلیس دراختیارم گذاشت. او گفت آن‌طور که خانم «باسک» برایم تعریف کرد سفیر انگلیس ۵۷ سال دارد و مردی بسیار شیک‌پوش است و با کارکنان خود با احترام رفتار می‌کند.

من در سکوت به حرفهای او گوش دادم. خودم قبلاً اطلاعاتی درباره «سر هیو ناچبول هیوجسن» - که از این پس او را «سرهیو» می‌نامم - به دست آورده بودم. او در ۲۶ مارس ۱۸۸۶ میلادی متولد شده بود و در «ایتن» و «آکسفورد» تحصیل کرده بود. دروزارت امور خارجه انگلیس مشغول کار شد و زمانی که کارمند جوانی بود، در نیمه شب سوم اوت ۱۹۱۴ میلادی، تلگراف اعلام جنگ جهانی اول به آلمان را او مخابره کرد. او اواخر فوریه سال ۱۹۳۹، در آنکارا بوده و حدفاصل این سالها را در کشورهای چین، ایران و بلژیک خدمت می‌کرده است.

«مارا» گفت:

- به‌طوری که شنیده‌ام، نقاش خوبی است و پیانو را به زیبایی می‌نوازد.

از دیدگاه من، آدمهایی مثل او نمی‌توانند آدمهای غیرقابل اعتمادی باشند.

«مارا» ماهرانه توانسته بود اطلاعات زیادی از خانم «باسک» درباره سفیر به دست بیاورد. او گفت:

- حالا دیگر وقتش رسیده که از اینجا بروی.

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس افزود:

- ما دوباره همدیگر را خواهیم دید. مگر نه؟

- البته.

در این مدت کوتاه، من و «مارا» خیلی با هم صمیمی شده بودیم. وظیفه او آن بود که بچه «باسک» را حمام کند و از او مراقبت به عمل آورد. به جز این بچه، فقط به من توجه داشت.

هنگامی که با دقت سرگرم پوشیدن لباس بودم، او آب حمام را بست و شروع به شستن وان نمود. در همان حال ناگهان حرفی از دهانش خارج شد که نفس را در سینه‌ام حبس کرد. او با لحنی پرتنش گفت:

- علی عیسی، گاهی فکر می‌کنم که تو برای هدف و منظور خاصی می‌خواهی خدمتکار سفیر شوی!

من جلوی آیینه داشتم موهایم را شانه می‌زدم. از این حرف، چنان یکه خوردم که زبانم بند آمد. به آرامی پرسیدم:

- منظورت از این حرف چیست؟

«مارا» از جا برخاست و از توی آینه به چشمان هم خیره شدیم. گفت:

- تو اسنادی را که آقای «باسک» از سفارت به خانه می‌آورد، می‌خوانی!

برگشتم و با خونسردی به او نگریستم:

- آیا دزدکی به اتاق من سرک کشیده‌ای؟

- برای دیدن تو به اتاقت رفته بودم. اسناد، زیر بالش بود!

... پس او مخفیانه به اتاق من رفته بود و آنچه را که نباید کشف کرده بود! من او را از این بابت ملامت نمی‌کردم، زیرا قبل از هر کس، می‌بایستی خود را سرزنش می‌کردم!

- پس چرا این موضوع را به آقای «باسک» اطلاع ندادی؟

او پاسخی نداد. دریافتم که یک متحد و پشتیبانی به دست آورده‌ام.

از حمام خارج شدم. وقتی اطمینان حاصل کردم که کسی در آن حوالی نیست، به «مارا» اشاره کردم که دنبالم بیاید.

آقای «باسک» بیرون خانه، کنار اتومبیل منتظر ایستاده بود. با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

- می‌بینم خوب شیک و پیک کرده‌ای، لابد می‌خواهی خود را توی دل ارباب جدیدت جا بدهی!

مؤدبانه پاسخ دادم:

- موسیو، ریش من خیلی زبر است که مجبورم روزی دو بار آن را بتراشم. دوست ندارم در ساعت پنج بعدازظهر، صورتم سایه بزند و جناب سفیر تصور کنند که اصلاح نکرده‌ام!

در اتومبیل را برای آقای «باسک» باز کردم. سپس، خود پشت فرمان نشستم.

سر و کله «مارا» در آستانه در پیدا شد. بچه آقای «باسک» را در بغل داشت. همین که راه افتادیم، دست کوچک بچه را گرفت و با حرکت دادن آن، برای آقای «باسک» و من دست تکان داد!

در باغ سفارت، جوری راه می‌رفتم که بدنم عرق نکند. به آرامی گام برمی‌داشتم تا جلوی لرزش دستانم را بگیرم. ترس ناشناخته‌ای سراسر وجودم را فراگرفته بود. هر کس در آن لحظه مرا می‌دید فوراً متوجه می‌شد که آدم قابل اعتمادی نیستم. به زحمت کوشیدم ظاهرم را آرام کنم.

اما وقتی آقای «باسک» دبیر اول سفارت، مرا به کتابخانه سفیر برد، سفیر انگلیس اصلاً سرش را بلند نکرد تا مرا ببیند. «سرهیو» نمی‌دانست که دشمنش دریک قدمی او ایستاده است! او فاقد حس ششم بود. به خدمتکار آینده‌اش - که از لحاظ اجتماعی خیلی پایین‌تر از او بود - اهمیتی نمی‌داد و درحقیقت از دیدگاه او، من کمترین تفاوتی با یک برس یا ماهوت پاک‌کن نداشتم!

ترس من برطرف شد.

آقای «باسک» گفت:

- قربان، این علی عیسی است...

«سرهیو» اندکی به بالا نگریست. سری تکان داد و به آقای «باسک» اشاره کرد که به او نزدیک شود. پرونده‌ای به دست او داد. نگاه‌های معنی‌داری با هم رد و دل کردند. به نظر می‌رسید که هر دو در مورد اهمیت اسناد داخل پرونده با هم اتفاق‌نظر دارند. آقای «باسک» گفت:

- فردا صبح، پرونده را برمی‌گردانم.

مفهوم این سخن آن بود که قصد داشت پرونده را به خانه ببرد. می‌دانستم که آن شب به ضیافت وابسته بازرگانی شوروی دعوت دارد. آن روز صبح، خودم لباس پلوخوری او را برای آن شب آماده کرده بودم!

ادامه دارد

شجاعت مانند عشق، از امید تغذیه می کند ● ناپلئون

ماجراهای خواستگاری

ازدواج من دنیا را تکان داد

از : کورش کاشانی

دیگه از گل خریدن و رفتن به خواستگاری دخترهای جور و واجور خسته شده بودم. به مادرم گفتم که دیگه به خواستگاری هیچ دختری نمی‌روم. خسته شده بودم. مگه چند بار می‌توانستم این کار را بکنم. انگار عروسی کردن من طلسم شده بود. یا دخترها من را نمی‌پسندیدند یا من آنها را. عجیب بود انگار هیچ کس نمی‌خواست همسر من شود به همین خاطر اعلام کردم که تا یک سال به خواستگاری هیچ دختری نمی‌روم. و خوشبختانه همه پذیرفتند.

چند سالی بود که قصد ازدواج داشتم. از وقتی خانه قدیمی را کوبیدیم و یک آپارتمان پنج طبقه از آن درآمد، موضوع ازدواج کردن من جدی شد. سه واحد آن را فروختیم تا خرج ساختن آن ساختمان دربیاید. دو واحد باقیمانده را هم گذاشتند برای من و برادر کوچکترم که هر وقت خواستیم ازدواج کنیم، دست عروس خانم را بگیریم و بیاوریم آنجا...

مادر و پدرم خیلی دوست داشتند عروسی ما را ببینند، برای همین دائم مرا به خواستگاری می‌بردند اما انگار طلسمی روی این کار افتاده بود.

خلاصه از وقتی خواستگاری رفتن تعطیل شد با خیال راحت زندگی می‌کردم. دیگه از مهمانی رفتن دچار اضطراب نمی‌شدم. چون مجبور نبودم مدام به دخترهایی که نشانم می‌دهند، فکر کنم و ببینم کدام یکی را می‌پسندم.

عروسی دختر خاله‌ام نزدیک بود. همه خانواده داشتند تدارک عروسی او را می‌دیدند. خاله‌ام در جوانی فوت کرده بود و همه می‌خواستند جای خالی مادر را برای او پر کنند. برای همین مادر سخت مشغول آماده کردن جهیزیه‌اش بود. هر روز بعدازظهر مادر را با ماشینم می‌بردم این‌طرف و آن‌طرف. هر کجا که می‌رفتیم برایم دعا می‌کردند که روزی برای خودم این کارها را انجام دهم و... تا اینکه بالاخره تاریخ عروسی نزدیک شد. کلی کارت عروسی را به من دادند و خواستند آنها را پخش کنم. وحشت کرده بودم. هر کدام یک سر شهر بود و نمی‌دانستم چه باید بکنم. من و برادرم کارتها را بین هم تقسیم کردیم و یک روز جمعه راه افتادیم تو شهر. خانه به خانه کارتها را می‌دادیم. تا اینکه رسیدیم دم در خانه آقای توکلی...

از خانواده داماد بود و ما او را نمی‌شناختیم. هرچه اصرار کردم به برادرم که او زنگ بزند و کارت را بدهد قبول نکرد، چرا که خانه غریبه‌ها برای هر دوی ما سخت بود. بالاخره من رفتم و زنگ را زدم. چند دقیقه‌ای صبر کردم هیچ کس در را باز نکرد. زنگ همسایه‌ها را زدم، هیچ کس حتی جواب ما را نداد. چند دقیقه‌ای معطل مانده بودیم که دختر خانمی از راه رسید و کلید انداخت که در را باز کند. رفتم جلو خودم را معرفی کردم. با خوشرویی احوالپرسی کرد و گفت که من دختر آقای توکلی هستم و کارت دعوت را از من گرفت. سوار ماشین که شدم چهره آن دختر توی ذهنم باقی مانده بود. ظاهراً دختر ساده‌ای به نظر می‌رسید و با بقیه هیچ فرقی نداشت اما نمی‌دانم چطور شد که به دل من حسابی نشست تا جایی که توی راه به برادرم گفتم:

خودم از این پیشنهاد وحشت‌زده بودم اما بالاخره بزرگترها آنقدر ما را نادیده گرفتند که مجبور شدیم این کار را بکنیم

-چه دختر خوش برخوردی بود. فکر کنم از کوه برمی‌گشت... گفت پدر و مادرش به خارج از شهر رفته‌اند.

برادرم بدون اینکه به حرفهای من اهمیتی بدهد رانندگی می‌کرد. به خانه که رسیدیم از مادر خواستم راجع به دختر این خانواده تحقیق کند. مادر انگار دنیا را بهش داده بودند، زیرا این اولین باری بود که من خودم دختری را پسندیده بودم. مادر قسم خورد که هرطور شده می‌رود خواستگاری و خانواده آن دختر را راضی می‌کند. تلفن را برداشت و زنگ زد به مادرشوهر دخترخاله‌ام. اما تلفنشان خیلی طول نکشید و مادر با روی ترش کرده آمد توی اتاق گفت:

-تو هم با این انتخابت! فکر کردم دختره چه چیزیه که تو اونو پسندیدی، می‌گن چند ماهه که طلاق گرفته. دو سال شوهرداری کرده... فراموشش کن. توی عروسی کلی دختر می‌بینی می‌تونی یکی از اونها را بپسندی...

دلم شکست. نمی‌دانم در چشم‌های آن دختر چه بود که من اینقدر سریع مجذوب او شده بودم. مراسم عروسی برگزار شد. آخرشب آن دختر را بار دیگر دیدم. چقدر به نظرم باوقار و متین می‌آمد. از قضا در مراسم‌های بعدی با او بیشتر آشنا شدم. اشتباه نکرده بودم. او با همه دخترهایی که من می‌شناختم فرق داشت. متین بود و انگار همه چاله‌های زندگی مرا می‌توانست پر کند. وقتی با او حرف می‌زدم، پختگی عجیبی در حرف زدنش بود. نمی‌دانستم چه بکنم. دیگه هیچ دختری به چشمم نمی‌آمد. از طرف دیگر یقین داشتم که خانواده‌ام هرگز قبول نخواهند کرد که به خواستگاری یک زن بیوه و مطلقه بروند...

ماهها گذشت. مادر از اینکه می‌دید من هنوز هیچ دختری را انتخاب نکرده‌ام کلافه شده بود. باید تکلیف زندگی‌ام روشن می‌شد. بالاخره بعد از هشت، نه ماه که آن دختر را خوب شناخته بودم موضوع را با خانواده‌ام درمیان گذاشتم. از آنها خواستم که تعصب‌های قدیمی را کنار بگذارد و با این وصلت موافقت کنند. نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا شد.

مادر می‌گفت نباید حتی حرف این ازدواج را بزنم. پدرم می‌گفت این برای خانواده ما ننگ است که...

خلاصه هیچ کس حاضر نشد پا پیش بگذارد. من هم دل به دریا زدم و یک روز دسته گلی خریدم و به تنهایی رفتم خواستگاری. آنقدر خواستگاری رفته بودم که این کار را خیلی خوب بلد بودم. نشستم و با پدر و مادرش صریح و واضح حرفهایم را زدم. آنها اصرار داشتند که حتماً باید بزرگتری پادرمیانی کند و به خواستگاری رسمی دخترشان بیاید. من هم سعی کردم موضوع را تا آنجا که می‌شود برایشان توضیح بدهم، اما فایده‌ای نداشت و آنها هم حاضر نبودند دخترشان را به این شکل به عقد من دربیاورند. چند ماه با خانواده‌ها بگومگو داشتیم. هیچ کدام از موضع خودشان پایین نمی‌آمدند. بالاخره دل به دریا زدم و خودم شخصاً از آن دختر خواستگاری کردم. گفتم اگر جوابش مثبت است، می‌توانیم دوتایی برویم محضر و قال قضیه را بکنیم...

خودم از این پیشنهاد وحشت‌زده بودم اما بالاخره بزرگترها آنقدر ما را نادیده گرفتند که مجبور شدیم این کار را بکنیم. خبر عقد محضری ما، انگار دنیا را تکان داده بود. همه شوکه شده بودند. اما دیگر کاری از دست کسی برنمی‌آمد. دست زنم را گرفتم و به خانه‌ام بردم...

ابتدا هیچ کس سراغ ما نیامد، اما با گذشت چند ماه کم‌کم آنها هم سرد شدند و موضوع برایشان قابل قبول شد...

حالا هشت سال از ازدواج ما می‌گذرد و هنوز روزی را که شاخه گلی گرفتم و رفتم محل کار همسرم را به خاطر می‌آورم. گفتم:

ـ آمده‌ام خواستگاری.

گفت:

ـ اینجا؟

گفتم:

ـ بله. یک چای برایم بیاور تا با هم مفصل حرف بزنیم...

■

در پیچ و خم دادگاه

طلاق می‌گیرم که زنده بمانم!!

از:
راشین مختاری

یک نفر چقدر می‌تواند طاقت داشته باشد؟ پنج سال است که دارم تحمل می‌کنم. فقط خدا می‌داند که چه بر سر من آمده. همه اذیتم کردند. ذره ذره آب شدم. حالا نگاهشان کنید. آن زنی که آنجا دارد اشک می‌ریزد، مادرم است. این هم شوهرم است. پدرم دارد با قاضی حرف می‌زند. خانواده شوهرم آن گوشه نشسته‌اند. همه را خوب نگاه کنید. چطور دارند ضجه می‌زنند؟ می‌خواهند ادای آدمهایی را دربیاورند که مثلاً من را خیلی دوست دارند. باور نکنید. تمام بدبختی من این بود که توی تمام این سالها فکر می‌کردم دوستم دارند. اذیتم می‌کردند باز طاقت می‌آوردم می‌گفتم، از سر دلسوزی با من این کارها را می‌کنند. شوهرم زندگی مرا سیاه کرده بود باز تحمل کردم، فکر می‌کردم عاقبتش خوب خواهد بود. حالا اینجا هستم. باید سه سال پیش، چهار سال پیش این کار را می‌کردم. مگر می‌شود عمر را به این آسانی تلف کرد؟ چرا؟ چرا؟...

طلاقم را می‌گیرم. نه خانه مادرم می‌روم و نه به خانه شوهرم برمی‌گردم. می‌خواهم نفس بکشم. تنها باشم. زندگی‌ام را نجات بدهم. کنار اینها، من می‌میرم. هنوز امیدی برای زنده بودن هست. هفته پیش نتیجه آزمایشها را بردم پیش دکتر. گفت سرطان دارم. نه چندان پیشرفته. هنوز امیدی برای نجاتم هست. تمام مسیر را پیاده آمدم. فقط ۳۲ سال دارم. فکر کردم باید زنده بمانم. فکر کردم تمام این سالها را تلف کردم.

چرا از زندگی‌ام لذت نبرم؟ حالا باید قدر هر نفسی که می‌کشم را بدانم. تصمیم خودم را محکم و قاطع گرفتم. نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم مرا بکشند. آنها مرا توی گور خواهند کرد. از پنج سال پیش شروع کردند. وقتی تصمیم گرفتم با مهران ازدواج کنم جنگ شروع شد. هیچ کس به انتخاب من احترام نگذاشت. پدر و مادرم سخت مخالف بودند. چون ترجیح می‌دادند من با مرد پولدارتری ازدواج کنم. مهران هم کینه به دل گرفت. از وقتی آمدم توی خانواده آنها مدام سعی کردند به من بقبولانند که خانواده‌ام رفتارهای ناشایستی با آنها داشته‌اند و من باید همیشه شرمنده آن رفتارها باشم. اما این واقعیت امر نبود. آنها مرا حکم یک اسیر می‌دانستند. رفتارهایشان روزبه‌روز بدتر می‌شد. مهران هم به من می‌گفت که حق اعتراض ندارم. مدام یادآوری‌ام می‌کرد که برای ازدواج با من کلی تحقیر شده. کلی حرفهای بی‌ربط شنیده و سکوت کرده. حالا نوبت من بود که جبران کنم.

> چرا از زندگی ام لذت نبردم؟ حالا باید قدر هر نفسی که می کشم را بدانم. تصمیم خودم را محکم و قاطع گرفتم. نمی خواهم بمیرم. نمی خواهم مرا بکشند

هیچ نمی‌گفتم و از خودم صبوری نشان می‌دادم. امید داشتم بعد از یک مدت اوضاع بهتر شود که شد. آنقدر خوب شد که پدرم و شوهرم شروع کردند به انجام یکسری معامله و کاسبی... سود خوبی هم در کار بود. دیگر شوهرم شده بود بهترین داماد خانواده و من در جمع خانواده شوهرم بهترین عروس به حساب می‌آمدم، تا اینکه بر سر یکی از معامله‌ها روابط بهم خورد. آنچنان که دیگر هیچ کس حاضر نبود کوتاه بیاید. جنگی به‌پا شد که خدا می‌داند. پدرم از من می‌خواست چمدانم را بردارم و بروم. شوهرم انتظار داشت از او حمایت کنم و با خانواده‌ام قطع رابطه کنم. با هر دو بحث و جدالهای زیادی داشتم. نمی‌توانستم این وضع را ادامه بدهم، باید یکی را انتخاب می‌کردم. فکر کردم بهتر است کنار شوهرم بمانم. او هرگز نفهمید که این انتخاب چقدر سخت بوده. هر وقت مشکلی با آنها پیدا می‌کردم، می‌آمد خانه و کلی از آنها بد می‌گفت. آنقدر که دلم می‌خواست بمیرم و آن حرفها را نشنوم. اما باز تحمل کردم. زندگی‌ام دیگر روی آرامش به خودش ندید. هر وقت که خبری از طرف خانواده‌ام نمی‌رسید، خانه آرام بود. اما کافی بود که شوهرم می‌شنید یکی از برادرهایم ماشین جدیدی خریده و یا خانه‌شان را عوض کرده‌اند. نمی‌دانید مهران چه غوغایی به‌پا می‌کرد که آنها با پول او دارند این کارها را می‌کنند. گهگداری هم مادرم زنگ می‌زد و شروع به داد و فریاد می‌کرد که شوهرم رفته پیش فلان کاسب و کلی بد و بیراه راجع به آنها گفته و... و من این وسط داشتم کش می‌آمدم. خسته و بهم ریخته بودم. حتی وقتی هیچ حرف و حدیثی نبود، باز دل آشوب بودم. می‌ترسیدم مبادا یکدفعه از آسمان چیزی برسد!! در این میان هیچ کس باور نمی‌کرد که چه بلایی دارد بر سر من می‌آید. یکی، دو بار باردار شدم اما در اثر همین اضطرابها و دلواپسی‌ها بچه سقط شد و هیچ کس باز به این موضوع اهمیتی نداد. بالاخره کار به اینجا رسید که من روزبه‌روز لاغرتر و مریض احوالتر می‌شدم. تا خبری بهم می‌دادند از حال می‌رفتم. اولش همه نگران شدند اما بعد گفتند این هم اداست و اهمیتی به آن ندادند. تا اینکه درد در قفسه سینه‌ام شروع شد. فکر کردم شاید عصبی باشد. رفتم پیش دکتر اعصاب و کلی دارو گرفتم اما فایده‌ای نداشت. درد به شکل عجیبی زیاد می‌شد. بالاخره رفتم پیش دکتر متخصص و در اولین آزمایشها و عکسبرداری‌ها نشان داده شد که گرفتار سرطان سینه شده‌ام. در مرحله دوم است. دکتر گفت اگر اراده کنم می‌توانم خودم را نجات بدهم. اولش فکر کردم که چرا؟ چرا باید برای ادامه این زندگی تلاش کنم. هیچ لذتی از این دنیا نبردم که برای ماندن تلاش کنم. اما وقتی خیلی فکر کردم، دیدم حتی مرگم هم در دست آنهاست. آنها بودند که آنقدر عذابم دادند که درحال حاضر کارم به اینجا کشیده شد. دیگر نمی‌خواستم ادامه بدهم. برای همین تصمیم قطعی خودم را گرفتم که طلاق بگیرم. می‌خواهم از دست همه راحت شوم. می‌خواهم با این بیماری بجنگم و چند روز باقی‌مانده را در آرامش بگذرانم. حالا که همه فهمیدند من چنین تصمیمی دارم، دورم جمع شده‌اند. اشک می‌ریزند و آه می‌کشند. فکر می‌کنند چقدر مرا دوست دارند و نگرانم هستند، اما در اشتباهند. آنها همان آدمهای خودخواهی هستند که به خاطر منافع خودشان مرا عذاب دادند و حالا برای اینکه عذاب وجدان نگیرند و در قلب خودشان احساس آرامش کنند می‌خواهند این چند روز باقی‌مانده کنارشان باشم. مطمئنم که کاری از دست آنها برای بهبودی من برنمی‌آید. خودم باید خودم را نجات دهم. آنها موجودات خودخواهی هستند. می‌خواهم با تمام قوا به جنگ بیماری‌ام بروم. به جنگ خودخواهی‌ها و آدمهایی که بین مرگ و زندگی، ذره ذره مرگ را برای من انتخاب کردند...

کاری را که نمی‌خواهی دیگران برایت انجام بدهند، خودت انجام بده

تلنگری روانی برای خانم های سربه راه

چگونه بر کشمکش های درونی غلبه کنید

از: فرزانه صداقت

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
«حضرت حافظ»

«زن» جنس سربراه، مهربان، انعطاف‌پذیر، فروتن و نجیبی است و همواره چنین تصویر «ارزنده» و سربراهی در ذهن همه بانوان وجود دارد...

«سربراه بودن باید راهی به سوی کامیابی باشد»، اما در حقیقت چنین نیست! به عبارت دیگر معنای جمله بالا این نیست که زن بهتر است پرخاشگر، بدون تواضع و نامهربان باشد، زیرا در چنین مواردی بوده است که جناب ابوالقاسم فردوسی فرموده:

زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک، زین هر دو ناپاک به

اصلاً برای همه انسانها اعم از زن و مرد، مفیدترین وجوه انسانی این است که مهربان، انعطاف‌پذیر، فروتن و نجیب باشند. اما نکته اینجاست که امروزه زنان نمی‌خواهند فقط سربراه باشند، چرا که آگاهی زنان و البته دختران از خویش افزایش یافته است. با این حال، یک خانم با تناقض‌های بسیاری دست و پنجه نرم می‌کند به‌طوری که می‌کوشد تا خود را ابراز کند، اما وجودش ناراحت بوده، در بیرون خاموش اما در درون آکنده از کشمکش است.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
«جناب حافظ»

درواقع از سویی می‌خواهد «محبوب همگانی» باشد، پس می‌کوشد تا همه را راضی نگه دارد. و از سویی دیگر می‌داند که به این ترتیب دچار وابستگی می‌شود.

یک خانم سربراه می‌خواهد ابراز وجود کند، اما قصد آزار هیچ کس را نباید داشته باشد! دوست دارد حتماً به هدفش دست یابد ولی باز هم با این تناقض بزرگ روبروست که میل ندارد دیگران را پشت سر بگذارد.

می‌خواهد عقاید خود را بیان کرده و دیگران را متقاعد کند، اما نه به قیمت در دست گرفتن اختیار اوضاع و مدیر شدن! در ضمن دوست دارد اعتماد به نفس داشته باشد، اما هیچ کس را نترساند.

درحقیقت دودلی و تردید یک خانم در حالتهای ظریف جسمانی‌اش و با زبان بدن او نمایان است. سری که اندکی خم شده، نگاهی شرمگین و پرسشگر و لبخندی مردد، گویی این پیام را مخابره می‌کند: «در عمق وجودم از خودم مطمئن نیستم. به من بگویید چه کار کنم.»

بنابراین در این ماه مبارک که شما خانم‌های عزیز به روزه‌داری جسم و روح مشغولید، و تقوی و پرهیزگاری را تمرین می‌کنید تا عزیزترین نزد خدا باشید، بهتر است تعدادی از پرهیزهای غلط را در زندگی خود بشناسید چرا که با شناخت این پرهیزها می‌توانید به تعارضات یادشده غلبه کنید و آرامش و اعتماد به نفس و سلامت روح و جان بیابید.

پرهیز از اعتراض

خانم‌ها بندرت دهان به اعتراض می‌گشایند و معمولاً بدون شکوه و شکایت، بارها را به دوش می‌کشند، گویی آنها ناخودآگاه دل خوش کرده‌اند که از این طریق، پیش دیگران عزیز می‌شوند، اما در نهایت فایده‌ای نصیب‌شان نمی‌شود و اغلب در دوست و آشنا و فامیل «عزیز بی‌جهت» و «خودشیرین» نام می‌گیرند. تا آنجا که وقتی دیگران با قدرت و «خودخواهی» اعتراض می‌کنند، آنها در کمال حیرت چشمشان گرد می‌شود و نمی‌توانند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است. در ضمن چون «خانم‌های معترض» پشت سرشان حرف زیاد است و گاه «بزن‌بهادر!» خوانده می‌شوند، خانم‌های سربراه سعی دارند که حتماً از اعتراض به غلط پرهیز کنند و چنین پیامی را به همه مخابره می‌کنند: «اگر سرکش شوم، دیگران ترجیح می‌دهند با من سروکار نداشته باشند.» غافل از اینکه عدم اعتراض باعث می‌شود دیگران فقط موقع ریختن کار بر سر «خانم» با ایشان کار داشته باشند و بعد از آن دیگر اصلاً با او کاری ندارند.

پرهیز از عقلانیت

خانم‌های متین و سربراه اغلب برای ظاهر خود ارزش فراوانی قائلند. به‌طوری که استفاده از رژیم‌های سفت و سخت، قرصها و پودرهای لاغری، ورزشها و وسایل مختلف در آنها چندین برابر آقایان است. چون فکر می‌کنند هرچه خانمی زیباتر باشد عزیزتر هم می‌شود. و دقیقاً به همین دلیل همه صفت‌هایی را که باعث استقلال و اعتماد به نفس و عقلانیت می‌شود، به فراموشی می‌سپارند و در آخر دیگر حتی نمی‌خواهند از لحاظ عقلی و منطقی به خود فشاری بیاورند. تا جایی که کار بیرون را چند ساعت در هفته و فقط برای آنکه حوصله‌شان سر نرود می‌خواهند، علاوه بر این مسائل حساب و کتاب را نیز به آقایان می‌سپارند. و بالاخره از آن همه شور و هیاهوی همکلاسانشان فقط تیپ و هیکل آنها را به خاطر می‌آورند نه توانایی‌ها و استعدادهایشان را و عاقبت ناقص‌العقل هم خوانده می‌شوند!

پرهیز از ابراز خویشتن

خانم‌های سربراه معمولاً در دفاع از خویشتن، بسیار سست هستند به‌طوری که مقاومت، انتقاد و خشم آنها به آسانی بی‌اثر می‌شود حتی وقتی حق خود یا همنوعشان پایمان شده و از آنها بهره‌کشی می‌شود، یا به آنها بی‌احترامی صورت می‌گیرد، درنهایت ساکت می‌مانند. البته قبل از سکوت دوتا «ای بابا» و «ولشان کن» هم می‌گویند.

درواقع برای این خانم فاصله گرفتن از خصایل «باارزش» زنانه، کار بسیار دشوار و هولناکی است. غافل از اینکه رفتارهای غیرمحترمانه‌ای را که با آنها می‌شود نمی‌توان با دست روی دست گذاشتن و انتظار کشیدن و بدون دوری از آن صفت‌های به ظاهر باارزش، از سر گذراند.

پرهیز از هنجارهای شخصی

همهٔ خانم‌های سربراه و «خوب» گرایش دارند که خود را با هنجارهای اجتماع تطبیق دهند. حتی اگر با آنها احساس راحتی نکنند، به عبارت دیگر آنها همیشه به خودشان شک می‌کنند، نه به قواعد موجود! گویی قواعد موجود وحی منزل است. مثلاً مادرها دودستی به این باور اجتماع می‌چسبند که دست‌کم باید چند سال اول زندگی فرزندشان کنار او باشند. تازه هنجارهای مرسوم اجتماع درباره وظایف مادری، به این‌گونه مسائل غیرعلمی حالتی قانونی و برحق هم بخشیده است. درحالی که پژوهش‌های صددرصد علمی نشان داده است نوزاد از اینکه مادرش مدام کنارش نباشد هیچ لطمه‌ای نمی‌بیند. و مادر خوب حتماً تمام و کمال به فرزندش نباید تعلق داشته باشد.

مدیران می‌گویند: «زنانی که تازه مادر می‌شوند به‌خوبی نشان می‌دهند که علاقه‌ای برای کار کردن ندارند.» پس این نشان می‌دهد که آنان نامزدهای مناسبی برای اشغال پست‌های مهم نیستند و باید کنار گذاشته شوند!

برای همه انسانها اعم از زن و مرد مفیدترین وجوه انسانی این است که مهربان، انعطاف‌پذیر، فروتن و نجیب باشند

پرهیز از استقلال مالی

به خانم‌های سربراه آموخته شده است که به لحاظ اقتصادی به شوهرانشان تکیه کنند. بنابراین از چیزهایی مانند بیمه شخصی، پیشرفت شغلی و داشتن اموال شخصی صرف‌نظر می‌کنند. همچنین از کارهای نویدبخش و پرمنفعت به شدت دوری می‌کنند. مبادا که «سر و زبان‌دار!» و خدای نکرده «مستقل» به نظر بیایند و از ایشان دوری شود.

پرهیز از تحصیلات

وقتی دختران و زنان جوان از ادامه‌ی تحصیلات صرف‌نظر می‌کنند و آینده‌ی خود را به دست یک مرد افسانه‌ای می‌سپارند که اغلب هم از او چیز زیادی نمی‌دانند(!)، فرصتهای خوب زندگیشان را به دست باد می‌سپارند.

کوتاه سخن اینکه: وقتی خانمی از ادامه تحصیل در رشته دندانپزشکی، برای اینکه بالاتر از مردش قرار نگیرد(!) پرهیز می‌کند، وقتی از ادامه شغل پدر، عمو یا خاله‌اش صرف‌نظر می‌کند، تا در عوض زن یک دانشجوی زیست‌شناسی شود که بیکار هم هست، هیچ لطفی در حق خود و همسرش نمی‌کند، به همین دلیل اگر او متهم به بی‌عرضگی شود مسوولش خودش است. پس شما هم مواظب باشید این مسوولیت‌ها برای این نوع پرهیزها به گردنتان نیفتد.

موفق باشید

زیر نظر : ف . گویش
Email:f _gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:
شاهنامه آخرش خوش است

برخی افراد بدون مطالعه و تحقیق دست به کاری می‌زنند و به نظر خودشان موفق هم می‌شوند، اما افراد تیزبین و دوراندیش می‌دانند که عجله و شتابزدگی هرگز به نتیجه نمی‌رسد. به همین خاطر قضاوت عجولانه نمی‌کنند و فرد را به دست زمان می‌سپارند و می‌گویند: «شاهنامه آخرش خوش است.»

حال باید دید که چرا شاهنامه آخرش خوش است؟

شاهنامه فردوسی بی‌شک از شاهکارهای ادبی جهان به شمار می‌رود و حکیم ابوالقاسم فردوسی با نظم شاهنامه اساس ادب و ملیت ایران را پی ریزی کرد و ایجاز و فصاحت را به حد اعلا رساند.

فردوسی در حدود سال ۳۶۵ هجری به نظم شاهنامه پرداخت و بعد از سی و پنج سال در هفتاد یا هفتاد و شش سالگی آن را به پایان رساند.

فردوسی از دهقانان ثروتمند طوس بود و زندگی مرفهی داشت، اما در طول سرودن شاهنامه همه را فروخت و تهی‌دست و بی‌چیز شد.

او در چند جای شاهنامه به ظهور و پادشاهی محمود غزنوی اشاره و او را مدح و ستایش می‌کند، اما اختلاف مذهبی و نژادی فردوسی و سلطان محمود غزنوی باعث شد، مورد حسادت تنگ نظران قرار بگیرد و بر خلاف عهد میان سلطان محمود غزنوی و فردوسی به جای دینار، درهم دریافت کند.

بعد از بی‌مهری سلطان محمود غزنوی، فردوسی هجونامه‌ای سرود ویک نسخه از آن را به وسیله دوستی که در دستگاه سلطنت محمود غزنوی داشت، مخفیانه به آخر شاهنامه موجوددر کتابخانه سلطنتی اضافه نمود. با این شرح مشخص می‌شود که در سابق، هر کس شاهنامه را مطالعه می‌کرد، وقتی به مدح و ستایش سلطان محمود می‌رسید، تصور می‌کرد که همت و جوانمردی سلطان، مشوق فردوسی در نظم شاهنامه گردیده است، بی‌خبر از آنکه شاهنامه آخرش خوش است، زیرا وقتی به آخر شاهنامه می‌رسید و منظومه هجویه را قرائت می‌کرد تازه متوجه می‌شد که سلطان محمود نسبت به سلطان ادب و ملیت ایران تا چه اندازه، جوانمردی و ناسپاسی کرده است.

به همین خاطر قبلاً هر کس که به خواندن شاهنامه می‌پرداخت، به او می‌گفتند تا قبل از آنکه کتاب را به پایان نرسانده، در قضاوت نسبت به سلطان محمود عجله نکند، زیرا شاهنامه آخرش خوش است. یعنی در آخر شاهنامه است که فردوسی، محمود غزنوی را به خواننده می‌شناساند و با آن قصیدهٔ هجاییه، حق ناسپاسی و رفتار توهین‌آمیز او را کف دستش می‌گذارد!

واژه‌نامه تایبادی

ختنمه: زیاده‌خواه / لق، لیسک: لخت / دولخت‌باد: گردباد، گرد و خاک / شورو: سوسک / چلپاسه: مارمولک / چغوک: گنجشک / دربچه: دریچه / پی‌لنگی: پشت‌پا زدن.

فرستنده: منصوره شیردل از تایباد

از ضرب‌المثل های مردم روستای سهیلی قشم

◆هرکه رو اهنین روزی اهِنین.
برگردان: هر کس رو ندارد، روزی ندارد.
(کنایه از اینکه شرم و حیای زیاد باعث از دست دادن امتیازات می‌شود.)

◆زر اتبشت، گر اتبشت.
برگردان: زر داشته باش، گری (نوعی بیماری پوستی) داشته باش.
(کنایه از اینکه ثروت، عیب را می‌پوشاند.)

◆چار چارک یک منن.
برگردان: چهار چارک یک من است.
(کنایه از تساوی دو چیز یا دو مطلب.)

فرستنده: عبدالرحمن حمودی سهلی
از: روستای سهیلی قشم

باورهای عامیانه مردم درگز

مردم درگز معتقدند:

◆آب مایه روشنایی و برگ سبز باعث خرمی است.

◆اگر دختر یا پسر مجردی ته دیگ بخورند، در عروسی‌اش باران یا برف می‌بارد.

◆اگر پسری از میان دو زن عبور کند، دیر ازدواج خواهد کرد.

◆هرگاه نخواهند مهمانی دیگر به منزل آنها بیاید، پشت سرش سنگ می‌اندازند.

فرستنده: معصومه کیخا از درگز

مارمگولی موجودی خیالی برای ترساندن بچه‌ها

مردم دزفول برای اینکه کودکان کمتر بهانه‌جویی کنند و یا به جاهای خطرناک مثل پشت‌بام و لب حوض نروند و دست به چیزهای خطرناک مثل سوزن و قیچی و چاقو نزنند، آنها را از موجودی خیالی به نام مارمگولی می‌ترسانند. آنها در جواب سؤال بچه‌ها می‌گویند مارمگولی زنی زشت و ترسناک است که بچه‌های بد را با خود می‌برد و می‌خورد!

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از دزفول

واژه‌نامه ترکی

آنا: مادر / آتا: پدر / قارداش: برادر / باجی: خواهر / گو: آسمان / یر: زمین / یاقش: باران / دولی: تگرگ / گوز: چشم / قاش: ابرو / ال: دست / قش: پا / اورک: دل / آغاج: درخت / سو: آب / قار: برف.

فرستنده: حسین داوودی از میانه

پاسخ به نامه‌ها

◇**محدثه محبی ۱۴ ساله از فردیس کرج**

خواهر خوبم از اینکه به همکاران ما در صفحه فرهنگ مردم پیوسته‌ای خیلی خوشحالم و به شما خیر مقدم عرض می‌کنم. فقط نه تنها از شما، بلکه از تمام دوستانی که برای ما نامه می‌نویسند و مطلب ارسال می‌کنند، خواهش می‌کنم، نامه‌های خود را روی یک طرف کاغذ و یک خط در میان نوشته و مطلب هر بخش را به طور جداگانه در پاکت قرار داده و برای همان بخش ارسال کنید.

موفق باشید.

◇**ر ـ مصلح از خیرآباد گچساران**

برادر یا خواهر گرامی! بارها عرض کرده‌ام، از آنجا که مطالب ارسالی برای این بخش اصولاً مشکلی برای کسی ایجاد نمی‌کند، بنابراین لزومی در استفاده از اسم مستعار و یا ذکر حرف اول نام یا نام خانوادگی وجود ندارد. بنابراین خواهش می‌کنم، در نامه بعدی خود، اسم خود را به صورت کامل بنویسید، در غیر این صورت به ناچار نامه‌های این چنینی را به بایگانی خواهم سپرد.

سربلند باشید

◇**آقای غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا**

برادر گرامی! بابت نامه بسیار تمیز و خط زیبایتان متشکرم. انشاءا... در آینده از مطالب ارسالی شما استفاده خواهم کرد.

پیروز باشید

◇**آقای نورعلی آل مردان از دزفول**

تا آنجا که به یاد دارم، مطلب ارسالی شما تحت عنوان اصطلاحات هوای بارانی و ابری در دزفول، تکراری بود. منتظر ارسال مطالب جدیدتان هستم.

شاد باشید

نامه‌های شما رسید:

عبدالواحد بلوچ از روستای هیتک نیکشهر ـ قاسم آقاجان‌پور نشلی از آمل ـ ؟ از اصفهان ـ نورعلی آل مردان از دزفول ـ فخرالدین علی‌نژاد از خیرآباد گچساران ـ حسن چراغیان از روستای کوشه بردسکن خراسان (سه نامه)

خداوندا اگر من با تو باشم چگونه ممکن است که دشواریها نصیبم شوند؟

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

تا زنده‌ام از روی همسرم شرمنده‌ام

زندان آن روز حال و هوای دیگری داشت. از همان جلو در، ازدحام و تردد بیش از روزهای دیگر بود. تعداد زیادی زن و مرد و کودک مقابل در ورودی ایستاده بودند. بعضی از آنها وسایلی همراه خود داشتند و برخی هم میوه و جعبه‌های کوچک و بزرگ شیرینی در دستشان بود. با اوضاع و احوال آن روز، بیشتر از روزهای دیگر برای ورود به زندان معطل شدم. تعداد کسانی که از راه دور و نزدیک برای ملاقات زندانی خود آمده بودند، هر ساعت بیشتر می‌شد. در داخل، مسوولان در تلاش بودند تا هرچه زودتر هماهنگی‌های لازم را فراهم آورده و افراد را به سالن ملاقات راهنمایی کنند.

حدود بیست دقیقه‌ای طول کشید تا به داخل رفتم. علی‌رغم اینکه هفته گذشته خواهش کرده بودم تا چند نفری را از قبل برای مصاحبه به دفتر بیاورند، اما به دلیل همزمان بودن روز مصاحبه و ملاقات، گویا فرصتی برای مسوولان پیدا نشده بود تا چند نفری را برای مصاحبه، حاضر کنند. بنابراین ناچاراً حدود بیست دقیقه‌ای هم آنجا معطل شدم تا اولین نفر را در ساعت ده و چهل دقیقه برای مصاحبه به دفتر بند راهنمایی کنند.

مرد درشت هیکل بود و بلند قامت. جثه ورزشکارانه‌ای داشت. شلوار مشکی کردی و پیراهن معمولی به تن داشت. موهای مجعدش را کوتاه کرده بود. ابروهای پرپشت و سیاهی داشت که در صورت اصلاح شده و سپیدش، کاملاً خودنمایی می‌کرد.

او را دعوت به نشستن کردم و بعد از صحبت‌های مقدماتی، از وی خواستم تا راجع به خودش برایمان بگوید.

- سی و سه سال دارم. متأهل و دارای دو فرزند پسر هستم. تحصیلاتم در حد سیکل است و روی ماشین های سنگین کار می‌کردم. پدر مرحومم جوشکار و تراشکار بود و در یک شرکت دولتی کار می‌کرد و مادرم خانه دار است. پنج برادر و سه خواهر دارم و خودم فرزند ارشد خانواده هستم.

از آنجا که تعداد ما زیاد بود، حقوق پدرم کفاف زندگی‌مان را نمی‌داد و فقط در حد بخور و نمیر بود. ضمن آنکه هیچ کدام از ما در سنی نبودیم که بتوانیم کمک خرج پدر باشیم، اما اگر آن مصیبت بر سرمان نمی‌آمد، با همان حقوق کم پدر، می‌توانستیم سر و ته زندگی را به هم آورده و حداقل تا مقطع دیپلم درس بخوانیم، اما وقتی آن فاجعه اتفاق افتاد، اولین ضربه را من که فرزند ارشد بودم، خوردم و به خاطر بقیه ترک تحصیل کردم تا کمک خرج خانواده شوم. اما با این حال نتوانستم کمکی به برادرم بکنم.

ماجرا از این قرار بود: یکی از برادرهایم که ورزشکار بود، یک روز حین تمرین دچار آسیب شد و در اثر شدت آسیب دیدگی، پاهایش فلج شد. با اینکه خیلی تلاش کردیم و علی‌رغم مشکلات مالی، خیلی هزینه کردیم، اما مشکل برادرم حل نشد و هنوز هم پاهایش فلج است. در این شرایط، وظیفه من به عنوان برادر بزرگ، سنگین‌تر شد و تمام سعی‌ام بر این قرار گرفت تا با کار و تلاش، حداقل کمی از بار سنگین درمان برادرم را به عهده بگیرم.

تا قبل از خدمتم در جایی مشغول کار بودم و دستمزدم را به خانواده می‌دادم. تا اینکه در دی ماه سال ۶۷ به خدمت سربازی اعزام شدم. سه ماه آموزشی را در سیرجان و دوره خدمت را در بندرانزلی گذراندم و بعد از اتمام خدمت به ورامین برگشتم.

دو ماه بعد از آمدنم، با دختر یکی از همسایه‌ها، که از قبل شناخت کامل نسبت به او و خانواده‌اش داشتم، ازدواج کردم. که خوشبختانه تا امروز در زندگی مشترکمان هیچ مشکلی نداشته‌ایم. همسرم زن بسیار خوبی است و من از همه نظر از او راضی هستم، اما متأسفانه من خودم کاری کردم که تا ابد شرمنده او و بچه‌هایم خواهم بود.

ماجرا از این قرار است که بهمن سال گذشته، من با یکی از دوستانم سر خیابان مشغول صحبت بودیم که یکی از بچه‌های ورامین که سابقه‌دار هم هست، مزاحم خانمی شد و این درحالی بود که من هر دو طرف را می‌شناختم. مرد مزاحم، به جرم آدم‌ربایی، تازه از حبس آزاد شده بود. خانم هم همسر صیغه‌ای یکی از بچه‌های محل بود. مرد درحالی که انگار حالت طبیعی نداشت، می‌خواست گوشی تلفن همراه خود را به اصرار به زن بدهد و مرتب تکرار می‌کرد به کسانی که با او تماس می‌گیرند، بگوید تلفن واگذار شده و درحالی که قسم می‌خورد، به زن وعده می‌داد که روز بعد تلفن را به نام او خواهد کرد. اما زن از گرفتن گوشی همراه امتناع می‌کرد و وقتی چشمش به ما افتاد که به دلیل صدای بلند مرد، ناخودآگاه توجه‌مان به آنها جلب شده بود، از مرد خواست آرام‌تر صحبت کند.

مرد برای لحظه‌ای برگشت و به ما نگاه کرد و ناگهان شروع به فحاشی کرد. من که هیچ وقت تحمل شنیدن حرف رکیک را نداشتم، خصوصاً آنکه فحاشی بی‌مورد باشد، بدون اینکه به کسانی که دور و برم بودند، توجهی بکنم به طرف مرد رفتم و درحالی که از حرکات و گفتار او خونم به جوش آمده بود، رو به او کردم و گفتم: «شما با این خانم مشکل دارید، چرا به ما فحاشی می‌کنی؟» مرد بدون آنکه جواب مرا بدهد، با کف دست به صورتم کوبید. من که انتظار چنین برخوردی نداشتم، با مشت به صورت مرد کوبیدم که در اثر شدت ضربه، بینی مرد شکست و از درد نقش بر زمین شد. در همین لحظه، دوستانم خودشان را به ما رساندند و کشان کشان مرا کمی از آنجا دور کردند و به همان جایی که قبل از دعوا ایستاده بودیم، رساندند. یکی از بچه‌ها داشت صحبت می‌کرد که مرد ناگهان از جا برخاست و کاردی را - که نمی‌دانم از کجا آورده بود - بیرون کشید و به سمت من حمله کرد. من که هنوز دستم در دست یکی از بچه‌ها بود و به اصطلاح مرا نگه داشته بودند تا کاری نکنم، با یک حرکت دستم را بیرون کشیدم و مجدداً مشتم را گره کردم و محکم کوبیدم پای چشم او. مرد دوباره نقش بر زمین شد.

همان موقع یکی - دو نفر از مغازه‌دارها، برای آنکه کار به جاهای باریکتر نکشد، با پلیس ۱۱۰ تماس گرفتند. دوستم که متوجه موضوع شد، موتورش را روشن کرد و به من گفت، سریع سوار شوم تا از منطقه دور شویم. همین که ترک موتور نشستم، همان خانمی که تمام گرفتاریها به خاطر او به‌وجود آمده بود، جلو موتور دوستم را گرفت و از ما خواست تا او را هم از آن منطقه دور کنیم. من که اصلاً اهل این‌جور کارها و برنامه‌ها نبودم، از او خواستم کنار برود تا ما از معرکه برویم. اما زن با گریه و التماس خواست او را از شر آن مرد شرور خلاص کنیم. رفیقم که دید زمان دارد از دست می‌رود به زن گفت که سریع سوار شود تا برویم. زن سوار شد، او با سرعت از آنجا دور شد.

حوالی پاکدشت که رسیدیم، رفیقم موتور را نگه داشت و از زن خواست که پیاده شود. زن پیاده شد، اما شروع به گریه و زاری کرد و گفت که او و مادرش تنها زندگی می‌کنند و آن مرد در همسایگی آنها منزل دارد. مرد با توجه به آنکه می‌داند او و مادرش تنها هستند، وقت و بی‌وقت مزاحم آنها می‌شود و به اصرار از زن می‌خواهد تا خواسته‌های او را برآورده کند و او هم زیر بار این مسأله نمی‌رود. با آنکه مرد، زن و بچه دارد، اما همچنان به دنبال کارهای کثیف خودش است! من که می‌دانستم زن در عقد موقت یکی از بچه‌های محل است، از او پرسیدم که مگر خودش همسر ندارد؟ زن گفت که چندی است مدت عقد موقت آنها به پایان رسیده و خودش تمایلی به تجدید آن ندارد.

داخل که رفتم، دیدم میهمان آنها کسی نیست جز یکی از رفقای خودم که همان روز با هم در کله‌پزی صبحانه خورده بودیم. من توجهی به او نکردم، اما...

با شنیدن این حرف فهمیدم او از حرفهایش منظوری دارد. پس بدون تعارف پرسیدم که چه نتیجه‌ای می‌خواهد از صحبت‌هایش بگیرد. زن با خواهش و التماس از من خواست تا او را به عقد موقت خودم دربیاورم! تا هم او از شر مزاحمت‌های آن مرد راحت شود و هم اگر او به دلیل ضرب و شتم از من شکایت کرد، من دلیل قانع‌کننده‌ای برای علت درگیری داشته باشم! اما من زیربار نرفتم. هرچه او التماس کرد،

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین و ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

من همچنان بر سر حرف خود یعنی «نه» بودم. در این میان رفیقم پادرمیانی کرد و گفت که از جوانمردی به دور است که من با یک صیغه موقت، مشکل آن زن را حل نکنم! ضمن اینکه او فقط می‌خواست یک صیغه نامه داشته باشد که در صورت هرگونه تعرض مرد، علیه او شکایت کند. بالاخره آنقدر گفت و گفت تا من با یک شرط پذیرفتم و شرطم هم این بود که همسرم را باید در جریان بگذارم.

همان موقع با همسرم تماس گرفتم و موضوع را برایش شرح دادم. از آنجایی که همسرم مرا می‌شناخت و می‌دانست اهل هوسبازی نیستم و اگر کاری می‌کنم، حتماً دلیلی دارد، با این شرط که بعد از چند ماه، بعد اینکه آبها از آسیاب افتاد، صیغه را فسخ کنم، پذیرفت. منهم که اصلاً همین خیال را داشتم به زن گفتم، در صورتی او را صیغه می‌کنم که توقع هیچ چیزی را از من نداشته باشد. حتی نخواهد که به او سر بزنم و در حد احوالپرسی در منزل آنها بمانم. او هم قبول کرد و به این ترتیب همان روز او را برای یک سال به عقد موقت خودم درآوردم. اما همان‌طور که شرط کرده بودیم، من اصلاً خانه آنها نمی‌رفتم. چند روزی که گذشت او به وسیله یکی از رفقا پیغام داد که برای کاری به منزل آنها بروم، من هم به همراه هر دو پسرهایم به منزل آنها رفتم. از قضا او خودش منزل نبود. خواستیم برگردیم، اما مادرش به اصرار از ما خواست داخل برویم. چاره‌ای نبود، با خودم گفتم یک ساعتی می‌مانم و بعد برمی‌گردم. و با این نیت وارد خانه شدیم. بعد از صحبت‌های متداول، من موضوع شرط صیغه‌نامه را به مادرش گفتم و از او خواستم تا با دخترش صحبت کند تا در اولین فرصت برای فسخ صیغه‌نامه اقدام کنیم. مادرش اول کلی تشکر کرد و بعد گفت، این کار من باعث شد که او از دست آن مردم مزاحم راحت شود، چرا که یکی - دو روز بعد از عقد صیغه، دختر او، صیغه‌نامه را به همسر آن مرد نشان داده و گفته شوهر او علی‌رغم اینکه خودش زن و بچه دارد، مزاحم یک زن شوهردار - که خودش باشد - می‌شود و به این ترتیب به این ماجرای ناخوشایند پایان داده است.

با صحبت‌های او، امیدوار شدم که به زودی صیغه‌نامه را فسخ خواهیم کرد. کم‌کم آماده رفتن می‌شدیم که او به اصرار از ما خواست شام را مهمانش باشیم. خواهش کردم اجازه بدهد ما برویم، اما زن به اصرار ما را نگه داشت و بعد هم مشغول پخت و پز شد. ساعتی بعد غذا آماده شد و زن سفره را پهن کرد که دخترش از راه رسید. او که آمد من ماندن را صلاح ندانستم و یک قرار فراموش شده را بهانه کردم و بلند شدیم و رفتیم.

سه - چهار ماهی از صیغه ما گذشت، اما او اقدامی برای فسخ صیغه‌نامه نکرد. همسرم از اینکه این قضیه شامل زمان شده بود، خیلی ناراحت بود و هرازچندگاهی راجع به آن سؤال می‌کرد. می‌دانستم او به من اعتماد دارد، اما با این حال دلش نمی‌خواست سایه سنگین زنی به نام هوو بالای سرش باشد.

اوایل فروردین ماه بود. یک شب خواهر و برادرهای همسرم به همراه پدر و مادر او برای دید و بازدید عید منزل ما بودند که یکی از بچه‌ها پیغام آورد که فلانی، همسر صیغه‌ایت پیغام داده که اگر به منزلش نروی، قصد دارد بیاید جلو منزلت و آبروریزی راه بیندازد. با شنیدن این حرف خیلی عصبانی شدم، اما در حضور خانواده همسرم نمی‌توانستم عکس‌العمل نشان دهم. با خودم عهد کردم که بعد از رفتن مهمانان به منزل او بروم و تکلیفم را روشن کنم. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود که مهمانها قصد رفتن کردن. آن زمان من مینی‌بوس داشتم، بنابراین آنها را سوار کردم و پسر بزرگم را هم با خودم بردم. منزل پدر همسرم در مسیری بود که باید از مقابل منزل آن خانم می‌گذشتم. وقتی از آنجا عبور کردیم، نگاهی به خانه انداختم و از پنجره روشن آن متوجه شدم که بیدار هستند. کمی بعد، هرکدام از اقوام را مقابل منزلشان پیاده کردم، وقتی آخرین خانواده که - خانواده برادر همسرم بود - را مقابل منزلشان پیاده کردم، برادرزنم به اصرار، پسرم را همراه خود برد. وقتی فرمان را برگرداندم و به سمت منزل حرکت کردم، مردد ماندم که به منزل آن خانم بروم یا نه. خصوصاً آنکه پسرم هم همراهم نبود. برای یک لحظه تصمیم گرفتم که اگر همچنان برقها روشن بود می‌روم و در غیر این صورت به خانه خودم برمی‌گردم.

به منزل آنها که رسیدم از انعکاس نور آبی رنگ تلویزیون مطمئن شدم بیدار هستند. بنابراین ماشین را پارک کردم و رفتم زنگ زدم. مادرش جواب اف‌اف را داد و پرسید کیه؟ خودم را معرفی کردم. مادرش در حیاط را باز کرد. پله‌های ورودی را بالا رفتم. جلو در آپارتمان که رسیدم، یک جفت کفش مردانه را پشت در دیدم. در زدم و مادرش در را به رویم باز کرد و میان چارچوب در ایستاد و بعد از سلام و احوالپرسی به من گفت که چون پسرش منزل است بروم و روز بعد بیایم. دلیلی برای رفتنم نمی‌دیدم. به او گفتم، ایرادی ندارد. حداقل مشکل را با او درمیان می‌گذارم. شاید او بتواند خواهرش را قانع کند تا صیغه‌نامه را فسخ کنیم. اما زن اجازه نداد داخل بروم و در یک چشم برهم زدن در را به رویم بست.

این رفتار او مرا مشکوک کرد که آیا واقعاً پسر او مهمانش است یا...

با خودم گفتم برای من فرق ندارد اگر برادرش باشد با او صحبت می‌کنم و اگر فرد غریبه‌ای باشد، حضور او بهترین بهانه و دلیل برای فسخ صیغه‌نامه است. بنابراین شروع کردم به در زدن و سروصدا کردن، اما آنها اهمیتی ندادند. من هم به شدت به در لگد زدم و گفتم اگر در را باز نکنید، آن را می‌شکنم. که تهدیدم مؤثر واقع شد و مادرش در را باز کرد. داخل که رفتم، دیدم میهمان آنها کسی نیست جز یکی از رفقای خودم که همان روز با هم در کله‌پزی صبحانه خورده بودیم. من توجهی به او نکردم، اما دو کشیده محکم به آن مادر و دختر فریبکار زدم. و بعد هم گفتم، اگر فردا برای فسخ صیغه‌نامه به محضر نیاید، خانه‌اش را به آتش می‌کشم. و بعد برگشتم که از خانه خارج شوم، اما قبل از آنکه بفهمم چه شده، ناگهان مشت محکمی بر فکم نشست که از شدت ضربه، سرگیجه گرفتم و نفهمیدم چه شد، همین که برگشتم، لبه براق چاقویی را روی اپن آشپزخانه دیدم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، برداشتن چاقو بود.

چشمم جایی را نمی‌دید، اما به قصد خط انداختن، چاقو را روی صورت مرد کشیدم، او که حواسش جمع‌تر از من بود، صورتش را کنار کشید، اما سینه‌اش جلو چاقو آمد و چاقو در سینه‌اش نشست و به زمین افتاد. من که حالا خون جلو چشمانم را گرفته بود، آن مادر و دختر را هم از ضربات چاقو بی‌نصیب نگذاشتم و بعد از اینکه آنها را زدم به دنبال تلفن گشتم تا به اورژانس زنگ بزنم، اما آنها تلفن نداشتند، ناچاراً به طبقه پایین رفتم و از مردی که آنجا زندگی می‌کرد خواهش کردم کمک کند تا رفیقم را که حالش وخیم بود به بیمارستان برسانم.

خلاصه با کمک او، رفیقم را وسط مینی‌بوس خواباندم و او را به بیمارستان رساندم. بعد از بستری کردن او، دوباره به منزل آن مادر و دختر برگشتم، اما اثری از آنها نبود و مردی که طبقه پایین زندگی می‌کرد گفت که بعد از رفتن من آنها هم رفتند. با رفتن آنها من دیگر کاری نداشتم، به خانه رفتم، همسرم که خیلی نگرانم شده بود، با دیدن وضع آشفته من فهمید اتفاقی افتاده است. من هم که تا آن روز چیزی را از همسرم پنهان نکرده بودم، همه چیز را برایش شرح دادم. همسرم وقتی ماجرا را شنید، خیلی ناراحت شد و از من خواست با هم به شاه عبدالعظیم حسنی برویم و نذر کنیم تا آن مرد زنده بماند.

روز بعد، مادر و دختر را حوالی یک بیمارستان دیدم، گویا برای پانسمان دستشان آمده بودند.

بقیه در صفحه۴۶

در قلمرو داستان

پلهای زاینده‌رود

نوشته: محمد آزادی

هنوز یک پای پیرمرد بیرون از تاکسی بود و سعی می‌کرد به هر زحمتی پای دیگرش را داخل ماشین بکشد، اما قدرتش را نداشت. راننده تاکسی پدال گاز را فشرد و از روی آینه گفت:

ـ بجنب تا پلیس جریمه‌مون نکرده، این پیرمرد هم مریضی‌شو برامون سوغات آورده

زن میانسالی که در صندلی عقب نشسته بود به راننده تاکسی اعتراض کرد و گفت:

ـ صبر داشته باش آقا، این پیرمرد مریضه

راننده از روی آینه گفت: برگ جریمه‌رو تو پرداخت می‌کنی؟

زن مسافر گفت: پلیس وضع این بیچاره‌رو ببینه که جریمه‌ت نمی‌کنه.

عجله داری که بیشتر مسافر بزنی!

پیرمرد که خودش را به داخل کشیده بود گفت:

ـ ببخشید آقای راننده، اعصابتون رو ناراحت نکنین، حواست به رانندگی باشه

راننده گفت: به این آبجی بگو که کاسه‌ی داغتر از آش شده

بعد از پیمودن چند خیابان شلوغ و طولانی، راننده با ناراحتی ماشین را نگه داشت و خطاب به پیرمرد گفت:

ـ اینم نزدیک بیمارستان، جلوتر نمی‌تونیم بریم، چهار قدم جلوتر بیمارستانه، خوش اومدی

پیرمرد آهسته و سنگین پیاده شد. پسر خردسالش که همراهش بود در یک لحظه بیرون پرید. پیرمرد اسکناس پانصد تومانی را بطرف راننده دراز کرد راننده بدون اینکه پول را بگیرد گفت:

ـ از کجا تشریف آوردین اصفهان؟

پیرمرد گفت: از احمدآباد... احمدآباد جرقویه

راننده گفت:

ـ مرد حسابی از پل خواجو تا اینجا دو نفری می‌خواین پانصد تومن بدین؟ اون از سوار تاکسی شدنت، اینم از کرایه دادنت، شماها باید سوار الاغ بشین

پیرمرد به سادگی پرسید:

ـ پس چقدر میشه؟

راننده جواب داد: هزار و دویست تومن

زن مسافر دوباره به دفاع از پیرمرد و پسرش گفت:

ـ نه آقای راننده، کرایه‌شون میشه هشتصد تومن چرا میخوای بیشتر بگیرین؟

راننده با صدای بلند گفت: مثل این که نرخ جدید دستت نیست نخودی! این نرخ سال پیش بود

پیرمرد یک اسکناس هزار تومانی بدست راننده داد. راننده مثل این که بخواهد به یکباره از شهر اصفهان پرواز کند، پدال گاز را فشرد و دور شد.

○

پیرمرد دست در دست پسر خردسالش وارد بیمارستان شدند. سالن بیمارستان شلوغ و صندلی‌های انتظار پر بود. عده‌ای در راهروها سرپا ایستاده بودند. یکی از پرستارها که با عجله از میان خیل بیماران می‌گذشت با دیدن وضعیت پیرمرد پرسید:

ـ چیه پدر؟ شما مریضین یا پسرتون؟

پیرمرد جواب داد: خودم، چند روزه سرم گیجه، دنیا دور سرم می‌چرخه

پرستار مانند دکترها نظر داد و گفت: انشاءالله که چیزی نیست لابد فشارتون پایینه، اما حتماً از دکتر بخواین پسرتونو معاینه بکنه یک مریضی جدید اومده

پیرمرد پرسید: دکتر کجاس؟

پرستار جواب داد: باید برین توی صف نمره بگیرین شاید تا بعدازظهر نوبتتون برسه.

پیرمرد با نگرانی گفت: من اصلاً نمی‌تونم روپا وایسم، حالم دست خودم نیست

پرستار از فرصت استفاده کرد و گفت:

ـ دنبال من بیاین شاید یه کاری بتونم بکنم

○

وقتی از بیمارستان بیرون آمدند نزدیک ظهر بود هنوز چند قدمی از پله‌های بیمارستان پایین نیامده بودند که پسر خردسال پیرمرد گفت:

ـ بابا خیلی سرم گیج میره

پیرمرد دست پسرش را گرفت و گفت:

لابد از هوای بیمارستانه، یا شاید هم از همون مریضی باشه که اون دکتر می‌گفت.

پسربچه گفت: خیلی از من خون گرفتن، بعدش شیرینی و شربت بهم دادن گفتن تا مدتی مثل پدرت سرت گیج میره، اما زود خوب میشی

پیرمرد گفت: عیبی نداره بابا شاید یک نفر به خون احتیاج داشته، می‌گفتن خودم خون می‌دادم، حالا تا مینی‌بوس ده بیاد، بریم سی و سه پل‌رو تماشا کنیم

پسرک فوراً گفت: اونجا که شانزده تا پل داره، پس چرا میگن سی و سه پل؟

پیرمرد گفت: تو از کجا می‌دونی؟

پسر خردسالش گفت: وقتی داشتی با راننده حرف می‌زدی من شمردم

پیرمرد گفت: شاید اشتباه می‌کنی من حداقل ده بار اومدم اصفهان همه میگن سی و سه تا پل داره

پسرش با اصرار گفت: نه بابا دوبار شمردم

پیرمرد گفت:

ـ حالا می‌ریم دوباره بشمار

چندین بار پلها را شمردند حق با پسر خردسال پیرمرد بود. پیرمرد عکس خودش را که در آب افتاده بود دید، بعد گفت:

ـ شاید با عکس پلها که تو آب می‌افته می‌شه سی و سه تا

پسرش بی‌درنگ گفت: در اون صورت هم میشه سی و دو تا، تازه اگه رودخونه خشک باشه چی؟

پدرش گفت: شاید اینم از زرنگی اصفهانیا باشه

پیرمرد زودتر از پسرش متوجه آمدن مینی‌بوس ده شد. دست پسرش را گرفت و گفت: بیا بریم شاید راننده مینی‌بوس بدونه.

■

پاسخ ما...

امیرمهدی نورآقایی ـ از قائمشهر ـ روستای چمازکنی

جناب آقای امیرمهدی‌خان، یا همان «بامداد»؛ از نامه لطیف و سراسر لطف شما سپاسگزارم. و اما درباب تذکر دوستانه و ظریفی که به نوعی یادآوری ساختار قصه برای حقیر بود! ضمن تشکر از شما باید عرض کنم که؛ حق با شماست، من هم می‌دانم آنچه که تا امروز ما به عنوان داستان کوتاه خوانده و نوشته‌ایم، همان چیزیست که شما اشاره کرده‌اید. اما درحال حاضر قضیه فرق می‌کند؛ اول اینکه لااقل ما اهالی داستان باید سعی کنیم با «علم روز قصه‌نویسی» پیش برویم! کمااینکه الان در ادبیات جهانی داستان‌نویسی نیز، قصه‌های «مینی‌مالیستی» یا همین «داستان کوتاه کوتاه» خودمان، حکمفرمایی می‌کند. به‌گونه‌ای که حتی قواعد و ضوابطی همچون «داستانهای پنجاه و پنج» کلمه‌ای یا پنج سطری نیز برای آن تعیین شده‌است. و اما از این بحث جانماندن از علم روز که بگذریم، نکته مهم تر این است؛ ما در ماههای اخیر باروی آوردن به این سبک، موفق شده‌ایم هر هفته دست‌کم ۵ قصه از پنج قصه‌نویس چاپ کنیم! درحالی که قبلاً حداکثر هر هفته ۲ قصه بیشتر نمی‌توانستیم چاپ کنیم. البته همین الان نیز هرازگاهی، بعد از اینکه قصه‌های همکاران قدیمی این صفحه همچون «محمد آزادی» عزیز، «شاهین بهرامی»گرامی یا «سودابه سرلک» محترم به دلیل طولانی بودن چند هفته یا چند ماه در نوبت می‌ماند، بعضی اوقات چشم‌ها را بسته و یک داستان کوتاه و بلند از آنها چاپ می‌کنیم. امیدواریم از «انتقام» شما نیز بتوانیم اینگونه بهره ببریم؛ اما در آینده منتظر قصه‌های کوتاه کوتاه کوتاهتان هستم.

رسا. از آمل

اولاً؛ این مرتبه آخر است که قصه‌تان را با نام مستعار می‌پذیرم، علتش نیز این است که ظاهراً

سیاه براق

نوشته: سودابه سرلک - الیگودرز

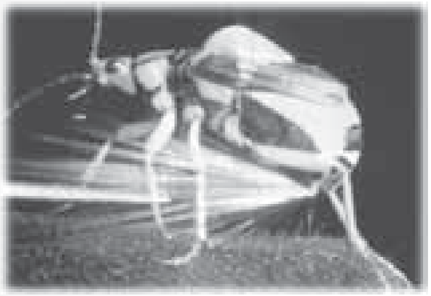

چقدر جالب، همه چی از نگاه کردن به اون هندونه شروع شد. آره، یه هندونه سبز پررنگ با راه راه‌های کمرنگ. همون روز که داشتم می‌گفتم موقع دیدن هندونه چه احساسی بهم دست می‌ده.

«یه خونه قدیمی بزرگ با یه حیاط خیلی بزرگ، یه حوض با کاشی‌های فیروزه‌ای و یه مادربزرگ چاق تپلوی مهربون که دو سه تا هندونه‌رو بندازه توی آب و من کنار حوض بمونم و با پریدن آب به بالا خیس بشم. جیغ بکشم و پشت مادربزرگ چاق تپلوی مهربون قایم بشم، ریز ریز بخندم و دزدکی نگاه کنم که چندتا هندونه‌رو با هم انداخته توی حوض که من اینقدر خیس شدم.» اما حیف...

هندونه‌رو برداشتم تا قاچش کنم. وااای... جیغ کشیدم و به عقب پریدم. یه سوسک بالدار شکلاتی رنگ دوید طرف شیر آب. با نگام ردشو گرفتم و بعد دمپایی‌ام را کوبیدم روش. بدنم منقبض و مور مور شد. دمپایی‌رو برداشتم. بیچاره سوسک شکلاتی، با اون قامت کشیده! نمی‌دونم چرا حالا که زدم روش اینقدر کوچولو شده بود. همیشه این سؤال تو ذهنمه که چرا وقتی سوسکارو با ضربه می‌کشیم جمع و کوچولو می‌شن؟

تو این فکرا دستامو شستم و هندونه‌رو بغل زدم بردم آشپزخونه. از دست این تابستون و گرماش و سوسکاش. خیلی کلافه شدم. هندونه‌رو قاچ کردم، بوش توی آشپزخونه پیچید. چقدر قرمزه. یه قاچ برای خودم برداشتم و روی راحتی کنار پنجره ولو شدم. به هندوانه که روی چنگال سوار شده نگاه می‌کنم. خنده‌م گرفته، شاید اگه اون روز خونه دوستم نرفته بودم و اون هندوانه نبود و من اونقدر بلبل زبونی نمی‌کردم، امیر از من خوشش نمی‌اومد و من حالا اینجا نبودم. توی این خونه قدیمی بزرگ با یه حوض با کاشی‌های آبی آسمونی و خالی از یه مادربزرگ چاق تپلوی مهربون.

از بس با خودم حرف زدم خسته شدم. ساعت نزدیک ۲ بعدازظهره. من و خونه منتظر اومدن امیریم. کنار پنجره می‌رم. برق یه سوسک چشمو می‌زنه. نفسم قایم می‌شه تو سینه‌ام. خودمو کنار می‌کشم. سوسکه با خیال راحت داره حموم آفتاب می‌گیره. پوستتش چه برقی می‌زنه. یادم به لاکی می‌افته که دیروز خریدم. حالم بهم می‌خوره. دقیقاً رنگ همین سوسکه‌اس، از روی میز آرایش برش می‌دارم و می‌ندازمش توی سطل آشغال. برمی‌گردم و دوباره نگاش می‌کنم. یه جرقه توی ذهنم زد؛ خودش بود. همون سوسکی که یک هفته‌است دنبالشم. همه جا! توی رختخواب، زیر بالش، جاشکری، بلوز امیر، کفش عمه پری و خلاصه همه جای این خونه و تا بیام یه چیزی پیدا کنم بزنم روش یه دفعه غیبش می‌زنه! آره، خودش بود. از همه سوسکای این خونه بزرگتر و یه دست سیاه براق!! چشمم دمپایی‌رو پیدا می‌کنه، با دمپایی نه، باید یه جوری بکشمش که دلم خنک بشه، چشمم و فکرم دست به دست هم می‌دن و جستجورو شروع می‌کنن. چقدر وقت تلف می‌کنم، چه فرقی می‌کنه که چه جوری کشته بشه، همین که از شرش خلاص بشم خودش کلیه. کاش نرفته باشه. دمپایی به دست می‌رم طرف پنجره. یک گنجشک کنار پنجره نشسته و داره تند تند، نکشو بالا و پایین می‌بره. یواشکی گردن می‌کشم. اَاَاَی... چندشم می‌شه. گنجشکه داره با سوسکه کلنجار می‌ره. نوکش توی شکمش گیر کرده، هی بلندش می‌کنه، می‌زندش زمین. شاخکای سوسک بیچاره پریشون توی هوا این‌ور و اون‌ور می‌ره. با اون شکم سوراخش هنوزم داره دست و پا می‌زنه و برای زندگی تقلا می‌کنه. اما مگه گنجشک ولش می‌کنه. حالا دونصف شد. از شکم به بالاش با یه دونه پا به قسمت پایینش یعنی شکمش وصله، یه چیزای سبز و سفیدی هم از توی شکمش آویزونه. فکر می‌کنم دل و رودش باشه. هنوزم برقش چشم آدمو می‌زنه. نمی‌دونم چرا با اینکه حالم داره بهم می‌خوره ولی دارم نگاش می‌کنم. شاید می‌خوام ببینم دلم خنک می‌شه یا نه. گنجشکه هی این‌ور و اون‌ورش می‌کنه. به نظرم شده مثل چیپس داغ. بیچاره خیلی وقت بود آفتاب گرفته بود. سوسکه دیگه دست و پا نمی‌زنه. از شکم به بالاش کنار پنجره افتاده و گنجشکه داره از شکم به پایین‌شو کالبدشکافی می‌کنه، از هم بازش کرده و یه چیزایی از توش درمیاره، یه دفعه همشو با هم قورت می‌ده؛ با دستم گلومو گرفتم، دهنم پر شده آب. چشمام خودشونو ریز کردن و دماغم خودشو جمع کرده. گنجشکه نگاشو مث تیر زده به قسمت دوم سوسک. احساس کردم چشمای سوسک داره می‌گه کاش با همون دمپایی زده بودی روم و اینقدر ضایع نمی‌شدم. زبون بسته پخش پنجره شده بود. دستم شل شد، دمپایی افتاد روی پام و روی زمین ولو شد. گنجشکه از شکم به بالای سوسکه‌رو هم یه لقمه کرد و توی دهنش جا داد. شاخکهای سوسک از توی نوکش بیرونه. حالا رفت تو. تموم شد!!! دستمو گرفتم جلوی دهنم. گنجشکه پرید طرف آب. از قطره‌هایی که از شیلنگ می‌چکید خورد. به این فکر می‌کنم که چقدر دلم براش سوخت و اصلاً خنک نشد. آب دهنمو جمع کردم و توی سطل آشغال تفش کردم. دلم داره میاد بالا. چند دقیقه چشمامو بستم و به هیچی فکر نکردم. بوی سوختگی غذا خودشو از سوراخای دماغم کشید بالا. زیر قابلمه‌رو خاموش کردم و همینطور که دارم به این فکر می‌کنم که بیچاره چه تقاصی‌رو پس داد توی دستشویی «اُق» زدم...

■

آرامش

نوشته: امیرحسین صادقی - از مسجدسلیمان

اضطراب سراسر وجودش را گرفته بود. دلهره عجیبی داشت، احساس می‌کرد زندگی برایش به پایان رسیده است. حوصله هیچ کاری را نداشت... مدام قدم می‌زد و به این طرف و آن‌طرف می‌رفت... نوار موسیقی آرامی گذاشت و چند دقیقه آن را گوش کرد ولی فایده‌ای نداشت. آن را خاموش کرد و دوباره شروع به قدم زدن در اتاقها کرد... تلویزیون را روشن کرد. مجری تلویزیون روی صحنه ظاهر شد و گفت: «بینندگان گرامی شبهای قدر را گرامی می‌داریم و...» ناخودآگاه احساسی عجیب در وجودش رخنه کرد... لبخندی زد و بلند شد و وضو گرفت و از در خارج شد و به سمت مسجد راه افتاد. «بسم‌الله» کرد و وارد مسجد شد و به همراه دیگران به نماز پرداخت و بعد از نماز به دعا و راز و نیاز پرداخت و مشغول مراسم شب قدر شد و...

نیمه‌های شب که بسوی خانه می‌آمد، آرامش را حس کرد!

■

مهمان تازه‌وارد «در قلمرو داستان» هستی! و اما قصه‌ات که اسم خیلی بامسمایی هم داشت: «زندگی برای مردن». برخلاف پیش‌بینی خودتان که نوشته بودید «نمی‌دانم نوشته من قصه است یا خیر؟» باید عرض کنم خدمتتان که؛ نوشته‌تان صددرصد قصه بود، قصه قشنگی هم بود! البته اگر من جای شما بودم پایان داستان را کمی مهربانانه‌تر و شادتر رقم می‌زدم. منظورم این نیست که همه داستان‌ها پایانی «هندی» داشته باشند! اما فکرش را بکنید؛ زلزله‌زده‌های ما همینطوری هم غصه‌دار هستند، پس بد نیست که من و شمای قصه‌نویس در داستان‌هایمان لااقل، آنها را شادمان کنیم. اما درنهایت این بحث سلیقه‌ای است و سلیقه شما برای بنده محترم؛ منتظر چاپ قصه‌تان باشید.

بهرام فریدن - از آبادان

همین اول بسم‌الله بگویم که من یکی مخلص همه بچه‌های باصفای جنوب هستم؛ بالاخص آبادانی‌ها که یادگارهای قشنگی از سالیان دراز در کنار آنها بودن دارم. و اما بعد؛ دوست خوب و نازنیم چرا اینطور چیزها را می‌نویسی - و لابد به زبان هم می‌رانی - که آن وقت مردم بگویند «لاف نزن»! آخر پسر خوب، آنتوان چخوف مرحوم که پرکارترین قصه‌نویس همه تاریخ بوده [او روزی ۱۵ ساعت قصه می‌نوشت] شاید به زور بالای هزارتا داستان کوتاه و نمایشنامه و رمان و داستان بلند داشته باشد، آن وقت من چطوری باور کنم که تو در سن ۳۰ سالگی، نزدیک به هشت هزار قصه کوتاه نوشته‌ای؟! هشت هزار قصه می‌دانی یعنی چه؟ یعنی تو از سن ده سالگی به عنوان یک نابغه، روزی یک قصه [و هر شب جمعه ۲ قصه] نوشته‌ای! به قول بچه‌های تهران باید خدمتت عرض کنم؛ ما نوکرتیم، دست از خالی بردار!

زهره میرزاده - شیراز

نوشته عالیتان که یک نمایشنامه بود، آن را به قصه تبدیل و برایم ارسال کنید.

مهیار واحدی - مشهد

داستانت خیلی بلند بود، چیزی حدود ۱۰ صفحه مجله! برایمان داستان کوتاه ارسال کن.

فرهاد کتابی - تهران

داستانت فقط دیالوگهای قشنگ داشت، اما موضوع مشخص نداشت.

■

تفکر به آینده، اهمیت بیشتری نسبت به زندگی گذشته دارد

• دالایی لاما

زندگی رنگین

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

مراقب خود و خانواده باشید

آقای (م. ا. ز) از سیرجان با رنگهای
۱. آبی روشن ۲. سبز مغز پسته‌ای ۳. سفید و شعر:
«آن روز که کردی چراغ دلم را خاموش
تا عمر دارم من نکنم فراموش.»

آقای عزیز، شما صادق، روراست، مهربان و خانواده‌دوست، استقلال‌طلب و دارای قوه تخیل خیلی خوب هستید.

معمولاً برای رسیدن به خواسته‌های خود، کوتاه‌ترین مسیر را انتخاب می‌کنید، ولی بهتر است کمی هم به کیفیت اهمیت بدهید و به بهترین آنها فکر کنید. این اواخر خیلی به پول فکر می‌کنید و تهیه مبلغ قابل توجهی ذهن شما را مشغول کرده است. از نظر جسمی مستعد ناراحتی کلیوی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

بهتر است تا دو ماه آینده بیشتر مراقب خود و خانواده خود باشید. انشاءالله به خیر بگذرد.

حادثه‌ها در کمین‌اند

(ر. ش) از سیرجان با رنگهای
۱. سبز ۲. آبی ۳. نارنجی و شعر:
«علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایه هما را.»

دوست عزیز، شما خوش فکر و مبتکر، خوش قلب و مهربان، باهوش و مستعد و شوخ و بذله‌گو هستید. همچنین به مطالعه علاقه دارید و گاهی برای پر کردن اوقات فراغت خود کتابی انتخاب می‌کنید و می‌خوانید!

اگر با دقت و پشتکار بیشتر و باانگیزه پیشرفت، تحصیل کنید، می‌توانید در رشته‌های فنی و مهندسی موفقیت کسب نمایید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و معده‌تان آسیب‌پذیر است.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، گل‌بهی و قهوه‌ای روشن بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

روزهای پرحادثه‌ای درپیش دارید، مراقب خودتان باشید! سلامت باشید.

انتخاب شما و احتمال خطای ما

خانم (سارا. الف. ب) از تهران با رنگهای
۱. مشکی ۲. سفید ۳. آبی و شعر:
«خداحافظ برای تو چه آسان بود
ولی قلب من از این واژه لرزان بود.»

خانم عزیز، شما با انتخاب رنگهای مشکی و سفید احتمال خطای مرا زیاد کرده‌اید، احتمالاً شما افسرده و بسیار غمگین و پریشان هستید و یک مشکل عاطفی باعث آشفتگی و ناآرامی روحی شما شده است. شاید خدای نکرده، عزیزی را از دست داده‌اید و علت غم و اندوه شما همین باشد.

شما با مسافرت، تفریح و ورزش می‌توانید روحیه خود را بهبود بخشید. به خاطر انتخاب این دو رنگ از تشخیص ناراحتی جسمی شما معذورم و فقط احتمال می‌دهم بینایی‌تان دچار ضعف باشد.

از رنگهای گرم و شاد مثل: زرد، نارنجی، قرمز، ارغوانی، صورتی و بنفش بیشتر استفاده کنید. در مورد سنگ هم نمی‌توانم اطلاعات مفیدی به شما بدهم.

یک دیدار و چندین خبر خوش

آقای احسن فقیهی از زاهدان با رنگهای
۱. آبی ۲. سبز ۳. زرد و شعر:
«شیر همان شیر بود، گرچه به زنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان.»

آقای فقیهی، شما مهربان و صمیمی، خوش فکر و مبتکر، باهوش و پراستعداد و بااراده و محکم هستید و می‌توانید هر کاری را که اراده نمایید با استفاده از هوش و اراده خود به نحو احسن انجام دهید.

شما در تحصیل هم می‌توانید موفق باشید، اگر اضطراب و هیجان را از خود دور نموده و فقط به یادگیری فکر کنید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی هستید، با دقت در تغذیه و نحوه غذا خوردن می‌توانید از ابتلای به آن پیشگیری نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، لیمویی، آبی لاجوردی و سرمه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهربا است.

یک دیدار و چندین خبر خوش در انتظار شماست. موفق باشید.

فرصت را از دست ندهید

خانم محیا. ب از تهران با رنگهای
۱. زرد لیمویی ۲. سبزآبی ۳. صورتی و شعر:
«و فکر کن که چه تنهاست، اگر که ماهی کوچک،
دچار آبی دریای بیکران باشد.»

خانم عزیز، شما بسیار باهوش و خوش فکر، مبتکر و خلاق، احساساتی و رمانتیک و علاقه‌مند به خانواده و بچه‌ها هستید. اگر بتوانید استعداد خود را در زمینه ریاضی شکوفا نمایید، در این رشته به اوج خواهید رسید وگرنه این استعداد را به صورت بالقوه به فرزند خود منتقل خواهید کرد و باید تلاش کنید این استعداد در او به ظهور برسد.

از نظر جسمی مستعد بیماریهای مربوط به غده تیروئید هستید. بهتر است در این مورد با پزشک متخصص مشورت نمایید و اطلاعاتی کسب کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است.

موقعیت مناسبی پیدا می‌کنید تا فکر خود را اجرا کنید، فرصت را از دست ندهید!

لیلا سوری

امیرعلی خرازچی

روزهای پرمشغله‌ای خواهید داشت

خانم نرگس صانعی از تهران با رنگهای
۱. آبی آسمانی ۲. قهوه‌ای تیره ۳. زرد لیمویی و شعر:
«با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن.»

خانم صانعی، شما مؤمن، صادق، بسیار باهوش و مستعد، خانواده‌دوست، کمی مغرور و خودرای و عجول و شتابزده هستید. به علاوه خوش لباس و شیک‌پوش هستید و می‌دانید چه بپوشید تا برازنده‌تان باشد، هرچند گاه این موضوع را فراموش کرده و طبق مد روز عمل می‌کنید، ولی خودتان بهتر می‌دانید که مدها برازنده شما نخواهند بود. از نظر جسمی مستعد بیماری خاص زنان هستید و بهتر است با پزشک متخصص مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، لیمویی، صورتی، بنفش، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق یمانی است.

روزهای سخت و پرمشغله‌ای درپیش دارید و باید بدون خستگی کار کنید. موفق باشید.

مهربان‌ترین فرد خانواده

خانم زهرا نصرتی از تهران با رنگهای
۱. آبی تیره ۲. آبی روشن ۳. سفید و شعر:
«در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
از وصل تو چه حاصل ما را جز انتظاری.»

خانم نصرتی، شما مؤمن، روراست و صادق، مهربان و دلسوز، استقلال‌طلب، کمی خودرای و گاهی بسیار کم‌تحرک و تنبل و البته مهربان‌ترین فرد خانواده خود و نسبت به همه دلسوز هستید. آینده خانواده و تک تک افراد آن برای شما مهم است و همین موضوع گاهی شما را بسیار نگران می‌کند. شاید علت نگرانی شما در رویدادهای کودکی‌تان باشد.

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید و اعصاب‌تان آسیب‌پذیر است.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، ارغوانی، سبز، صورتی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است.

خبرهای خوشی انتظار شما را می‌کشد، قدر این روزها را بدانید. موفق باشید.

نذرتان را ادا کنید

خانم ماریا زمانی از گنبدکاووس با رنگهای
۱. آلبالویی ۲. آبی ۳. سبز مغز پسته‌ای و شعر:
«دلا تا که در این دنیا فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی.»

خانم زمانی، شما پرانرژی، فعال و کاری، هنرمند، خوش فکر و مبتکر، مهربان، شوخ و بذله‌گو و علاقه‌مند به خانه‌داری و هنرهای زنانه هستید.

احساس خستگی در شما کمتر به‌وجود می‌آید و معمولاً تا انتهای کاری که به شما سپرده شود، پرانرژی فعالیت می‌کنید. شما این روزها خیلی به پول فکر می‌کنید و این موضوع همه ذهن شما را مشغول کرده است. از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق هستید و اگر مواظب نباشید به‌راحتی اضافه وزن پیدا می‌کنید، بهتر است تحت نظر پزشک متخصص قلب و عروق باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی و سرمه‌ای استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

خود را آماده کنید، کارهای زیادی برای انجام دادن دارید، مخصوصاً نذری که باید ادا شود!

یک پیام و یک نگاه تازه

خانم زهرا محمدی از مشهد مقدس با رنگهای
۱. آبی آسمانی ۲. سفید ۳. بنفش و شعر:
«سلام ای تنها بهونه واسه نفس کشیدن
هنوزم پر می‌کشه دل واسه به تو رسیدن.»

خانم محمدی، شما خوش قلب، خوش سلیقه، مشکل‌پسند، مؤمن و صادق، کمی فراموشکار، گاهی احساساتی و دوستدار خانواده هستید.

با هر کم‌کاری و بی‌دقتی به دنبال توجیه و بهانه‌جویی نباشید و از هر شکستی، تجربه‌ای مهم برای پیروزی‌های آینده بسازید. از نظر جسمی مستعد پیری زودرس و ضعف بینایی و شنوایی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، سبز، قهوه‌ای، نیلی، سرمه‌ای، آبی لاجوردی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

روزهای آینده سعی کنید دنبال یک نشانه واقعی در اطراف خود باشید، این نشانه برای شما پیامی همراه دارد که نگاه شما را به زندگی تغییر خواهد داد.

از رنگهای شاد و گرم استفاده کنید

خانم دنیا رحمتی از شهرستان رودسر با رنگهای:
۱. مشکی ۲. سفید ۳. قرمز و شعر:
«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند.»

خانم رحمتی، شما هم باید به خاطر داشته باشید رنگهای مشکی و سفید نمی‌توانند نشانه‌های درستی از خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی شما دراختیار من بگذارند و خطای بزرگی در شرح من ایجاد می‌نمایند، و احتمال اینکه هرچه در مورد شما بگویم، خلاف واقع باشد، زیاد است. مگر اینکه در این برهه از زندگی شما بسیار افسرده و غمگین و از نظر روحی بیمار باشید و یا بر اثر عاشق شدن و یا ماتم از دست دادن یک عزیز تعادل روحی خود را از دست داده باشید. پس در مورد شما نیز فقط همین را می‌گویم که شما پرانرژی و علاقه‌مند به کار و فعالیت و خانه‌داری هستید و از نظر جسمی مستعد بیماری قلبی و عروق خواهید بود.

از همه رنگهای شاد و گرم استفاده کنید و ملاک شما فقط رنگ لباس نباشد. موفق باشید.

قدر روزهای خوش را بدانید

خانم هَنا حُسن‌سیرت از خرمشهر با رنگهای
۱. آبی آسمانی ۲. شرابی ۳. سبز زیتونی و شعر:
«عاشقی جرم قشنگی است
در انکار مکوش.»

خانم حسن‌سیرت، شما خوش اخلاق، مؤمن، پرانرژی، سرحال و شاد، خوش فکر و مبتکر، روراست و پاک طینت هستید. همچنین به مطالعه، هنرهای خانه‌داری و یک ورزش خاص علاقه‌مندید. گاهی از شدت عصبانیت تسلط خود را بر کارها و کلام از دست می‌دهید و دیگران را به شدت از خود می‌رانید، چون شما ظرفیت تحمل پایینی دارید و باید با تمرین و تقویت روحی خود این ظرفیت تحمل را بالا ببرید. از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلبی و بیماری گوارشی هستید و به‌راحتی چاق می‌شوید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، قهوه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم و لعل است.

روزهای خوشی درپیش دارید، قدر این روزها را بدانید.

نکته اصلی زندگی‌تان برنامه‌ریزی و اجرای دقیق آن است

منا حسن‌سیرت از خرمشهر با رنگهای
۱. بنفش ملایم ۲. آبی فیروزه‌ای ۳. سبز چمنی و شعر:
«گل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت.»

خانم منا حسن‌سیرت، شما خوش سلیقه، مشکل‌پسند، مهربان و مؤمن، دارای قوه تخیل خوب، کمی مضطرب و نگران و عجول و شتابزده هستید. به علاوه در کارهای منزل و خانه‌داری دارای ذوق و مهارت خوبی هستید، ولی علاقه چندانی به کار ندارید و کمی تنبلی می‌کنید.

این روزها غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید که باید با تفریح، ورزش و یا یک مسافرت کوتاه روحیه خود را تقویت نمایید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و کبد و کلیه شما آسیب پذیرند.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

بهترین و اساسی‌ترین نکته در زندگی و آینده شما برنامه‌ریزی صحیح و عمل دقیق به آن است.

خود و دیگران را دعا کنید

خانم هدی آهون‌بر از خرمشهر با رنگهای
۱. صورتی ۲. آبی آسمانی ۳. قرمز و شعر:
«کاش به شهر خوب تو مرا همیشه راه بود
راه به تو رسیدنم همین پل نگاه بود.»

خانم آهون‌بر، شما مهربان و خوش قلب، احساساتی و دل نازک، فعال و پرانرژی و علاقه‌مند به کارهای خانه‌داری و صنایع دستی هستید. به علاوه دلسوز دیگران، مخصوصاً خانواده هستید و با برخورد با کوچکترین ناراحتی و حتی مشاهده زندگی تلخ دیگران متاءثر و محزون می‌شوید و چشمتان گریان می‌شود.

از نظر جسمی مستعد بیماری قلبی و یا اختلالات خونی هستید و احتمال اینکه درحال حاضر داروی شیمیایی بیش از اندازه مصرف کرده باشید وجود دارد.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است.

برای رسیدن به این آرزوی خود، علاوه بر خودتان دیگران را هم دعا کنید و برای آنها هم همین آرزوها را داشته باشید. موفق باشید.

عاشق نالان

آقای جواد سباهی از خرمشهر با رنگهای
۱. قرمز ۲. سبز ۳. مشکی و شعر:
«هر کس به طریقی دل ما می‌شکند
بیگانه جدا، دوست جدا می‌شکند.»

آقای سباهی، شما اهل دل، پرشور و پرانرژی، خوش فکر و مبتکر و کمی عصبی و تندمزاج هستید.

این اواخر کمی نگران، غمگین و افسرده هستید، ظاهراً عاشق شده‌اید و گاهی احساسی خوشایند، ولی آمیخته با حزن و اندوه وجودتان را فرا می‌گیرد. بعید می‌دانم علت افسردگی شما غیر از عشق باشد، ولی چون همانطور که قبلاً گفته‌ام رنگ مشکی باعث خطای من می‌شود، نمی‌توانم با اطمینان حرفم را تمام کنم!

از نظر جسمی مستعد ناراحتی خونی و قلب و عروق هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل و عقیق است.

بهتر است اراده خود را تقویت کنید تا روزهای آینده را با موفقیت طی کنید.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر: ....

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................... ۲ـ.................... ۳ـ....................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

زندگی رنگین

قبول حقیقت از بیان حقیقت سخت‌تر است ● آلفرد هیچکاک

از گوشه و کنار جهان

بالگرد با کنترل از راه دور

اسباب‌بازیها هم روز به روز پیچیده‌تر و علمی‌تر ساخته می‌شوند و تنها این کودکان نیستند که از اسباب‌بازی‌های مدرن لذت می‌برند، بلکه بزرگترها هم به همان میزان جذب این اسباب‌بازی‌های زیبا می‌شوند. از جمله هلیکوپتری است که در تصویر مشاهده می‌کنید که ۴۰ سانتیمتر اندازه دارد، برای پرواز دادن در مکانهای سربسته مانند داخل خانه، مناسبتر است. این بالگرد «**جنگجوی سیاه**» نام دارد و دارای ۲ پروانه ۲۹ سانتیمتری است، و یک نوبت شارژ در باطریها کافی است که هلیکوپتر را به مدت ۷ دقیقه بدون توقف به پرواز در آورد. کنترل از راه دوری هم که برای آن به کار گرفته می‌شود خود یک دستگاه کامل است و هر دو پروانه را به حرکت در می‌آورد. جنگجوی سیاه به مبلغ یکصد و بیست دلار به فروش می‌رسد و به نظرمی‌رسد که برای کریسمس آینده که تنها دو ماهی به آن باقی است هدیه قابل توجهی باشد.

ساخته مشترک سوئد و شرق اروپا

کشورهای اروپایی برای رقابت با بازار اتومبیل های ژاپنی و آمریکایی دست به رقابت پیاپی زده‌اند و در این راه از ساخته‌های مشترک نیز غافل نبودند. آخرین ثمره اینگونه تجربه‌ها اتومبیل «اشکودا» است که تجربیات مهندسین و طراحان سوئدی و شرق اروپا مانند جمهوری چک و مجارستان را در هم آمیخته و خودرویی به بازار عرضه کرده که تا حدودی با رقبای ژاپنی، آمریکایی و حتی آلمانی متفاوت است. مدل جدید «اشکودا اوکتاویا» نام دارد که با قدرت موتوری معادل ۳۰۰ قوه اسب بخار و ظرفیت ۳ لیتری بصورت ۶ سیلندر ساخته شده. اشکودا دارای یک مرکز کامپیوتری است که نحوه کار فیوزهای مختلف را روی یک نقشه مرتباً به راننده گزارش می‌دهد و درصورت بروز مشکل در یک فیوز سایر قسمتهای اتومبیل نیز متوقف می‌شود تا راننده مشکل را حل کند. دقیقاً مانند سیستمی که در مرسدس بنز به کار گرفته شده است. مصرف سوخت اشکودا در داخل شهر دوازده کیلومتر برای هر لیتر بنزین و در بزرگراه معادل ۱۰ کیلومتر برای هر لیتر بنزین است که این خود یک ویژگی محسوب می‌شود. اشکودا اکتاویا در رنگهای متالیک و متنوع به بازار عرضه شده و دارای سیستم صوتی جالبی است که پخش کننده سی‌دی با فنرهای ضربه‌گیر از خصوصیات آن می‌باشد. اشکودا اکتاویا برای مدل سال ۲۰۰۵ خود قیمتی معادل **۲۱ هزار دلار** را در نظر گرفته است.

کار جدی در قطب شمال

آب شدن یخهای قطبی به راستی هشدار و اعلام خطری است که تقریباً باعث ایجاد نگرانی در کلیه محافل علمی شده است. آب شدن یخهای قطبی ابتدا سطح آب دریاها، اقیانوسها و رودها و رودخانه‌های جهان را به نحوی بالا می‌برد که سیل و سیلابهای هراس‌انگیزی را به دنبال دارد. اما این همه ماجرا نیست مشکل اصلی زمانی آغاز می‌شود که بر اثر بالا رفتن سطح آبها، دمای کره زمین هم رو به گرمای بیشتری می‌گذارد. این گرما سپس به نوبه خود تبخیر آبها را به دنبال دارد که در نتیجه پوشش گیاهی، جانوری و حتی انسانی در کره زمین دستخوش تخریبی غیر قابل جبران می‌شود. حال به جهت همین نگرانی کشورهای صنعتی جهان با ایجاد پروژه‌ای به نام کنکوردیا به دنبال یافتن دلیل آب شدن یخهای قطبی هستند. ابزار و وسایل فوق مدرنی که در قطب شمال و در سواحل اقیانوس منجمد شمالی کار گذاشته شده، همین هدف را دنبال می‌کند. در تصویری که مشاهده می‌کنید ستاد اصلی کنکورد یا در قطب شمال نمایش داده شده و آزمایشگاههای مربوطه را مشاهده می‌کنید که به صورت دو سکوی عظیم روی برف و یخ فشرده قرار گرفته‌اند. و هر کدام با یک دریل (مته) عظیم از داخل سکو یخ را شکافته و اندازه‌گیری می‌کنند تا هر گونه تغییر احتمالی در یخهای قطبی شناخته شود.

دکتر برای هنر

تعجب نکنید، کارهای هنری هم نیاز به پزشک دارد. یکی از مهمترین و مشکلترین بخشها در مورد آثار هنری بزرگان، این است که چگونه می‌توان تخریب و خسارات وارده بر آنها را که در طول زمان یا بر اثر غفلت ایجاد شده، ترمیم کرد. و اینجاست که دکتر برای هنر پیشقدم می‌شود. این امر بخصوص در مورد نقاشیهای گرانقیمت بیشتر صدق می‌کند. بسیاری از نقاشیها بخصوص آنهایی که به‌تازگی کشف شده‌اند متعلق به قرون ۱۳ تا ۱۵ میلادی می‌باشند و اغلب در نقاطی پنهان بوده‌اند که وضعیت جوی و رطوبت باعث شده که آنها دچار نقایص متعدد بشوند. برای ترمیم آنها گروهی از هنرمندان که در علم شیمی و ایجاد مخلوطها و رنگها نیز مهارت دارند، به کار خوانده می‌شوند. برخی اوقات مانند تصویری که مشاهده می‌کنید ترمیم یک اثر بزرگ مانند «مریم باکره» اثر کروسو (در تصویر) ماهها به طول می‌انجامد. چرا که ایجاد مخلوط رنگی که پانصد یا ششصد سال پیشتر وجود داشته، چندان آسان نیست. اما هنگامی که نتیجه کار مشخص می‌شود آنگاه اثر زیبا به کمال و شایستگی اولیه نشان داده می‌شود.

کامچاتگا، زیباترین آتشفشان جهان

منطقه کامچاتگا در روسیه فعالترین آتشفشانهای جهان را در خود جمع کرده است تا آنجا که به آن لبه آتشینِ روسیه هم می‌گویند. این امر باعث شده که منطقه، زیبایی نفس‌گیری هم داشته باشد. اخیراً یک تیم از تصویربرداران مشهور جهان دست به خطر زده و با هلیکوپتر بر فراز منطقه به تصویربرداری پرداخته‌اند و نتیجه کار آنها به برخی از زیباترین تصاویر از جهان طبیعت تبدیل شده است. از جمله همین تصویری که مشاهده می‌کنید و دهانه یکی از آتشفشانها را نشان می‌دهد. دهانه مذکور به قطر ۵۰۰ متر و در عمق یکصد و هفتاد متری ایجاد شده که یک دریاچه مملو از اسید هم در وسط آن قرار دارد. این دریاچه کاملا سمی است و مایعی که در درون آن قرار دارد بین ۲۷ تا ۴۲ درجه سانتیگراد حرارت دارد. رنگی که در دریاچه ایجاد شده در نتیجه مواد معدنی در داخل آن است که، مایعی کاملا فشرده و غلیظ به وجود آورده است. غلظت مایعی که در دریاچه مشاهده می‌کنید تقریباً به اندازه غلظت اسید هیدروکلریک است. اما علی‌رغم خطر و سمهایی که در مایعات و دودهای این آتشفشان وجود دارد، زیبایی آن خیره کننده است.

منبع انرژی در فضا

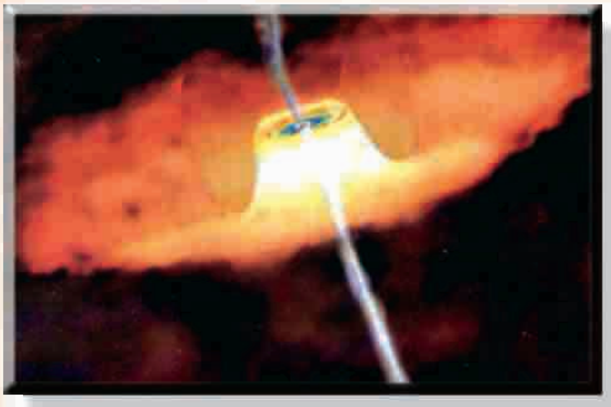

تصویر بسیار زیبایی را که مشاهده می‌کنید برای اولین بار از کهکشانی که در حال شکل‌گیری است برداشته شده است. این تصویر که از جانب کامپیوترهای موجود در هابل گرفته شده نشان می‌دهد که چگونه انرژی‌های مختلف در فضا از جانب یک پدیده عظیم موسوم به «سوراخ سیاه» که در وسط هر کهکشانی قرار دارد و در واقع تنظیم کننده زمان در کهکشانها است جذب شده، و سپس مابین ستاره‌های مختلف در کهکشان تقسیم می‌شود. این پدیده تمام انرژی موجود در اطرافش را که به شکل گازهای مختلف وجود دارند، مانند یک جاروی برقی عظیم ابتدا به صورت کانالی درآورده و سپس آنها را جذب می‌کند و همین انرژی برای ایجاد نور و حرارت برای یکصد میلیارد ستاره و سیاره کافی است.

نکته جالب اینجاست که میلیاردها سال بعد که کهکشان روی به نابودی می‌گذارد دوباره کلیه انرژی‌ها به همان شکل از سوراخ خارج شده و راه کهکشان دیگری را در پیش می‌گیرند. از این‌رو است که اصل فیزیکی موسوم به بقای انرژی از صدها سال پیشتر در میان دانشمندان به عنوان فرضیه قبول شده بود و فقط دانشمندان از منبع و چگونگی این فرضیه اطلاعی نداشتند. و اکنون فرضیه مذکور در آخرین تصویرهای نفس‌گیری که از جریانات فضایی گرفته شده با تمام شکوه و عظمت در برابر چشمان شما قرار دارد.

در درون آب

چرا باید زمانی که در آب مشغول شنا یا غواصی هستید از شنیدن موسیقی دلخواه خود محروم باشید؟ تولیدکنندگان در مرکز علمی اوریگان ترتیب این کار را برای شما داده‌اند. آنان وسیله‌ای طراحی کرده‌اند که کاملاً در برابر آب مقاوم بوده و با قدرتی معادل ۱۲۸ام.بی، به اندازه ۲ ساعت موسیقی را به حافظه می‌سپارد. این دستگاه دارای پخش‌کننده M.P.۳ و همچنین رادیوی موج اف ام نیز می‌باشد. ضمن آنکه تا یکصد متر در عمق آب نیز قابلیت عمل را دارا می‌باشد.

این وسیله ضد آب به مبلغ **۲۰۰ دلار** در بازار به فروش می‌رسد.

به دنبال مرد نامرئی

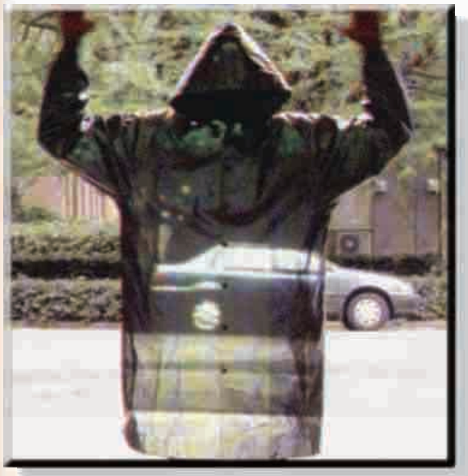

از زمان پخش سریال مرد نامرئی، بشر در مورد شفافیت اجسام یا به عبارت دیگر نور قابل عبور از موانع، کنجکاوی بسیاری به خرج داده است. در این میان پروفسور تاچی استاد دانشگاه توکیو واقع در ژاپن این نظریه را به صورت جدی و در طول سالها دنبال کرده است. پس از سالها آزمایش او به کشف نوعی نور در تصویربرداری موفق شده که نام آن را پوشش اوپتیکالی گذاشته است. در این سیستم آنچه که اهمیت دارد جمع‌آوری نور موجود در پشت جسم است این نور بصورت نقطه‌های میکروسکوپی از تصویر پشتی جمع‌آوری شده و به وسیله یک انعکاس دهنده (مانند آیینه) به قسمت جلوی مانع منتقل می‌شود در نتیجه تصویری که به دست می‌آید مانند این است که نور به راحتی از داخل لباس و بدن شخص عبور کرده است. و در حقیقت جزئیات جسم پنهان از چشم به وسیله نورهای جمع‌آوری شده در برابر چشم بیننده قرار می‌گیرد. برای اثبات این آزمایش همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید پروفسور تاچی خود در حالی که شنلی بر تن کرده در برابر یک اتومبیل پارک شده ایستاده است. و تصویر کامل اتومبیل به وسیله انتقال نورهای پشتی برابر چشم ما قرار می‌گیرد. درست مثل اینکه پروفسور به یک مرد نامرئی تبدیل شده است. موفقیت در به دست آوردن چنین تصویری بستگی به سرعت و ظرفیت دیافراگمی دارد که تصویر پشت سری را به جلو منعکس می‌کند.

پیروزی واقعی جان آدمی فکر کردن است • ویکتور هوگو

در آستانه هشتاد و دومین سال زندگی سرشناس‌ترین شخصیت ورزشی رادیو و تلویزیون ایران

۵۰ سال زندگی با صدای استاد بهمنش

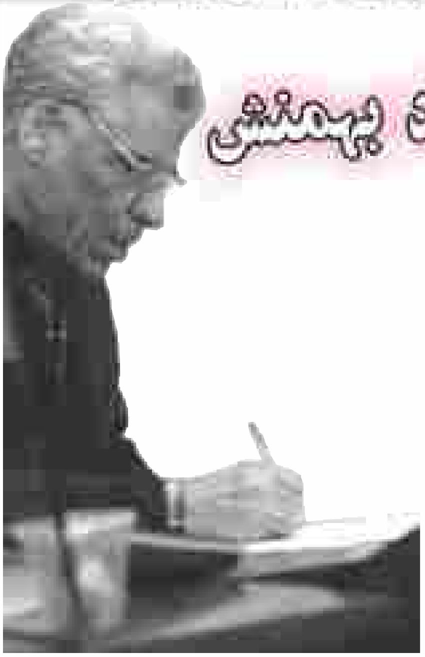

برای آشنایی با استاد بهمنش، حتماً لازم نیست که شما طرفدار ورزش و یا فوتبال باشید. او بدون شک سرشناس‌ترین شخصیت رادیو و تلویزیون در ایران است!

عطاالله بهمنش نویسنده، کارشناس، مفسر، تاریخ شناس ورزشی و گزارشگر حرفه‌ای ایران زمین، بدون تردید ستاره‌ای است تابان در تاریخ ورزش ایران.

برای رسیدن به چنین جایگاه والایی در ورزش ملی و بین‌المللی باید فراتر از دانش و عشق عمل کرد.

استاد بهمنش سخت‌کوش‌ترین مرد در حرفه خود است.

بهمنش در سال ۱۳۰۲ در کرمانشاه به دنیا آمد و خیلی زود به توانمندترین مجری ورزشی صدا و سیمای ایران مبدل شد. او با تکنیک و کلام شیرین خود بیش از پنجاه سال شنوندگان و بینندگان را مسحور جملات زیبایش کرد و اکنون در ۸۱ سالگی هم باهوش، مطلع، خاکی و دارای حضور ذهنی باورنکردنی است، به‌طوری که هیچ نام و تاریخی را از یاد نبرده است.

در آستانه ۸۲ سالگی این استاد گرانمایه به سراغ تنی چند از همکاران قدیم و جدید وی در کار گزارشگری رفتیم و از آنها خواهش کردیم تا نظرهای خود را در مورد ایشان بیان کنند. آنها در جواب ما گفتند...

عادل فردوسی پور مجری برنامه «نود»، گزارشگر و کارشناس:

«آقای بهمنش استادی است که پیش از آنکه افتخار شاگردی نزد ایشان را داشته باشم، از خصوصیات بارز کار ایشان شنیده بودم. از اینکه در راهی قدم برمی‌دارم که زمانی استاد بهمنش در آن حضور داشته‌اند به خود افتخار می‌کنم!»

جواد خیابانی گزارشگر و کارشناس:

«با موهایی سپید که حاصل عمری تلاش در زندگی ورزشی آقای بهمنش است می‌توان به این واقعیت پی برد که در این حرفه فقط موی سپید است که برای انسان باقی می‌ماند و بس...

ایشان پیشکسوتی شیرین گفتار و نیک‌کردارند که می‌توانند همیشه بر زنده بودن یک برنامه تلویزیونی تأکید کنند. درحالی که روش گزارشگری و اجرای برنامه‌های ورزشی نسبت به زمان فعالیت ایشان از زمین تا آسمان تغییر کرده، ولی هنوز هم وقتی برنامه‌های ایشان را از شبکه جام جم می‌بینم، احساس می‌کنم این برنامه را استاد بهمنش زنده کرده و نه چیز دیگری...»

مانوک خدابخشیان مفسر و پیشکسوت گزارشگری ورزشی:

«اگر یک روز از من بپرسند تا استاد بهمنش را در یک جمله به تصویر بکشم، این‌چنین خواهم گفت:

بهمنش «افلاطون» مکتبخانه گزارشگری در ایران بود!

هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که بدون تأثیر از متد یا روش بهمنش وارد صحنه و کارزار گزارشگری شده!

همه ما چه رادیویی و چه تلویزیونی در مکتبخانه بهمنش کلاس دیده‌ایم. او یک استاد، یک فیلسوف و یک پیشاهنگ است. او را معلم گویندگان خطاب نکنید. به او لقب پدر خوانده گزارشگران را نیز ندهید. بهمنش افلاطون هنر و حرفه گزارشگری در عصر مدرن ورزش در ایران بوده و بس. او این حرفه را جادوانی کرد!»

حسین قراگزلو مفسر و پیشکسوت گزارشگری ورزشی:

«به‌راستی که هیچ‌کس به شیرینی بهمنش گزارشگری نمی‌کرد. موقع گوش کردن به او می‌پنداشتی که در استادیوم حضور داری. او بسیار مسلط بود. هیچ کس در این حرفه در مورد کشتی از بهمنش فراتر نبود! او تمام فنون را بلد بود. ما همه دانش‌آموزان کار گزارشگری در ایران بودیم، ولی بهمنش با هنرش همه ما را در این مدرسه قبول کرد. امیدوارم که سایه وی بر سر ورزش ایران باقی بماند. من از این‌سوی اقیانوس به او تعظیم می‌کنم!»

پژمان نورزاد سردبیر مجله توپ:

«در وصف مردی که نامش با ایران عجین شده، هرآنچه بگویم کم است. بهمنش کتاب گویای ورزش سرزمین ماست. کاش می‌شد که وی قفل دلش را باز می‌کرد تا خاطراتش را با ما تقسیم کند.»

کوتاه در مورد بهمنش

نویسندگی را از سال ۱۳۳۰ شروع کرد. یعنی در ۲۸ سالگی. به‌راستی که از همان سال نثری بلیغ و شیوا داشت. هنوز هم مقالات و یادداشت‌های او در معتبرترین روزنامه ورزشی آن سالها «نیرو و راستی» در ذهن کسانی که مویی سپید کرده‌اند، مانده است. مدیر آن روزنامه خانم منیر مهران بود و همکاری بهمنش با این نشریه هفت سال به طول انجامید.

او در کنار نگارش، فعالیت‌های ورزشی هم داشت. او قهرمان دوومیدانی تهران بود، به کوه می‌رفت، تنیس بازی می‌کرد، دفاع راست تیم بانک ملی بود و در کنار همه اینها عاشق کشتی بود.

او در سال ۱۳۳۷ به رادیو رفت و کار گزارشگری را از همان سال شروع کرد. بدون آنکه معلمی داشته باشد، خودش در این باره می‌گوید: «وقتی شما یک کاری را با عشق انجام می‌دهی، همه چیز امکان‌پذیر است.»

و این جمله را می‌توان به یادگار از استاد بهمنش به خاطر سپرد.

نامه وارده

وعده‌هایی که روی یخ نوشته شده

... حرفهای دوگانه مدیر پرسپولیس در چند ماه گذشته و علاقه وافرش به نشستن بر روی نیمکت به عنوان سرمربی بر کسی پوشیده نیست و تنها این پرسپولیس است که از این حرفها و حرکات ضربه خورده و هواداران پرشورش را مأیوس و دلسرد کرده است. این علاقه سلطان به نیمکت پرسپولیس برمی‌گردد به دهه هفتاد و مدیریت آقای عابدینی که هنوز از فوتبال حرفه‌ای خبری نبود و پول زیادی هم در جریان نبود. سلطان برای دو تا سه فصل به‌طور رسمی چهارصد میلیون تومان دریافتی داشت و این مقدار به غیر از درآمدهای غیررسمی ایشان بود...

این مدیریت در پرسپولیس بدون شک سرانجامی نخواهد داشت و گفته سلطان در اول فصل که قول قهرمانی به هواداران را داد را باید روی یخ نوشت. آنچه مسلم است ورزش امروز با تفکرات قدیمی به سر آمده و فقط فکرهای نو و خلاق در کنار دانش روز می‌تواند راهگشا باشد.

از مسوولان رده بالای ورزشی خالصانه درخواست دارم که هرچه زودتر پرسپولیس مردمی را از این وضعیت ناهنجار نجات بدهند...

حسین سلیمانی ـ تهران

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

جنایت به خاطر خیانت

پسر جوانی که در کرج با یک زن رابطه پنهانی داشت توسط شوهر او غافلگیر شد و با ضربات چاقو به شدت مجروح گردید و پس از انتقال به بیمارستان جان سپرد.

متهم به قتل در این باره می‌گوید: از مدتها پیش احساس می‌کردم زنم به غیر از من به فرد دیگری هم علاقه‌مند است و با او رابطه پنهانی دارد، البته درک این قضیه برایم بسیار دشوار بود و همیشه شک و تردید در من وجود داشت به همین منظور موضوع را با خانواده همسرم درمیان گذاشتم و از آنها چاره‌جویی کردم و در این لحظه پدر و برادرانش با شنیدن حرفهایم بشدت ناراحت شدند و به من هم توهین کردند تا اینکه یک روز به‌طور آزمایشی از منزل بیرون رفتم و در گوشه‌ای به کمین ایستادم. ساعتی بعد جوانی ۲۲ ساله را دیدم که وارد آپارتمان ما شد، من هم پدر و برادران همسرم را خبر کردم و همگی وارد منزل شدیم و هر دو را غافلگیر کردیم. البته در آن حین خانواده زنم که قادر به کنترل اعصاب خود نبودند، دست و پای آن جوان را بستند و من به او حمله‌ور شدم و با ضربات چاقو، این جوان خیانت‌کار را به شدت مجروح کردم و بعد چند ضربه چاقو هم به زنم زدم که در این میان جوان فاسد به قتل رسید و زنم مجروح شد.

در پایان این محاکمه متهم برای تحقیقات بیشتر تحویل مراجع قضایی شد.

راننده قاتل از آب درآمد

پلیس قم راننده کامیونی را که عمداً دانشجوی جوانی را کشته بود دستگیر کرد.

بنابه این گزارش، یک جوان دانشجو هنگام عبور از جاده قم به یک راننده کامیون اعتراض کرد و گفت: آقای عزیز این چه طرز رانندگی است، داشتی اتومبیلم را له می‌کردی؟!

و راننده کامیون که از اعتراض جوان دانشجو بشدت عصبانی شده بود دریک حرکت وحشیانه دوباره سوار ماشین شد و کامیون را به راه انداخت و راننده جوان را هنگامی که می‌خواست حرکت کند به همراه ماشینش له کرد و از محل حادثه گریخت. اما خوشبختانه کارآگاهان بعد از تحقیقات گسترده‌ای موفق شدند وی را شناسایی و در محلات دستگیر نمایند.

متهم که «اسماعیل ـ ع» نام دارد در بازجویی‌های اولیه منکر همه چیز شد اما پس از شهادت چند مسافر که آن شب شاهد فرار او بودند، ناگزیر مجبور به اعتراف شد.

وی درحال حاضر تا تکمیل پرونده در بازداشت بسر می‌برد.

۱۴ سال خانه‌نشینی برای اثبات عشق

خانم جوانی در رومانی مدت ۱۴ سال از خانه‌اش بیرون نیامد.

جریان از این قرار بود که همسر این خانم در سال ۱۹۸۷ به جرم قتل یک پیرمرد و پیرزن، درحین دزدی مسلحانه به تحمل ۲۳ سال زندان محکوم شد و درحال حاضر هم ۶ سال دیگر باید در زندان بماند.

و اما بشنوید از ماجرای خواندنی این زوج جوان که چهارده سال پیش مرد جوان زمانی که به زندان می‌رفت با ناراحتی تمام همچنان که اشک می‌ریخت، اظهار داشت، زنم زیبا است و من به او مشکوک هستم، چرا که آزادی من سالها طول می‌کشد و به وفاداری او اطمینان ندارم و همسر این مرد هم بعد از شنیدن صحبت‌های شوهرش، برای اینکه وفاداریش را ثابت کند در تمام این مدت خود را در خانه زندانی کرده و گفته است که تا پایان دوران محکومیت همسرش از خانه بیرون نخواهد رفت.

اینهم يك لذت از نوع اهوازی‌ها

این مرد جوان «علی طحان» نام دارد، ۳۱ ساله ساکن اهواز و دارای دو فرزند یک دختر ۸ ساله و یک پسر ۳ ساله می‌باشد.

علی طحان پانزده ساله بود که متوجه شد نیروی خارق‌العاده‌ای در او نهفته است به نحوی که توانست اتومبیل روشن همسایه‌اش را درحال حرکت متوقف کند.

بعد از این ماجرا او پس از چند سال قدرت نمایی، حال که به وزن ۱۲۰ کیلوگرم رسیده، پس از دریافت چهار مدال طلا در وزنه‌برداری خوزستان حال به کارهای نمایشی روی آورده است به‌طوری که وی خم کردن آهن توسط دندانهایش و همچنین به حرکت درآوردن اتوبوس، دیزل قطار ـ هواپیمای کوچک، و فرو کردن پیچ گوشتی در بینی را به راحتی انجام می‌دهد.

اما در مورد فرزندانش هم بد نیست بدانیم که وی دو فرزند دارد یکی زینب ۸ ساله که دوم دبستان است و دیگری پسری است سه ساله که طحان درباره آنها می‌گوید: بچه‌هایم مثل من نیروی خارق‌العاده‌ای دارند، طوری که من با وزن ۱۲۰ کیلوگرم روی قلب پسر سه ساله‌ام می‌روم و دخترم هم کارهای شگفت‌انگیزی انجام می‌دهد که بیشتر مردم اهواز را به حیرت وامی‌دارد. وی تاکنون چندین لامپ و مهتابی خورده است و هیچ مشکلی هم در دستگاه گوارشش ایجاد نشده!! همچنین زینب چند بار با دندانهایش موفق شد یک دستگاه پیکان را به حرکت درآورد و حتی ۳۰۰ کیلوگرم سنگ را بر روی قلبش به مدت یک دقیقه نگه دارد.

وی ادامه می‌دهد: وقتی مادر زینب از من می‌خواهد که او را از این کار منع کنم، زینب خانم ناراحت می‌شود و در جوابش می‌گوید مادرجان این تفریح و لذت را از من نگیر!!

او ادامه می‌دهد: جالب است بدانید آزمایشهایی که روی دخترم انجام شده مرا هم شگفت‌زده کرده چرا که او نیروی برق ۲۰۰ ولتی در بدنش جریان دارد و به نحوی که می‌بینید دو سر سیمی را در دو دست گرفته و یک لامپ ۱۰۰ وات را کاملاً روشن کرده است و روشن شدن فازمتر در پیشاپیش نشان‌دهنده این نیروی فوق‌العاده در بدن اوست.

خواستگار دزد از آب درآمد!

دختر جوانی برای رسیدن به پسر مورد علاقه‌اش ۸ میلیون تومان از پدر خود سرقت کرد.

هفته گذشته این دختر ۱۷ ساله را به همراه پسر ۱۶ ساله در شعبه نهم دادسرای صادقیه تحت بازجویی قرار دادند که ابتدا دختر نوجوان به بازپرس گفت:

من و پیمان یکدیگر را دوست داریم و قصد ازدواج با هم را داشتیم، اما وقتی پدر و مادرمان با این کار مخالفت کردند، من به همراه پیمان تصمیم گرفتیم که از خانه فرار کنیم، ولی برای این کار نیاز به پول زیادی داشتیم، تا اینکه یک روز طبق تصمیم قبلی ۸ میلیون تومان پولی را که پدرم می‌خواست به حساب خواهرم واریز کند، سرقت کردم و آن را به پیمان دادم.

در این میان پیمان هم هر روز یک وعده و قول جدید می‌داد، اما خبری از اجاره‌خانه و زندگی مستقل نبود، تا اینکه بعد از یک ماه متوجه شدم پیمان به من خیانت کرده است، به همین دلیل موضوع سرقت را با پدرم درمیان گذاشتم.

پیمان هم در مورد اظهارات پریسا گفت: من و پریسا قصد داشتیم با هم ازدواج کنیم، ولی خانواده‌های ما مخالفت می‌کردند، تا اینکه تصمیم گرفتیم در مقابل واکنش والدینمان دست به چنین کاری بزنیم، بدین ترتیب یک روز پریسا ۸ میلیون تومان پول برایم آورد که ما به خوزستان فرار کنیم و من هم از فرصت استفاده کردم، چهار میلیون تومان آن را در بانک گذاشتم و مابقی آن را کامپیوتر و موبایل و لباس خریدم.

در پایان بازپرس پس از شنیدن اظهارات طرفین و اعلام گذشت پدر پریسا نسبت به دخترش، یک هفته به خانواده پیمان مهلت داد تا پولهای مسروقه را پس بدهند.

حیات ابدی به دست نیاید جز به ترک نفس گفتن

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت پانزدهم

در شماره‌های پیشین خواندیم که:

در تابستان ۵۹ با همسرم «لیلا» و چهار کودکمان که دو پسر و دو دختر توأمان دوقلو بودند، کانون خانوادگی گرمی داشتیم اما...

اما همسرم که چندی قبل موفق شده بود گواهینامه رانندگی بگیرد ویرش گرفت که حتماً با پیکانش بچه‌ها را به مسافرت شمال ببرد... و کسی هم نتوانست با هیچ دلیلی او را منصرف کند و چنین شد که از فردای آن روز من دیگر خانواده‌ام را ندیدم و اثری از اجساد آنها هم در جاده و کوه و کمر یافته نشد. تا امروز که ۸ سال بعد از آن وقایع و سرگردانی و دلمردگی که تجدیدفراش کرده و همسر و کودک دختری دارم، زنی به نام مرضیه و فرزندانش که دو پسر و دو دختر دوقلو هستند توجه مرا به خود جلب کرده‌اند و درواقع احساس می‌کنم آنها همان گمشده‌های من هستند. بنابراین در جهت حل معمایم تلاش خستگی‌ناپذیری را آغاز کردم و حتی برای ملاقات با پسر مرضیه خانم که حسین نام دارد به ماسوله رفتم اما وقتی پس از چند روز سرگردانی موفق به دیدن او نشده و لاعلاج به تهران بازگشتم، کمی بعد زمان روزهای سرگردانی به دیدار این خوانواده رفتم و در ملاقات با مرضیه خانم و درحالی که او با استفاده از یک روبند چهره‌اش را از من پنهان کرده بود، ماجرای گم شدن همسر و فرزندانم را برایش توضیح دادم اما او که به کار فالگیری و جادو و جمبل اشتغال داشت مرا هیپنوتیزم کرد و در همان حالت برایم شرح داد که زن و فرزندانم را پس از افتادن به دره حیوانات خورده‌اند و حتی توصیه کرد که برایشان خیرات بدهم و وقتی از حالت عجیبی که در آن بین توهم و واقعیت دست و پا می‌زدم به وضعیت عادی برگشتم، مرضیه خانم مدتی را با من از زندگی گذشته و فعلی‌ام گفت‌وگو کرده و درنهایت عنوان نمود که به دلیل بدقلقی‌ام تأثیر کارهایی که بر روی من انجام داده موقتی است و به همین دلیل باید یکبار دیگر مرا ویزیت کند.

بنابراین پس از اینکه وقت ملاقات دیگری در دو روز بعد برایم رزرو شد، از منزل آنها بیرون آمدم....

اینک ادامه ماجرا:

دستش را گرفتم و گفتم:

- باور کن من گیج شدم. اصلاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده. باور کن سال‌ها پیش این واقعیت تلخ رو قبول کردم که لیلا و بچه‌ها کشته شدن. خیلی دلم می‌خواد امشب وقتی که حوری خوابید در این باره با هم حرف بزنیم. من هزار و یک سؤال دارم.

صد و نود را راه انداختم و گفتم:

- شاید هم شما راست میگین و فراموشی گرفتم.

تا وقتی که به خانه رسیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم، هر دو ساکت بودیم. پیش از این که به پشت در برسیم، حوری در را باز کرد و با شادی به ما نگاه کرد. سرش را بوسیدم و گفتم:

- خیلی دیر کردیم؟

- خیلی!... خب؟ چه حبر؟

نرگس هم او را بوسید و گفت:

- اول بریم تو یه خورده خستگی در کنیم.

حوری دست مرا گرفت و به هال برد و گفت:

- بشین برام تعریف کن... لازم هم نکرده اول دستاتو بشوری، بعد آب بخوری، بعد خستگی در کنی... بعدشم بری و بخوابی! خب؟

او را بوسیدم و پرسیدم:

- به نظر تو من خیالاتی شدم؟

به من چشم دوخت و گفت:

- حسین چی شد؟ تونستی آدرس‌شو پیدا کنی؟ بالاخره اونا خواهرها و برادرهای من هستن یا نیستن؟

حوری هم همان حرف‌ها را می‌زد. دیگر داشتم به خودم شک می‌کردم.

لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. شام حاضر بود. حوری می‌گفت سیر است. نرگس هم می‌گفت میل ندارد ولی هر سه دور میز نشستیم و همه را با اشتها خوردیم. پس از شام آهسته به نرگس ندا دادم که من ظرف‌ها را می‌شویم، تو هم حوری را ببر و بخوابان.

کارهای شست‌وشو را خیلی سریع انجام دادم. همه جا را مرتب کردم و آهسته به اتاق حوری رفتم. دیدم هر دو خوابیده‌اند. با این که در گرداب سؤال‌هایم دست و پا می‌زدم و تشنهٔ جواب بودم، دلم نیامد نرگس را بیدار کنم. به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم و کم‌کم خوابم برد. خواب دیدم نرگس دارد صدایم می‌کند. خواستم چشمم را باز کنم ولی نتوانستم. خواستم جوابش را بدهم، باز هم نتوانستم. حتی نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. ترسیدم. با همهٔ توانم فریاد کشیدم ولی صدایی مثل ناله از میان لب‌هایم خارج شد. بیشتر کوشش کردم و از صدای ناله‌های خودم بیدار شدم. آهسته پلکم را باز کردم. صبح بود. سرم را به طرف ساعت چرخاندم. ده و بیست دقیقه بود. غلتی زدم و پس از چند دقیقه بلند شدم. وقتی که از اتاقم بیرون آمدم، مانتو نرگس را دیدم که به چوب رختی بود. به اتاقش سرک کشیدم. دیدم خواب مانده. چون می‌دانستم اصلاً دوست ندارد دیر به شرکت برود، بیدارش کردم. زیر لب گفت:

- بیدارم!

- می‌خوای به شرکت خبر بدم که دیر میری؟

خواب آلود گفت:

- وقتی که حوری رو فرستادم مدرسه، به شرکت خبر دادم که امروز مرخصی می‌خوام.

- چه خوب! چون دیشب قرار بود با هم حرف بزنیم ولی تو خوابت برد. حالا می‌تونیم با خیال راحت حرف بزنیم... میرم زیر کتری رو روشن کنم.

پیش از این که کتری جوش بیاید، نرگس دست و رویش را شسته بود و به آشپزخانه آمده بود. روی صندلی نشست و گفت:

- من خیلی نگران تو هستم. امروز نتونستم برم شرکت. تو باید از لجبازی دست برداری و داروهاتو بخوری.

- من حالم خوبه.

- تو حالت خوب نیست. خودت خبر نداری. تا دیروز فقط به حسین و تصادف شمال فکر می‌کردی، ولی امروز داری همه چی رو انکار می‌کنی. اگه داروهاتو نخوری، نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. عید داره می‌رسه و من هنوز هیچ کاری نکردم. هیچ انگیزه‌ای ندارم. مدام دلهره دارم. دیگه با تو احساس امنیت نمی‌کنم. نمی‌دونم توی سر تو چی می‌گذره. نمی‌تونم واکنش‌های تو رو پیش بینی کنم. دیگه تو رو نمی‌شناسم.

آب جوش آمد. ضمن این که چای دم می‌کردم، گفتم:

- راستش رو بخوای، با چیزهایی که شماها دربارهٔ من میگین، دیگه خودم هم خودم رو نمی‌شناسم.... راستی این جریان حسین چیه؟

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست و کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت:

- خیله خب. من عصبانی نمیشم. من قبول می‌کنم که تو راست میگی و همه چی رو فراموش کردی. پس مثل آدم‌های احمق، همه چی رو برات تعریف می‌کنم... یادته رفته بودی شمال تحقیق کنی؟

- آره...

- یادته اونجا یه دختر و یه پسر دیدی و ادعا کردی اونا دو تا از بچه‌های تو بودن؟

- من فقط یادمه که رفتم شمال و تحقیقم رو کردم و برگشتم.

- یادت نیست رفتی ماسوله و صد و نود خراب شد و کلی گرفتاری کشیدی؟

- ماسوله؟ باورکن اولین باره که این حرفارو می‌شنوم.

و او برای من تعریف کرد که در به در دنبال حسین هستم زیرا فکر می‌کنم حسین همان اصغر است. همهٔ این حرف‌ها را دیشب از خودش و دکتر احمدی شنیده بودم. حتی دیشب حوری دربارهٔ حسین و خواهر برادرهایش چیزی پرسید که مرا کاملاً نسبت به خودم مشکوک کرد. حالا هم نرگس داشت قسم می‌خورد که من تا دیروز دارای چنین افکار و رفتاری بوده‌ام.

با صدای بلند فکر کردم و گفتم:

- نه! این غیر ممکنه.

- حالا تو تعریف کن که دیروز چطور رفتی پیش مرضیه خانم و اونجا چی گذشت.

سعی کردم فکرهایم را مرتب کنم و ماجرا را به او بگویم. ولی من فقط یادم بود که به آنجا رفته بودم و قرار بود فردا هم دوباره به آنجا بروم. کمی هم یادم بود که حسن و مینا و مینو و پسر بچه‌ای به اسم محسن و یک گربه و یک سگ دیده بودم. بعضی از حرف‌های مرضیه خانم هم یادم بود. دختر سفیر و این جور چیزها را هم جسته گریخته به یاد داشتم و همه را تعریف کردم. گفت:

- بیا امروز با هم بریم پیشش.

- نمیشه... باید وقت گرفته باشیم.

- اشکالی نداره. فردا با هم میریم. چه ساعتی باید اونجا باشیم؟

هر چه فکر کردم یادم نیامد ولی می‌دانستم که آدرس و روز و ساعت را در تقویمی که روی میز تحریریه بود، نوشته‌ام:

- شاید باور نکنی ولی هیچی یادم نمیاد. حتی

مصطفی گلیاری

نمی‌دونم آدرسش کجاس. ولی همه رو یادداشت کردم و توی روزنامه‌س.

- یادمه گفتی خونه‌شون زعفرانیه‌س.

- جدی؟... آره. درسته. ولی بقیه‌ش یادم نمیاد.

و قرار شد همین که به روزنامه رسیدم، ساعت و آدرس را به او بدهم. ولی آن روز اصلاً به روزنامه نرفتم و در خانه ماندم و چند ساعت یکریز چیز نوشتم. انرژی چند سال پیش را پیدا کرده بودم. با ذوقی که مدت‌ها سراغم نیامده بود، آن قدر نوشتم که شب شد و همچنان دلم می‌خواست بنویسم ولی حوری و نرگس که حسابی کلافه شده بودند، به اتاقم آمدند و مرا بیرون بردند.

آن شب برای همهٔ ما هیجان زیادی داشت. حوری که همین طور خودبه‌خود هیجان داشت و از این ماجرا برای خودش قصه‌ها می‌ساخت و لذت می‌برد. هیجان نرگس هم به ملاقات او با مرضیه خانم ارتباط داشت. آخر شب، وقتی که سرانجام حوری خوابید، نزدیک یک ساعت دربارهٔ لیلا و مرضیه خانم از من سؤال کرد. تا آن شب، هیچ وقت دربارهٔ لیلا کنجکاوی نکرده بود و چیز زیادی نپرسیده بود. اما آن شب دلش می‌خواست لیلا را بشناسد. می‌خواست بداند آیا بین مرضیه خانم و لیلا تشابهی وجود دارد؟ شاید او هم فکر می‌کرد این دو نفر یکی هستند. او چند بار با ایهام و کنایه در این باره حرف زد و سرانجام وقتی که دیگر می‌خواست برود و بخوابد، پرسید:

- اگه یه هو دیدی این مرضیه خانم همون لیلاس چکار می‌کنی؟

- این اصلاً امکان‌پذیر نیست ولی اگر هم بخواهیم در این باره حرف بزنیم، غیر از لیلا، موضوع بچه‌ها هم هست.

دم در ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

- اگه زنده مونده باشن، لیلا همسرته. این خیلی مسخره‌س! اون وقت من همسر مردی هستم که دو تا همسر داره.

چشم‌هایم را بستم و پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی این غیر ممکنه... اونا همه شون کشته شدن.

پریشانی

فردا، ساعت یازده و نیم در روزنامه بودم و چیز می‌نوشتم که احساس گرسنگی شدیدی کردم. به همکارانم گفتم می‌روم چیزی بخورم. ولی مثل کسی که به دلش برات شده چیزی را جا گذاشته، پایم سست بود و نمی‌رفتم. ناگهان به طرف تقویم رفتم و صفحه‌ای را که نشانی و ساعت ملاقات را نوشته بودم، کندم و در جیب گذاشتم و رفتم. در آن لحظه به طرز مرموزی یادم رفته بود که باید ساعت رفتنم را با نرگس هماهنگ کنم تا با هم به آنجا برویم. آن روز از وقتی که به روزنامه آمده بودم تا وقتی که رفتم چیزی بخورم، هرگز به فکرم نرسیده بود که نرگس منتظر گرفتن آدرس و ساعت ملاقات است. البته او خودش چند بار زنگ زده بود ولی هر بار، من در دسترس نبودم. به هر حال از روزنامه بیرون آمدم. به رستوران تمیزی که نزدیک روزنامه بود، رفتم و ناهار مفصلی خوردم. بعد سوار صد و نود شدم و به طرف زعفرانیه رفتم. با این که در پیدا کردن آدرس بسیار کند ذهن هستم، به راحتی مسیر را شناختم و بی آن که سردرگم شوم، صد و نود را چند قدم آن طرف‌تر خانهٔ مرضیه خانم پارک کردم. درش را بستم و زنگ آیفون تصویری خانه را زدم. کسی نام و نشانم را نپرسید و در باز شد. داخل شدم و در را پشت سرم بستم. چند قدم که رفتم، صدای پارس سگ شنیدم. یادم آمد اسمش زنجیر است. یادم آمد قبلاً از سگ می‌ترسیدم و حالا هیچ ترسی از سگ ندارم.

جلو درِ ورودی آپارتمان ایستادم و خواستم در بزنم ولی مِینا در را باز کرد و با لبخندی سرد سلام کرد و گفت:

- بفرمایین تو چند لحظه بشینین تا به مامان بگم.

او به اتاقی دیگر رفت و قبل از این که من بنشینم، برگشت و با دست به همان اتاق اشاره کرد و گفت:

- بفرمایین.

به آن اتاق رفتم. یادم آمد قبلاً در این اتاق بوده‌ام و با مرضیه خانم حرف زده‌ام. روی مبلی که قبلاً نشسته بودم، نشستم و به اطرافم نگاه کردم. ناگهان دیدم مرضیه خانم گوشهٔ تاریک‌تر اتاق، پشت میزی نشسته و چیزی می‌نویسد. چادر مشکی سرش بود. با یک دست می‌نوشت و با دست دیگرش چادر را جلو صورتش گرفته بود. دستکش به دست داشت و یک سیگار هم در زیرسیگاری روی میز دود می‌شد. خواستم بلند شوم و سلام کنم ولی با خودم گفتم بهتر است تمرکزش را به هم نزنم. چند لحظه بعد خودنویس را روی میز گذاشت و سیگار را برداشت و پکی زد و گفت:

- حال آقای گلیاری چطوره؟

- سلام عرض می‌کنم... اول متوجه شما نشدم ولی وقتی که شما رو دیدم که دارین چیز می‌نویسین، گفتم بهتره ساکت باشم و حواس تونو پرت نکنم.

با صدای بلند خندید و گفت:

- حواسی که قابل پرت شدن باشه، همون بهتر که آدم پرتش کنه. حواس باید طوری باشه که هیچ کس و هیچ چیز نتونه پرتش کنه.

بلند شد و روی مبلی که روبه‌رویم بود، نشست و گفت:

- داروها رو گذاشتی کنار؟

- آره.

- زنت ناراحت شد؟

- آره.

سیگارش را خاموش کرد و چند بار به تسبیحش دست کشید و قسمتی از آن را انتخاب کرد. مهره‌ها را یکی یکی کنار زد. بعد روی دفترچه‌اش نقطه‌ها و خطوطی کشید و گفت:

- نرگس می‌خواد از تو جدا بشه. موفق هم میشه. حوری خیلی آسیب می‌بینه. خودت هم مریض میشی ولی یه اتفاقی برات میفته که حالت رو خوب می‌کنه. البته یک سال یا کمی بیشتر و کمتر طول می‌کشه تا این اتفاق بیفته.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- ولی این غیر ممکنه... ما همدیگه رو دوست داریم.

- آقای گلیاری! بذار یه چشمهٔ کوچولو نشونت بدم تا دیگه با من بحث نکنی و هر چی که گفتم، بگی چشم... نیم ساعت دیگه نرگس میاد اینجا. البته چون بدون قرار قبلی اومده، نباید وارد خونه بشه اما به خاطر شما فقط بهش اجازه میدم توی اتاق انتظار بشینه تا کار من و شما تموم بشه.

بعد شما از در عقبی میرین بیرون و مینا به نرگس میگه تو از در عقبی رفتی بیرون و منتظرش هستی. اون حق نداره با تو از این خونه بره بیرون.

- چرا؟

به جای جواب، با همان یک چشمی که از زیر چادرش دیده می‌شد، چنان نگاهی به من کرد که زبانم بند آمد. کمی بعد دهانم خشک شد. بدنم مور مور شد و به حالتی مثل خلسه فرو رفتم. مرضیه خانم بلند شد و درحالی که صدایش از خیلی دور شنیده می‌شد، گفت:

- می‌خوام ببرمت سفر.

برای مدتی چیزی نفهمیدم. وقتی که به خودم آمدم، او را دیدم که روبندهٔ عربی بسته و هالهٔ کمرنگی از صورتش دیده می‌شد. داشت می‌گفت:

- وقتی پیداشون کردی، می‌خوای چکارشون کنی؟ یازده سال گذشته. اونا خیلی عوض شدن. دیگه همدیگه رو نمی‌شناسین.

- خیلی زود می‌تونیم همدیگه رو بشناسیم.

- خیلی زود؟... این هجران یازده سال طول کشیده و یازده سال هم باید طول بکشه تا همدیگه رو در حد وصال بشناسین. حوصله‌شو داری؟ پول چی؟ چقدر درآمد داری؟ می‌تونی کاری کنی که حتی یه لحظه احساس کمبود مالی نکنن؟ خرج‌شون خیلی زیاده. ماهی دو میلیون.

- کدومش سخت‌تره؟ دو میلیون یا یازده سال؟

من با چشم بسته حرف می‌زدم ولی او را می‌دیدم که روبندهٔ عربی بسته و هالهٔ کمرنگی از صورتش دیده می‌شود. خواستم به اجزای صورتش دقت کنم تا بدانم کیست ولی جز همان هالهٔ کمرنگ، چیزی ندیدم. دیگر آرامش نداشتم. خواستم بلند شوم اما مثل وقت‌هایی که در خواب بختک رویم می‌افتد، نتواستم حرکت کنم. کوشش کردم حرفی بزنم ولی لب‌هایم چنان سنگین شده بودند که نتوانستم. به خودم فشار آوردم. مرضیه خانم هنوز داشت حرف می‌زد و با چشم بسته او را می‌دیدم ولی دیگر کلماتش را تشخیص نمی‌دادم. باز هم به خودم فشار آوردم و صدایی مثل خرناس از دماغم بیرون آمد. ناگهان دیدم خیس عرق هستم و به حالت درازکش، روی مبل افتاده‌ام. به اطرافم نگاه کردم. کسی در اتاق نبود. به آن گوشهٔ تاریک هم نگاه کردم. همان میز و صندلی و همان زیر سیگاری و همان دفترچه آنجا بود ولی مرضیه خانم را ندیدم. نه در مبلی که روبه‌رویم بود، نه در هیچ جا. یعنی من خواب دیده بودم؟ بلند شدم و خواستم از در بیرون بروم. مرضیه خانم را دیدم که دارد وارد اتاق می‌شود. با چادر مشکی و دستکش صورتی لطیف. روبندهٔ عربی هم نداشت. وارد که شد، با لحنی که کمی عصبی بود، گفت:

- خانم تون اومدن اینجا. بهشون یادآوری کنین که هیچ کس بدون وقت قبلی نمی‌تونه بیاد خونهٔ مرضیه.

- درسته... اینو قبلاً هم به من گفته بودین...

او به طرف مبل رفت و نشست و گفت:

- بشینین!

ادامه دارد

هر اندیشهٔ شایسته‌ای، به چهرهٔ انسان زیبایی می‌بخشد

●جان راسکین

راه حل‌های تشویقی یک کودک تیزهوش

چگونه کودک تیزهوش خود را دریابیم

از: حکیمه آقایی
کارشناس ارشد روانشناسی

تا اینجای کار، ما بسیاری از مشخصه‌های رفتاری، گفتاری و کرداری کودک تیزهوش را برشمردیم اما دریافتیم ما همان‌گونه که می‌توانیم با ویژگیهای جسمانی و روشهای آموزش کودک تیزهوش به‌طور نسبی آشنا شویم، باید نقش خود را به عنوان والدین کودک تیزهوش هم دریابیم تا بدانیم به چه میزان می‌توانیم در پیشرفت و رشد استعداد کودکمان نقش داشته باشیم و اینک...

○○○

تحقیقات نشان داده‌اند که بین برخوردهای والدین باکودکان تیزهوش تفاوتهای بسیاری وجود دارد. چون برخی از والدین داشتن یک فرزند تیزهوش را مثبت می‌دانند و برخی دیگر آن را منفی ارزیابی می‌کنند.

کودکانی که توانسته‌اند
استعدادهای خود را شکوفا
سازند دارای والدینی بوده‌اند
که تواناییهایشان را مورد
تشویق، راهنمایی، تأیید و
قدردانی قرار داده‌اند

درحالی که قضاوت و ارزشیابی والدین از فرزندان خود به علت نداشتن آگاهی از معیارهای سنجش کودک تیزهوش نمی‌تواند اعتبار علمی داشته باشد. و معمولاً چون والدین از نظر عاطفی وابسته به فرزندان خود هستند، همین امر اجازه ارزشیابی عینی و خالی از احساسات را به آنان نمی‌دهد. به عبارت دیگر خانواده‌ها معمولاً تواناییها و استعدادهای فرزندانشان را بیشتر از آنچه هست، پیش‌بینی می‌کنند یا اینکه نشانه‌ها و دلایل خیالی مبنی بر تیزهوشی فرزندانشان می‌بینند که اصولاً وجود ندارد.

گاهی نیز ممکن است خانواده‌ای فقط از روی فرض و خیال استعداد و توانایی فرزندش را کمتر از آنچه هست بپندارد.

اما علاوه بر کمبود آگاهیهای خانواده در مورد کودکان تیزهوش و دخالت احساسات و هیجانات آنان در قضاوتهایشان نسبت به فرزندان خود محدودیت دیگری نیز اعتبار قضاوت آنان را کاهش می‌دهد و آن دسترسی نداشتن به کودکان هم‌سن فرزندانشان می‌باشد. به عبارتی دیگر، پدرها و مادرها فرصت و امکانات مقایسه درست را ندارند.

این درحالی است که مطالعات نشان داده که نقش خانه و خانواده بخصوص در سالهای اولیه زندگی کودک خیلی مهم بوده است و جالب است بدانیم در خانواده‌های موفق همیشه یک نفر از اعضای خانواده (معمولاً یکی از والدین یا هر دوی آنها) علاقه شخصی و خاصی به استعداد کودک نشان داده و رشد استعدادهایشان را مورد تشویق و پشتیبانی قرار داده‌اند.

این والدین کودک خود را تشویق کرده تا در فعالیت‌های خانوادگی که در رابطه با رشد استعدادهای او است شرکت کند به جستجو بپردازد و در فعالیت‌های خانوادگی مربوط به استعدادهای خود شرکت نماید. این‌گونه افراد کوچکترین نشانه‌های علایق و تواناییهای کودک خود را مورد تشویق قرار می‌دهند و این مسأله را به طور روشن درک می‌کنند که کودکشان به همان طریقی که زبان را یاد می‌گیرد مطالب دیگر را نیز فراگیرد.

اما مشکل عمده این است که آموزشهای آنها جنبه غیررسمی داشته و یادگیریهای اولیه آنها جنبه اکتشافی دارند و اغلب در چارچوب بازی خلاصه می‌شود. این درحالی است که برخی والدین کارهای کودک را زیرنظر داشته و اصرار بر این دارند که کودک وقت لازم را روی کار خود صرف کند و درحالی که نیاز باشد حتی به تعلیم کودک خود اقدام می‌کنند و کوششهای او را در کارهای موفقیت‌آمیز مورد قدردانی قرار می‌دهند.

آنها برای کودک آموزشهای ویژه همراه معلمان ویژه تدارک می‌بینند و همچنین شرکت کردن کودک را در فعالیت‌هایی نظیر کنسرتها، مسابقات و نوازندگی ساده مورد تشویق قرار می‌دهند و سعی دارند که تواناییهای کودک را در جلسات عمومی به معرض نمایش بگذارند.

پس باید این مسأله را درنظر بگیریم کودکانی که توانسته‌اند استعدادهای خود را شکوفا سازند دارای والدینی بوده‌اند که تواناییهایشان را مورد تشویق، راهنمایی، تأیید و قدردانی قرار داده‌اند و در آخر جالب است که بدانید پدران در مقایسه با مادران در ارتباط با هوش فرزندشان کمتر غلو می‌کنند.

■

داستان
جان
۲۲

نیروها در خود دروغین

از: تورج حسینی منجزی

اما حال ببینیم تکلیف نیروها و به خصوص سه نیروی اصلی (حس برتر ، اعتقاد ، اراده) در خود دروغین چه می شود . گفتیم که خود دروغین پر از تضاد و جدال است . در او هزارو یک خود وجود دارد که هر لحظه پر از تضاد و جدال است . در او هزار و یک خود وجود دارد که هر لحظه برای قرار گرفتن در جایگاه خود حاکم بین آنها جدال می باشد .

می خواهد چیزی را ببخشد و ((خود بخشنده اش)) را ارضا کند و یا در جایگاه خود حاکم قرار دهد اما ((خود حسابگر)) و ((خود زرنگ)) و ... بسیاری از خود های دیگر دائما مانع او می شوند . و نسبت به این امر اعتراض می کنند و خواستار حاکم شدن خود می‌گردند می خواهد اعتیاد را ترک کند ((خود طالب ترک اعتیاد)) که متشکل از چندین خود چون ((خود با شخصیت)) ، ((خود پدر و همسری دلسوز)) و ... می باشد . خواستار این کار هستند . ولی ((خود مانع ترک اعتیاد)) که او هم از چندین خود دیگری تشکیل یافته است . با این کار مخالفت می کند و هزاران اتفاق دیگر چون کار کردن ، درس خواندن یا ... در حقیقت او در هر لحظه دچار و تسلیم یکی از خودهای دروغینش

می گردد که با غلبه بر دیگر خود های در جایگاه ((خود حاکم)) قرار گرفته است . ولی در همان لحظه هم فریاد اعتراض و نیروی منفی عدم همراهی بسیاری از خود های دیگر را در اعماق وجود و ناخود آگاه خویش حس می کند. که این امر همواره نیروهای او تضعیف می‌کند . او برای انجام کارهایش احتیاج به ((اعتماد به نفس)) دارد تا با شهامت یکی از خودهایش را در جایگاه خود حاکم قرار دهد و فرامین او را اجرا کند ((اراده)) او در حقیقت ((اراده خود حاکم)) اوست . چون رودی که در طی مسیرش هزاران کانال از او کشیده شده است و هر لحظه در یکی از آنان ریخته می شود او اگر چه می‌تواند ((اعتقادهایی چون ثروت ، مقام ، شخص یا ...)) داشته باشد. او اگر چه می تواند دارای ((حس برتر)) های مختلفی چون ترس ، طمع، غرور، عشق (عشق دروغین) یا ... باشد . اما می توان تمام آن اعتقاد ها را در ((توجیه خویش)) و همه آن حسها را در ((نیاز به تایید)) خلاصه نمود . آری اعتقاد او توجیه خود ، حس برترش نیاز به تایید و اراده او اراده خود حاکم می باشد اما خود حقیقی چون رودی یک پارچه ، جاری و آرام می باشد . او وقتی می خواهد کاری کند محتاج به اعتماد به نفس و ((تو می توانی)) و ((باید حتما این کار را بکنی)) یا ... نیست او آن کار را می کند . تمام وجود او در مسیر انجام آن کار قرار میگیرد . او مجبور نیست برای انجام هر کاری به هزاران قسمت از وجود خود جواب پس دهد . زیرا او یک نفر بیشتر نیست و آن یک نفر نیز خود اوست

((اعتقاد)) او ((تکامل خویش)) است . تکامل در تمام شئون و جهت های خود چون روحی ، اجتماعی ، هنری ، علمی ، ورزشی ، و خلاصه هر آنچه خداوند استعداد آن را در او نهاده است . در توجیه خود سکون می باشد . (او خود را توجیه می کند و بعد به تایید محتاج می شود اما ارضاء نمیشود پس بیشتر در پی توجیه خود بر می آید و پس از آن بیشتر محتاج تایید می شود و ...) اما نیاز به تکامل، خود تازه شروع حرکت است ((حس برتر)) او هم ((حقیقت)) است . و همان طور که پیش از این در داستان حس برتر گفتیم ، تمام حسهای او نیز حقیقی می شوند . عشق او حقیقی است . ترس او ، خشم او ، عزت نفس او و ... همه و همه حقیقی هستند تمام آنها در تکامل زندگی اجتماعی و روحی او نقش بسزایی دارند ((اراده)) او نیز خود به خود وجود دارد و همان طور که قبلا گفتیم چون شیب رودی است . که او را به جلو می برد .

علم خیاطی به روش آسان

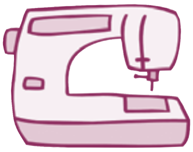

آموزش گام به گام

با سلام خدمت خوانندگان محترم بخش خیاطی و آرزوی موفقیت و قبولی عبادات شما به درگاه الهی، در این جلسه نیز به تشریح مبحث دیگری از انواع متنوع دامن می‌پردازیم:

از متداولترین مدلهای دامن که همیشه مورد استقبال بوده و در رنگها و طرحهای مختلف پارچه، مورد استفاده بوده است، مدل دامن لنگی می‌باشد. همانطور که از اسم این دامن مشخص است، این دامن بصورت یک تکه می‌باشد و فقط با یک پیچش دور کمر توسط دگمه یا قزن، روی بدن ثابت می‌شود و دقیقاً تکه رویی و زیری یکدیگر را می‌پوشانند.

ساده‌ترین صورت دامن لنگی بدین صورت است که پهلوی پشت و پهلوی جلو را به یکدیگر مماس می‌کنیم. ضمناً الگوی دامن جلو را به صورت کامل بایستی رسم کنیم. پس بنابراین الگوی پشت بصورت $\frac{1}{2}$ و الگوی جلو بصورت کامل و از پهلو به یکدیگر مماس هستند. همانند شکل روبرو:

توجه داشته باشید که درز پهلو هنگام برش بایستی کاملاً علامت‌گذاری شود تا بصورت ساسون دوخته شود. چنانچه نیاز بود می‌توان مقدار اضافی را از داخل ساسون برداشته تا زیر کار، سبک شود.

در پارچه‌های کشی مثل ریون بهتر است ساسونها روی الگو بسته شود تا دوخت بهتر انجام شود. در مابقی پارچه‌های حالت‌پذیر می‌توان ساسونها را با دقت دوخت زد.

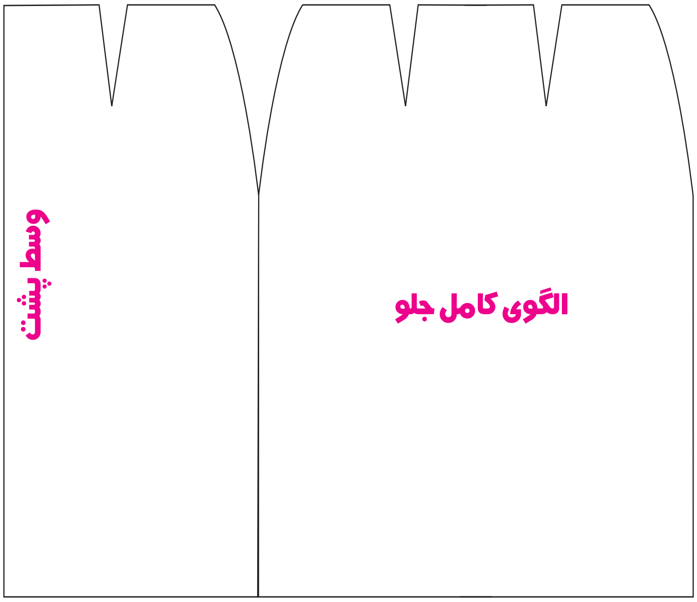

همه مطالب این صفحه براساس تحقیق و تلاش ۱۵ ساله بر روی اندامهای خانمهای ایرانی در سایزبندی صورت گرفته است. هرگونه استفاده غیرمجاز خلاف قانون بوده و تحت پیگرد قرار می‌گیرد.

استاد راهنما: خانم فرحناز نقابت
گردآورنده: خانم مهنازسادات عرب‌عامری

معجزه گیاهان

لیلا زارع

باز هم سلامی به شما همراهان همیشه همراه. در ابتدا عذرخواهی مرا به خاطر تأخیر در پاسخگویی به نامه‌هایتان پذیرا باشید. زیرا بنده به علت فوت عمه بزرگوارم نتوانستم نامه‌هایتان را به سرعت مطالعه کرده و پاسخ آنها را بنویسم و امروز ضمن قدردانی از تمامی شما عزیزان که با ابراز همدردی خود تسلی خاطر خود و خانواده‌ام را فراهم نمودید قول می‌دهم که از هفته بعد پاسخ به نامه‌ها را آغاز کنم، اما...

قبل از هر چیز نامه‌های رسیده:

خانم الف. ض از تهران (بومهن) ـ آقای حسین مرحمتی از آذربایجان غربی (سلماس) ـ آقای محمدعلی آخوندزاده از مشهد ـ آقای عباس محمودی از مشهد ـ خانم سودابه سرلک از الیگودرز، آقای غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا، خانم فائزالسادات خادمی از اصفهان، خانم تحقیقی از تهران، آقای مهران.س از تهران ـ خانم زهره.الف از اصفهان

و نامه‌هایی که به ترتیب ارسال، پاسخ خود را دریافت خواهند کرد:

خانم فرزانه جعفری از ساغران، خانم ع - چ از اهواز، آقای عبدالواحد بلوچ از شهرستان نیک‌شهر، آقای ذکریا آقابابایی از گلستان، آقای محسن ذوالفقاری از ساوه، خانم زینب، ب از تهران، خانم ز - ز از آران و بیدگل، خانم ملوس مشتاق شهمیری از تهران، خانم زهرا.س از اسلامشهر، خانم عاطفه.م از تهران، خانم سمیرا. الف از شهرری، خانم یا آقای م.م از قزوین.

ooo

◄ **زالزالک:** زالزالک جهت تسکین تشنجات عصبی، آنژین سینه‌ای و جلوگیری از چاقی توصیه شده است. زالزالک یکی از بهترین گیاهان آرام‌کننده است. تمام کسانی که احساس خستگی می‌کنند و کسانی که نیرویشان به تحلیل رفته، آنان که بدخواب هستند و راحت تنفس نمی‌کنند، و کسانی که به سرگیجه، تپش قلب و اضطراب گرفتارند و در گوش خود صداهای مبهمی احساس می‌کنند و کسانی که دچار استرس می‌باشند و کسانی که می‌خواهند خود را از عواقب سخت شدن جدار رگها مصون بدارند و کسانی که از ناراحتی‌های قلبی رنج می‌برند، همه می‌توانند بدون دغدغه خاطر از زالزالک استفاده کنند. در ضمن جوشانده میوه خشک کرده زالزالک جهت رفع اسهال بسیار مؤثر است.

◄ **سیب:** این همان میوه‌ای است که حوا آن را چشید و به آدم داد و از آنجا مجبور شدند بهشت را به سوی زمین ترک گویند. سیب دارای ویتامین، قندهای قابل جذب و آنزیم است که برای تعادل اعضای بدن وجود آن لازم است. سیب واجد اسیدهای لازم (اسیدمالیک) و مواد معدنی حیاتی (پتاسیم، سدیم، کلسیم، منیزیوم، فسفر و...) است. غنی‌ترین بخش این میوه بدون تردید پوست آن است. شکوفه‌های سیب برای درمان عوارض زیادی مثل سردرد، یرقان، ناراحتی‌های هاضمه و ترشی معده به‌کار رفته است. میوه درخت سیب خاصیت آرام‌بخشی دارد و مشهور است که خوردن یک سیب در هنگام شب خواب را زود بر آدم مستولی می‌کند. سیب میوه‌ای است نشاط‌بخش، دستگاه تنفس و بینی را از ترشحات نامطبوع پاک می‌کند و تب را پایین می‌آورد. سیب برای تمام کسانی که آرتروز، چربی خون و امراض پوستی دارند بسیار مفید است. سیب حوا «این میوه سلامت» بدون شک یک ماده طبیعی برای زیبایی انسان به‌شمار می‌رود.

◄ **سیر:** جالینوس حکیم سیر را به عنوان درمان تمام دردها معرفی کرده است. دیسکویدس معتقد بوده که سیر مدر، ضدکرم، ضدمسمومیت، ضدآسم، ضدیرقان، دافع سردرد و رفع‌کننده جوشهای صورت است. سیر یک ماده ضددیابت است، زیرا که این گیاه مقدار قند خون را تنظیم می‌کند. تمام کسانی که قند دارند یا چربی در بدنشان جمع می‌شود، باید تا حد مقدور از سیر استفاده کنند.

سیر از مرض قند جلوگیری می‌کند و فشارخون را پایین می‌آورد. این گیاه یک آنتی‌بیوتیک و یک ضدعفونی‌کننده عمومی است و بخور آن میکروبهای خطرناک را از بین می‌برد، به این جهت در برخی مناطق جهان به محض شیوع یک بیماری در هر اتاق در خانه سیر می‌کوبند تا بوی آن فضای اتاق را اشباع کند. این روش نشان می‌دهد که دانش مردم در زمینه طب تا چه اندازه است.

◄ **هویج:** گفته شده است که هویج آدمی را بانشاط، زنان را زیبا و خوش‌اندام می‌کند. هویج بهتر از هر وسیله دیگری از اسهال و استفراغ شیرخواران جلوگیری می‌کند. هویج سرشار از مواد قندی (ماده غذایی مؤثر برای کودکان، بیماران و کسانی که دوره نقاهت را می‌گذرانند) و ویتامین‌ها (ویتامین ب، ث، د، ای و آ) می‌باشد. به این جهت خوردن آن برای ضعف عمومی و کم‌خونی مؤثر است و اینکه خوردن هویج با پوست به علت نهفته بودن قسمت اعظم ویتامین‌ها در پوست خیلی مؤثر است. کاروتین درواقع پیش‌ویتامین آ است که تقویت‌کننده چشم است و در موارد نزدیک‌بینی و بویژه در کودکان نیروی دید را زیاد می‌کند. هویج تازه و کوبیده شده را جهت تسکین و التیام زخم، سوختگی، اگزما، دمل و آبسه به‌کار می‌برند.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

شیر دادگر

آن یکی در پیش شیر دادگر
ذم دنیا کرد، بسیاری مگر
حیدرش گفتا که دنیا نیست بد
بد تویی زیرا که دوری از خرد
هست دنیا بر مثال کشتزار
هم شب و هم روز باید کشت و کار
زآنکه عز و دولت دین سربه‌سر
جمله از دنیا توان برد ای پسر
تخم امروزینه فردا بر دهد
ور نکاری ای دریغا بر دهد
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو
زندگی نادیده خواهی مرد تو
دائماً در غصه خواهی ماند باز
کار سخت و مرد سست و ره دراز
پس نکوتر جای تو دنیای توست
زآنکه دنیا توشه عقبای توست
تو به دنیا در مشو مشغول خویش
لیک در وی کار عقبا گیر پیش
چون چنین کردی تو را دنیانکوست
پس برای دین، تو دنیا دار دوست
هیچ بیکاری نبیند روی او
کار کن تا ره دهندت سوی او

عطار نیشابوری

هر شب

می‌رقصی و گم می‌شوی در آب، هر شب
افسانه‌ای یا وهم، یا مهتاب؟ هر شب
درهم بپیچم از غروب چشمهایت
اینجا من و نیلوفر و مرداب، هر شب
جز انتظار، اسم تو مضمونی ندارد
تا می‌شوی در ذهن من پرتاب، هر شب
آواز را پر می کند از بوی حسرت
بغضی که مانده در گلو بی‌تاب، هر شب
از خاطرم خون می‌چکد بر روی بالش
جان می‌دهم در جای جای خواب، هر شب
در کوچه بوی سدر و کافور است و آتش
من بی‌جسد، بی‌عشق تا سرداب، هر شب
صد پهلوان در شهر می‌چرخند تا صبح
با تیغ پهلو بردهٔ سهراب هر شب
تا می‌شود از یاد تو، پرآب چشمم
می‌رقصد و گم می‌شود، مهتاب هر شب

مسعود ارشادی‌فر

جمال کبریایی

بجز از علی نباشد به جهان گره‌گشایی
طلب مدد از او کن چو رسد غم و بلایی
چو به کار خویش مانی، در رحمت علی زن
بجز او به زخم دلها ننهد کسی دوایی
ز ولای او بزن دم که رها شوی ز هر غم
سر کوی او مکان کن، بنگر که در کجایی
بشناختم خدا را، چو شناختم علی را
به خدا نبرده‌ای پی اگر از علی جدایی
علی ای حقیقت حق، علی ای ولی مطلق
تو جمال کبریایی، تو حقیقت خدایی
نظری ز لطف و رحمت به من شکسته دل کن
تو که یار دردمندی، تو که یار بینوایی
همه عمر همچو «شهری» طلب مدد ازو کن
که بجز علی نباشد، به جهان گره‌گشایی

عباس شهری

بیدار

از عطر بهار عاشقی سرشاری
چون ابر به روی سبزه‌ها می‌باری
هرچند چراغ عمر تو خاموش است
در خواب گل محمدی بیداری

نگرفت

از شبنم و از ترانه‌ها بو نگرفت
از شعلهٔ گرم زندگی سو نگرفت
آن خوب که حامی شقایقها بود
با قصهٔ عاشقی چرا خو نگرفت

شهرام رسولی ـ اقلید فارس

دو غزل از مجموعه شعر (۲۳ شعر)
سروده ناصر احمدی

غیر از تو

غیر از تو هیچ چیز به دنیا نداشتم
من هیچ وقت جز تو کسی را نداشتم
یک تکیه‌گاه امن برای گریستن
دور از تو کاش داشتم، اما نداشتم
تو رود پرستارهٔ دریای آسمان
من برکه‌ای که راه به دریا نداشتم
من روح ناامید پر از لحظه‌های پوچ
یک دلخوشی برای تو حتی نداشتم
غیر از دو چشمهات که آینده منند
یک پنجره به غربت فردا نداشتم
بر من ببخش بانوی غمگین قصه‌ام!
دیگر توان این همه غم را نداشتم
ما هیچ‌وقت زنده نبودیم لااقل
حق داشتم بمیرم و... آیا نداشتم؟
پس تو چرا نیامدی و... تو چرا، چرا
آن روزها که جز تو کسی را نداشتم

ماندگار

نوشته‌ام غزلی ماندگار چون خود تو
همین قشنگ‌ترین یادگار چون خود تو
دلم گرفته از این روزهای بی‌امید
دلم گرفته از این روزگار چون خود تو
غمی‌ست در دل من،در جهان نمی‌گنجد
غمی بزرگ، غمی ریشه‌دار،چون خود تو
بخند، گریه نکن، انتظار شیرینم!
که سخت خسته‌ام و بی‌قرار، چون خود تو
نشسته‌ام به امیدی محال و بی‌باور
اگرچه بی‌غزل و بی‌بهار، چون خود تو

آینه در آینه

مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
سایه او گشتم و او برد به خورشید مرا
جان دل و دیده منم، گریهٔ خندیده منم
یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
کان صنم قبله‌نما خم شد و بوسید مرا
پرتو دیدار خوشش تافته در دیده من
آینه در آینه شد: دیدمش و دید مرا
آینه خورشید شوید پیش رخ روشن او
تاب نظرخواه و ببین کاینه تابید مرا
گوهر گم بوده نگر، تافته بر فرق فلک
گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا
نور چو فواره زند بوسه بر این باره زند
رشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا
هر سحر از کاخ کرم چون که فرو می‌نگرم
بانگ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
چون سر زلفش نکشم سر ز هوای رخ او
باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا
پرتو بی پیرهنم، جان رها کرده تنم
تا نشوم سایه خود باز نبینید مرا

هوشنگ ابتهاج (هـ.الف.سایه)

عشق

عشق هرجا رو کند آنجا خوش است
گر به دریا افکند دریا خوش است
گر بسوزاند در آتش، دلکش است
ای خوشا آن دل، که در این آتش است
تا ببینی عشق را آیینه‌وار
آتشی از جان خاموشت برآر!
هرچه می خواهی به دنیا درنگر
دشمنی از خود نداری سخت‌تر
عشق پیروزت کند بر خویشتن
عشق آتش می‌زند در ما و من
عشق را دریاب و خود را واگذار
تا بیابی جان نو خورشیدوار
عشق هستی‌زا و روح‌افزا بود
هرچه فرمان می‌دهد زیبا بود

زنده یاد فریدون مشیری

جوانه‌های ادبی

غلامرضا رازقی ـ کازرون

دوست من «محبت» در تقطیع می‌شود فعولن:

دلی دارم خریدار محبت
دلی دارم = مفاعیلن
خریدار = مفاعیلن
محبت = فعولن

زهره قربانی ـ کرج

بعضی از ابیات و مصراعهایی که سروده‌اید نامفهوم و سخیف است. بهتر است به معنا بیشتر توجه کنید:

هوای گریه دارد رفتن تو
طلوع ماه شد پیراهن تو

و:

کسی را من ندارم همزبانی

و:

مرا با آب چشمم شستشو کن

سلیم داوودزاده ـ شیراز

وزن و قافیه ابزار اولیه شعر کلاسیک هستند نه تمام آن. شما اگرچه وزن و قافیه را رعایت کرده‌اید، اما از عنصر خیال بهره‌ای نجسته‌اید و گاهی معنا را وانهاده‌اید:

من از دیدار تو خوشحال هستم
اگر با من نیایی قال هستم

نامه‌هایتان را خواندم. منتظر آثار بهتر تان هستم:

عصمت رجب‌زاده، مشهد ـ محمدرضا حاج هاشمی، اصفهان ـ سیدناصر ظریف شایسته، احمدآباد ـ فاطمه زندی، تهران ـ عارف ملکی، بیله‌سوار مغان ـ محمد،ق، بابلسر ـ جعفر بابایی، آستارا ـ میترا بیگی‌پور، کرج ـ لیدا قلی‌پور، مهرشهر کرج ـ داوود جاوید، تهران ـ سیروس اعظمی، اصفهان ـ مینا ربانی، شهریار ـ فرناز بزرگی، ورداورد.

بی تو

بی تو
زمین یک گوی بیهوده است
بی تو
جهان
یک وسعت آلوده است
بی تو
چه کسی راه عشق را
پیموده است؟

سعیدرضا ماهوتی ـ شهریار

علی(ع)

ای مولای عشق
ای آفتاب بی‌کران
باتو
دنیا زیباست
و بی‌تو
دنیا یک گل پژمرده است
که بویی از زندگی
نبرده است

مینا لهراسبی ـ اصفهان

تصویر

آخرین تصویر من از تو
همان پنجرهٔ رو به دلتنگی است
که با هجوم
گریه‌هایم می‌شکند
اما بی‌صدا

سمیه حبیبی ـ تبریز

احساس

در سیاهی گفتی
کار من خواندن نیست
نور عشقی تابید
در دل جهل و گناه
تو گشودی لب را
و شکستی شب را
آیه‌ای چون گل یاس
بر لبان تو شکفت
و تو خواندی
و به نام رب احساس

مریم علوی ـ تبریز

عشق بزرگ درپی تفکر بزرگ بوجود می آید
• گرجستانی

از سری یادداشت‌های یک دختر فراری

به قلم: مینا (گلبرگ)

قابل توجه همه کسانی که صبر پیشه کرده‌اند

پاداش عشق به مادر

قشنگ‌ترین لحظه زندگی

قسمت دوم

خلاصه قسمت اول

هفته گذشته خواندید که مینا این بار دست به قلم شده تا قصه تلخ و شیرین مژگان، یکی از دوستان قدیمی خودش را عنوان نماید و در این قصه مژگان که توسط پدرش در قمار باخته شده(!)، شرایطش مهیا می‌گردد تا به طرف برنده قمار تحویل شود، اما فردای آن روز مژگان از خانه فرار می‌کند تا از این بازی شوم دور بماند، ولی از بخت بدش مدتی بعد توسط نیروهای انتظامی در پارک دستگیر می‌شود و دوباره تحویل پدر می‌شود و پدر هم دوباره با دوستش تماس می‌گیرد تا به‌اصطلاح به عهدش(!) وفا کند. اما مژگان دوباره از خانه فرار می‌کند و این بار برحسب اتفاق در پارک با یک خانم زیبا و خنده‌رو روبرو می‌شود که به قصد نذری برای مینا و مژگان افطاری می‌آورد و آن دو منتظر می‌شوند تا خانم موردنظر برای بردن ظرفهایش بیاید که...

سردردم شدیدتر شده بود. حالت تهوع داشتم.

○... **سرت خیلی درد می‌کنه؟**

○○آره مژگان...

بغلم کرد و سرمو گذاشت روی شونه‌ش و با صدایی بغض‌آلود گفت: الهی بمیرم برات و دستامو گرفت تو دستاش.

... دستات چقدر یخه گلبرگ، شاید فشارت دوباره افتاده پایین.

... کاپشنشو تنم کرد و ازم خواست روی نیمکت دراز بکشم.

○... **دوستت چرا خوابیده؟**

... حالش خوب نیست سرش درد می‌کنه.

... چشامو باز کردم همون خانومی که برامون افطاری آورده بود واسه بردن ظرفاش اومده بود.

○... پس چرا این جا خوابیده؟ چرا نمی‌ره خونه‌شون؟

... مژگان لبخندی زد و سؤالشو بی‌جواب گذاشت.

اما اون خانوم دوباره پرسید: منتظر کسی هستین؟

مژگان جواب داد: نه...

پس چرا اینجایید؟ اونم تو این بارون.

... مژگان باز هم لبخندی زد و بابت افطاری ازش تشکر کرد.

... نوش جونتون، اما نگفتین واسه چی...

... مژگان حرفشو برید و همون‌طور با لبخند جواب داد: ما دوتامونم دختر فراری هستیم، مجبوریم این‌جا بشینیم چون جایی نداریم بریم.

... اون خانوم، اما بعد از چند ثانیه سکوت گفت: خوب این‌طوری که این دختر بدتر می‌شه، لباساتون خیس خیسه سرما می‌خورین... خونه‌ی ما همین نزدیکاس، بلند شید بریم خونه‌ی ما.

... ممنون خانوم، همین که زحمت کشیدین و برامون افطار آوردین.

... نذاشت مژگان جمله‌شو تموم کنه و با صدایی تقریباً بلند گفت: هوا سرده، رنگ و روی دوستتو ببین، بلند شید بریم خونه‌ی ما

و بعد اومد سمت من دستمو گرفت توی دستش و پرسید: می‌تونی راه بری دخترم؟

... آخه.

... آخه نداره دختر، ببین دوستت حال نداره حرف بزنه، بیا کمک کن ببریمش خونه‌ی ما.

... خونه‌شون نزدیکای پارک بود و هیچ کس تو خونه نبود بجز پسر کوچولوی چهار ساله‌ش.

برامون لباس آورد و ازمون خواست لباسامونو عوض کنیم تا خشک بشن.

شوهرم واسه کاری رفته بیرون الان بهش تلفن می‌کنم و می‌گم شب نیاد خونه، بره خونه‌ی مادرش تا شما راحت باشین.

گلبرگ جان واست تو اون اتاق رختخواب انداختم برو استراحت کن.. تو رختخواب دراز کشیدم، مسکن داشت کم‌کم اثر می‌کرد چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

... بعد از سحر مژگان خوابید دیگه خوابم نمی‌برد، رفتم پیش «سمیه خانوم».

○... **گلبرگ جان تو و مژگان چرا از خونه فرار کردین؟**

○○... براش از وضعیتی که من و مژگان تو خونه‌هامون داشتیم گفتم حرفام که تموم شد گفت: با وجود داشن چنین پدرایی حق داشتین از خونه فرار کنین.

... شوهر سابق منم یکی بود مثل پدرای شما جز پول به چیز دیگه‌یی فکر نمی‌کرد من به حجابم خیلی اهمیت می‌دادم، اهل نماز و روزه بودم و اون با همه‌ی اینا مخالف بود، از من می‌خواست تو مهمونیا لباسای آنچنانی بپوشم، مواد بکشم و خودمو با الکل خفه کنم تا همه بگن زن «هوشنگ» روشنفکره، اما من این‌جور چیزارو نمی‌تونستم تحمل کنم، واسه همینم ازش کتک می‌خوردم.

... چند ثانیه مکث کرد و دوباره ادامه داد... از هم جدا شدیم.

○○... بیشتر بگین.

○... از چی؟

○○... از زندگی گذشته‌تون، البته اگه دوست دارین.

○... سیزده سالم بود که پدرم فوت کرد. اون معتاد بود و مادرم همیشه می‌گفت: ده سال بعد از ازدواجمون خدا تورو بهمون داد. البته تا سه سال بعد از دنیا اومدن تو وضعمون خوب بود تا اینکه یه روز از جیبش تریاک پیدا کردم و شب که اومد خونه‌بهش گفتم و اون گفت غصه نخور من معتاد نیستم، فقط بعضی موقعا تفریحی می‌کشم... و اون‌قدر تفریحی! کشید که همه‌ی زندگی‌مونو به باد داد.

... «حاج اصغر» تنها دوست باب پدرم بود و واسه نجات دادن بابا از اون گرداب خیلی تلاش کرد، اما فایده نداشت، دوباره رفیقای ناباب بعد از هر دفعه ترک دورشو می‌گرفتن و بابا دوباره شروع می‌کرد.

... بابا سر کار نمی‌رفت خرج زندگی‌مونو حاج اصغر می‌داد، بعد از فوت پدرم برامون یه خونه اجاره کرد، کرایه‌ای خونه‌رو هم خودش می‌داد، خرج زندگی‌مون، هزینه‌ی تحصیل من و... همه رو حاج اصغر می‌داد.

تا اینکه یه شب با خانواده‌ش اومدن خونه‌مون و حاج اصغر منو واسه پسرش خواستگاری کرد.

... یه هفته بعد از ازدواجم با هوشنگ، مادرم فوت کرد.

... مژگان هشت ماهه بود که حاج اصغر هم فوت کرد.

... بعد از فوت حاج اصغر هوشنگ چهره‌ی واقعی خودش‌رو نشون داد.

بهم گفت: ببین سمیه من فقط به خاطر اینکه بابام کارخونه‌شو به اسمم بکنه با تو ازدواج کردم.

بابا تورو مثل دختر خودش دوست داشت و می‌ترسید بی‌سر و سامون بمونی واسه همین پیشنهاد داد اگه بهت علاقه دارم، باهات ازدواج کنم و قول داد شیرینی ازدواجمون کارخونه‌شو به اسمم بکنه. منم فقط به خاطر همین باهات ازدواج کردم... تا الان هم اگه می‌بینی تحملت کردم واسه این بود که از بابام می‌ترسیدم، واسه این بود که می‌ترسیدم از ارث محرومم کنه... حالا هم میل خودته، اگر خواستی از هم جدا می‌شیم، اگر نه که باید هرجوری من گفتم

زندگی کنی و به کار من کاری نداشته باشی.

می‌خوام حالا که بابا نیست هرطوری که دوست دارم زندگی کنم، می‌خوام کیف کنم، می‌خوام از این همه پول که برام مونده لذت ببرم.

... زندگی‌مون چه زندگی شده بود! هوشنگ با یه عده آدم روشنفکر!! رفت و آمد می‌کرد و از من می‌خواست تو محافل دوستانه میهمانی و نشست و برخاست‌های صمیمانه!! آزاد و بی‌بندوبار شرکت کنم و هر بار به خاطر اینکه با خواسته‌هایش مخالفت می‌کردم، تا حد مرگ کتک می‌خوردم.

دیگه واقعاً جونمو به لبم رسونده بود.

دخترکم یکساله بود که از هم جدا شدیم.

... نمی‌تونستم مژگان‌رو با خودم ببرم، بعد از طلاق نه جایی‌رو داشتم برم و نه کسی رو که بهش پناه ببرم.

... منم ۲۰ روز مثل شما طعم دربدر بودن‌رو چشیدم. گرسنگی، خستگی، آوارگی بهم فشار می‌آورد، اما نمی‌خواستم تن به چیزی بدم که به خاطرش از مژگانم جدا شدم.

خواست خدا بود که تو اون شب سرد از ترس چندتا جوون ولگرد و مست به خونه‌ایی که در حیاطش نیمه باز بود پناه ببرم.

رفتم داخل حیاط و نشستم روی زمین... چند ثانیه بعد صدای زنی‌رو شنیدم که می‌گفت: رضاجان اومدی مادر؟ و چون جوابی نشنید، اومد داخل حیاط.

منو که دید، چند لحظه فقط نگاهم کرد و قبل از اینکه بخواد چیزی بپرسه خودم باگریه براش گفتم که چرا اومدم تو حیاط خونه‌اش...

خانوم مهربونی بود، خندید و گفت: عیب نداره دخترم، بلندشو بیا تو اتاق این‌جا هوا خیلی سرده.

«معصومه» خانوم که حالا از زندگیم خبر داشت بهم پناه داد و مثل دختر خودش ازم مراقبت کرد.

یه مدت تو شرکت برادرش مشغول به کار شدم و بعد از مدتی دیگه هیچ غصه‌یی نداشتم، جز دوری از مژگان.

رفتم سراغش، اما دیگه تو اون خونه زندگی نمی‌کردن، خواهر هوشنگ هم محل زندگی‌شو تغییر داده بود.

سراغ هر کسی که به فکرم می‌رسید و احتمال می‌دادم خبری ازشون داشته باشه رفتم، اما هیچ کس ازشون خبر نداشت.

... کاری از دستم برنمی‌یومد، فقط می‌تونستم براش دعا کنم و از خدا بخوام پشت و پناهش باشه، بعد هم که با یکی از آشناهای برادر معصومه خانوم، همون خانومی که بهم پناه داده بود ازدواج کردم.

زندگیم شکر خدا خوبه و هیچ آرزویی ندارم جز دیدن مژگان...

... ساعت هشت صبح بود که با مژگان از سمیه خانوم خداحافظی کردیم و بهش قول دادیم اگه کاری داشتیم حتماً خبرش کنیم و او هم قول داد تا با شوهرش حرف بزنه و اگه شوهرش راضی بود یکی از اتاقای خونه‌شون‌رو دراختیار من و مژگان قرار بدن تا دیگه شبا آواره نباشیم.

... **گلبرگ، سمیه خانوم می‌گفت: بعد از سحر کلی با هم حرف زدید، چی می‌گفتین؟**

... پرسید چرا از خونه فرار کردید، منم براش گفتم، خودشم از زندگی سابقش گفت، اما حدس بزن چی جالبه؟

... اسم شوهرش هوشنگ بوده، هم اسم پدر تو، اسم دخترش مژگان بود، هم اسم خودت و اسم خودش هم که سمیه‌ست، هم اسم مادر تو و بعد اونچه‌رو که سمیه خانوم برام گفته بود براش بازگو کردم.

... حالا دیگه واقعاً جالبه گلبرگ، اسم پدربزرگ منم حاج اصغر بوده، عمه زهرا هم همیشه می‌گفت بعد از فوت آقاجون پدرت خودشو نشون داد و بعد با خنده ادامه داد: نکنه سمیه مادر منه؟

.. سمیه خانوم مادر واقعی مژگان بود، همون مادری که مژگان آرزوی دیدن و بغل کردنشو داشت، همون مادری که مژگان هر شب واسه خوشبخت شدنش دعا می کرد

... چند ثانیه بعد خنده رو لباش خشک شد، زل زد توی چشام و پرسید: نکنه سمیه مادر منه؟ و دوباره سؤالشو تکرار کرد: گلبرگ نکنه سمیه مادر منه؟

... یه بار دیگه رفتیم در خونه‌ی سمیه خانوم، مژگان دکمه‌ی زنگ‌رو فشار داد.

... بله... سلام ببخشید مزاحمتون شدم، من مژگانم، می‌شه به سمیه خانوم بگین چند لحظه بیاد دم در؟

... معذرت می‌خوام شما همون مژگان خانومی هستید که دیشب مهمون خانوم من بودین؟

... بله... بفرمایید تو... نه مزاحمتون نمی‌شم اگه می‌شه به سمیه خانوم بگین بیاد دم در.

... دو، سه دقیقه بیشتر طول نکشید تا سمیه خانوم اومد دم در...

○سلام دخترا، پس چرا نیومدید تو؟

○○... همین جا خوبه، سمیه خانوم یه سؤال ازتون داشتم، شوهر سابقتون فامیلیش چی بود؟

○... برای چی می‌خوای؟

○○... اول شما جواب منو بدین تا بعد من بگم برای چی می‌خوام بدونم فامیلی شوهر سابقتون چی بوده؟

... سمیه خانوم با لبخند جواب سؤال مژگان‌رو داد و مژگان!... چه مژگانی... رنگش شده بود مثل گچ دیوار.

○... چی شد دختر؟... و مژگان بدون هیچ حرفی شناسنامه‌شو از تو کیفش درآورد و داد دست سمیه خانوم.

○... **چی کارش کنم؟**

○○... بازش کنید... سمیه خانوم شناسنامه رو باز کرد چند لحظه نگاش کرد و از حال رفت.

... سمیه خانوم مادر واقعی مژگان بود، همون مادری که مژگان آرزوی دیدن و بغل کردنشو داشت، همون مادری که مژگان هر شب واسه خوشبخت شدنش دعا می‌کرد.

... چی بنویسم تا شما هم بتونید با خوندنش از اون لحظه های قشنگ لذت ببرین؟... لحظه‌یی که مژگان سرشو گذاشته بود روی شونه‌ی مادر و همه‌ی دلتنگیاشو، همه‌ی خستگیاشو گریه می‌کرد، صورتشو می‌بوسید، اشکاشو پاک می‌کرد و برای مادرش حرف می‌زد، حرفایی که معلوم بود تو این چند وقته حسرت به زبون آوردنشو داشته... مژگان چقدر قشنگ پاداش توکل و صبرشو گرفت...

دوشنبه ۴ / مهر / ۸۳

... گلبرگ خانوم پس سرگذشت منو کی می‌نویسی و می‌فرستی مجله؟ هر دفعه قول می‌دی و...

حرفشو قطع کردم... اولاً سلام مژگان خانوم، دوماً سرگذشت زندگیتو نوشتم، فقط پاکنویسش مونده، سوماً من حالم خوبه، تو هم خوبی؟

... آره منم خوبم می‌گم گلبرگ دلت برا من تنگ نشده؟

... چرا مژگان دلم واست یه ذره شده، کی می‌یای این جا؟

... من که دو هفته قبل اون جا بودم، یعنی دلت این همه برام تنگ شده؟...

آره مژگان دلم خیلی تنگ شده... الهی قربون اون دلت برم‌رو با صدایی بلند گفت و تلفنو قطع کرد.

... چند دقیقه بعد صدای خنده‌هاش همه‌ی فضای عکاسی‌رو پر کرد...

خیلی مسخره‌یی مژگان، بی‌مزه کجا بودی؟

... اون‌ور خیابون، روبروی عکاسی و دوباره شروع کرد به خندیدن.

... خنده‌های شیرینش مثل همیشه خستگی‌رو از تنم بیرون کرد... ■

لحظه

بقیه از صفحه ۱۳

در فرودگاه

به اتفاق جک جمعاً پنج نفر می‌شدیم و به سرعت خود را به فرودگاه رساندیم. جک مانند دیوانه‌ها همه جا می‌دوید و ما هم به ناچار به دنبال او می‌دویدیم. پس از خواندن تابلوی کامپیوتری در ورودی پرواز هواپیماها، جک متوجه شد که هواپیمای عازم فرانسه هم‌اکنون مشغول مسافرگیری است و او تنها می‌تواند در ترمینال مسافران کیتی را پیدا کند. بدین ترتیب ناگهان او چشمش به کیتی افتاد که در پای کنترل ایستاده و مشغول تسلیم کردن بلیت خود بود. معنایش این بود که تنها چند ثانیه دیگر کیتی از نظر ناپدید می‌شد چرا که به داخل هواپیما می‌رفت.

در میان اعجاب و حیرت ما جک از همان فاصله نسبت به کیتی که حدود بیست متری می‌شد فریاد زد: «کیتی... صبر کن...» کیتی با تعجب این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد و پس از تلاش فراوان سرانجام منبع صدا را تشخیص داد. او پس از دیدن جک لبخندی بر لب آورده و سپس دستش را تکان داد، آنگاه درحالی که به ساعت خود اشاره می‌کرد فریاد زد: جک متأسفم، هواپیما عنقریب پرواز می‌کند و من باید بروم اما خوشحالم از اینکه تو را دیدم. آیا تو هم مسافری؟... در فرودگاه چه کار می‌کنی؟...» آنگاه دوباره درحالی که دستش را به علامت خداحافظی تکان می‌داد گفت: «خداحافظ جک امیدوارم در زندگی خوشبخت باشی... یادت باشد من از تو دلخوری ندارم چرا که ده سال گذشته و ما باید به زندگیهای خودمان برسیم.» آنگاه ساک دستی خود را برداشت و بعد قدم به داخل ترمینال ورودی به هواپیما گذاشت. ما تصور می‌کردیم که همه چیز تمام شده و جک دیگر نمی‌تواند راجع به خواب خود با کیتی صحبت کند و درحالی که آماده بازگشت می‌شدیم ناگهان فریاد جک ما را بر جای میخکوب کرد. او در آخرین لحظه قبل از آنکه کیتی از چشم‌ها پنهان شود، دوباره با فریاد او را مخاطب قرار داد: «کیتی... تو را به خدا صبر کن. اگر حالا بروی همه چیز تمام خواهد شد. ده سال پیش من این اشتباه را کردم و درحالی که تو از من خواستی تا بمانم، اما من گوش نکردم و به دنبال هوس خود رفتم. اما حالا تو این اشتباه را نکن.»

آنگاه جک درحالی که احساس می‌کرد سخنانش به اندازه کافی روی کیتی اثر نکرده، دوباره ادامه داد: «ما دو فرزند داریم، یکی دختر و یکی پسر. زندگی شادی هم داریم. چندان ثروتمند نیستیم، اما همه چیز داریم. من همه این لحظه زیبا را دیده‌ام و می‌دانم حقیقت دارد. بیا با هم دوباره آن لحظه را خلق کنیم. فرشته‌ای راه درست را سرانجام به من نشان داده است. لطفاً نرو.» کیتی با تعجب درحالی که چشمانش تنگ شده بود و تقریباً حالت اخم به خود گرفته بود، به جک خیره شد. گویی نسبت به حرفهای او مشکوک بود. پس از چند لحظه بدون اینکه سخنی بگوید به راه خود ادامه داد و راه هواپیما را درپیش گرفت. جک مأیوس و غمگین به‌سوی ما آمد و درحالی که قطره‌ای اشک روی گونه‌اش نقش بسته بود، گفت: «دیر شد... او را از دست دادم.» ما جک را دلداری دادیم و درحالی که هرکدام یک بازوی او را گرفته بودیم به سوی درب خروجی فرودگاه حرکت کردیم، اما قبل از آنکه به آستانه در برسیم مانند برق گرفته‌ها بر جای خشکمان زد. کیتی ساک به دست در کنار خروجی به دیوار تکیه زده بود. او با دیدن جک درحالی که سعی می‌کرد جدی به نظر برسد، گفت: «اگر یکبار دیگر مرا گول زده باشی با دستهای خودم تو را می‌کشم.»

■

خشم لوسی...

بقیه از صفحه ۱۹

ویلن زن اول

پس از یکسال پیشرفت حیرت انگیزی که **لوسی مندوزا**، دختر شرور دیروز و نوازنده نابغه امروز نشان داده بود به حدی بود که هسوس او را به عنوان ویلن‌زن اول در قسمت ویلن‌ها در ارکستر برگزید. با این کار هسوس، مسوولیت تازه‌ای به لوسی داده بود. حال لوسی باید به عنوان ویلن‌زن اول، سایر ویلن‌زنهای قسمت را کنترل کند و مطمئن شود که آنها کار خود را به‌خوبی انجام می‌دهند. او با مهربانی و عطوفت با سایر بچه‌های ارکستر کار می‌کرد و اشکالهای آنان را برطرف می‌کرد. دختری که در مدرسه بجز دعوا و مرافعه با بچه‌های دیگر کاری انجام نمی‌داد اکنون به دلسوزترین دوست آنها تبدیل شده بود و خودش هم از این خصوصیات تازه بسیار بیشتر لذت می‌برد و کاملاً مشخص بود که لوسی راه خود را سرانجام پیدا کرده بود.

کنسرت در کارنگی!

حتی برای بهترین هنرمندان و نوازندگان جهان هم آرزو است که روزی بتوانند در سالن دیل‌کارنگی در نیویورک برنامه‌ای اجرا کنند، چرا که فقط بزرگترین و بهترین‌های جهان موسیقی چنین فرصتی را به دست می‌آوردند. روزی که هسوس با ناامیدی به‌سوی مدیر سالن کارنگی رفت و راجع به مشتی کودک اهل **برانکس**، بدترین و فقیرترین محله در کشور، و دسته نوازندگان مدرسه برانکس برای او شرح داد، به هیچ‌وجه انتظار نداشت کسی که به بزرگترین‌های جهان پاسخ رد داده بود، فرصت اجرای برنامه در کارنگی برای آنها ایجاد کند. اما درمیان حیرت و بهتی که هسوس را فراگرفته بود، مدیر سالن بسیار هم از چنین پیشنهادی استقبال کرد و اظهار داشت که برخی اوقات چنین برنامه‌هایی، هیجانی عجیب در جهان موسیقی ایجاد می‌کند.

و بدین ترتیب دسته نوازندگان از مدرسه برانکس که مشتی کودک سیاهپوست و لاتینی از خانواده‌های بسیار فقیر آن را تشکیل می‌دادند به رهبری **هسوس و با تکنوازی لوسی مندوزا** در تاریخ هفدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱، کنسرتی در سالن دیل‌کارنگی در نیویورک اجرا کرد و بسیاری از مقامات و شخصیت‌های هنری و اجتماعی در سالنی که تک تک صندلیهای آن به فروش رفته بود برای تماشای برنامه حضور یافته بودند.

در پایان برنامه که با تکنوازی زیبا و پر از احساس از جانب لوسی مندوزا همراه بود، همه حضار از جای خود برخاسته و به‌شکل ایستاده به مدت چهار دقیقه، به تشویق بچه‌های فقیر از برانکس پرداختند. در آن لحظه لوسی درحالی که به ابراز احساسات حضار پاسخ می‌داد، نگاهی به آسمان دوخت و درحالی که چند قطره اشک از چشمانش روی گونه‌اش می‌غلطید، زمزمه‌وار گفت: «پدرم... مادرم... فقط امیدوارم که در این لحظه از آن بالا مرا نگاه می‌کنید و تنها آرزویم این است که از من راضی باشید و به من افتخار کنید...»

تا زنده‌ام...

بقیه از صفحه ۲۹

بعد از آن ماجرا، من هر روز به بیمارستان زنگ می‌زدم و جویای احوال رفیقم می‌شدم. که البته هر بار خبر از بهبود او می‌دادند. خودم هم هر روز سری به محل زندگی او می‌زدم. مطمئن بودم اگر بلایی سر او بیاید، جلو منزل را سیاهپوش خواهند کرد. شش یا هفت روز بعد که مصادف با سیزدهم نوروز بود، سری به محله آنها زدم و دیدم ای وای حجله او را زده‌اند. با دیدن این صحنه، حالم آنقدر بد شد که روز بعد برای حلالیت طلبیدن راهی کربلا شدم و سه روز در حرم آقا امام حسین(ع) مجاور شدم. وقتی برگشتم، همسرم گفت که چندین مرتبه مأموران آگاهی به سراغم آمده‌اند. روز اولی بود که از کربلا آمده بودم و تعداد زیادی مهمان در خانه بودند که سروکله مأموران آگاهی پیدا شد. خودم رفتم و با آنها صحبت کردم. آنها چند سؤال از من پرسیدند و رفتند. من تصمیم داشتم بعد از رفتن مهمانها، خودم را معرفی کنم، اما کمی بعد دوباره مأمورها برگشتند و از من خواستند همراهشان بروم. چاره‌ای نبود از مهمانها عذرخواهی کردم و به بهانه پاس کردن چک، همراه مأمورها رفتم و الان هم که در زندانم.

هنوز باور نمی‌کنم که من باعث قتل یک انسان شده‌ام، آنهم کسی که رفیق خودم بود. الان هم دچار افسردگی شده‌ام. چرا که شب و روز به یاد رفیقم هستم و در فراق او می‌سوزم. حتی وقتی کربلا رفتم، فقط از خدا خواستم تا او مرا حلال کند. الان هم وظیفه خودم می‌دانم برایش نماز بخوانم و روزه بگیرم.

در این میان، من آن زن عفریته را مقصر می‌دانم. من زندگی خوبی داشتم که او نابودش کرد. من تا به امروز از زنم هیچ بدی‌ای ندیدم و هنوز هم یک موی گندیده او را با هزاران زن پری‌رو عوض نمی‌کنم، اما تا آخر عمرم از روی همسرم شرمنده‌ام!

در پرانتز:

(اگرچه شنیدن حرفهای این مرد و دیدن چهره نگران، مضطرب و مستأصل او و چشمانی که هرازچندگاهی به نم اشکی می‌نشست، خیلی آزاردهنده بود، اما متأسفانه او نیز چون خیلی دیگر از کسانی که قدر زندگی آرام و زیبایشان را نمی‌دانند، ناگهان خود را وارد ماجرایی می‌کند که سرانجامی ناخوشایند را می‌شد برای آن پیش‌بینی کرد.

آن زن، اگر مزاحمی داشته، بهترین راه برایش شکایت به مراجع قانونی بود، نه آنکه پای فرد دیگری را برای حل مشکلش به میان بکشد.

البته اگر این مرد هم به زندگی خانوادگی‌اش واقعاً پایبند بود، هرگز تصور نمی‌کرد، مددکار اجتماعی و یا سوپرمن است و باید نقش یک منجی افسانه‌ای را برای یک زن بازی کند.

بهترین خدمتی که او می‌توانست به آن زن بکند، آن بود که او را راهنمایی کند تا به مراجع قانونی شکایت کند. وگرنه صیغه عقد موقتی که نهایتاً یک سال بعد به اتمام می‌رسد، نمی‌توانست برای او راه‌حل ریشه‌ای باشد.

اما دومین اشتباه او آن بود که شب حادثه اصرار زیادی برای ورود به خانه داشت. او که خود حدس زده بود شاید با صحنه ناخوشایندی مواجه شود، همان بهتر که اصلاً وارد خانه نمی‌شد و نهایتاً با یک پیغام و یا مراجعه در وقت مناسب‌تر مشکلش را حل می‌کرد، اما حال با اتفاقی که رخ داده باید منتظر بود تا حکم دادگاه صادر شود. شاید خداوند فرصتی دیگر برای جبران گذشته‌هایش به او بدهد.)

رفیق

بقیه از صفحه ۱۵

کردیم که دیگه کسی برای ترانه لقمه نگیره! و بعد ـ درست چند ساعت بعد از عقد ـ از خانه بیرون آمدیم و به محضری که از قبل هماهنگ کرده بودیم رفتیم و طلاق گرفتیم، اما برخلاف جشن ازدواجمان، مراسم طلاقمان خیلی بی‌سروصدا بود تا هیچکس متوجه نشه! علتش هم پرواضح بود؛ من نمی‌خواستم کسی خبردار بشه که سایه مرد بالای سر ترانه نیست تا خدای نکرده مزاحمش بشن! از طرفی هم برای اینکه حرف و حدیثی راه نیفته، در این یکسال هر روز صبح به این خونه می‌اومدم، یکساعتی توی حیاط قدم می‌زدم، اگر ترانه خریدی داشت براش انجام می‌دادم و بعد که خودم را به همسایه‌ها نشان می‌دادم می‌رفتم تا فردا صبح! حالا شاید بخوای بپرسی که چرا این ماجرارو به تو نگفتیم؟ البته ترانه زنت ـ که از برگ گل هم پاکتره ـ خیلی اصرار داشت به تو بگیم تا مبادا سوءتفاهمی برات پیش بیاد! ولی من مخالف بودم به این دلیل که می‌ترسیدم نتونی حقیقت‌رو اونطوری که ما بهت میگیم باور کنی که در اون صورت یا امکان داشت بزنی همه چیزرو و تمام سختی را که تحمل کرده بودی خراب بکنی، و یا خدای نکرده در زندان کاری دست خودت بدی! واسه همین صلاح دیدیم بیای بیرون تا همه چیزرو بهت بگیم؛ در مورد پولهات هم من از همان روز اول عین اون مبلغ‌رو به یک حساب پس‌انداز واریز کردم تا لااقل در این مدت یک سودی روی پولت بره! از مجموع پولت یک تک ریال هم بی‌حساب برداشته نشده؛ هر ماه حدود سیصد هزار تومان به زنت پرداخت می‌کردم، و برای خودم هم ـ چه راضی باشی چه نباشی ـ هر ماه مبلغ ۱۴۰ هزار تومان برداشت می‌کردم؛ یعنی دقیقاً برابر با مبلغ حقوق کارگاه تراشکاری که در این یکسال چون دنبال کار تو بودم، به اونجا نمی‌رفتم! اگر هم دیدی بابت اون ۱۴۰ هزار تومن‌ها [که هنوز نیمی‌اش‌رو برنداشتم] راضی نیستی، فقط یک فرصت چند ماهه به من بده تا...

دیگر نتوانستم تحمل کنم و بی‌اختیار گریستم. اکبر به شوخی زد روی شانه‌ام و گفت: «در همان دوران سربازی هم اینطوری سوسول بودی!

مرد که گریه نمی‌کنه! حالا هم خدارو شکر که اومدی سر زندگیت تا من برم به ننه و آبجی‌ام برسم... بعد از این اگه باز هم با من کاری داشتی، بهم خبر بده...

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌دانستم چه بکنم. دلم می‌خواست خیلی کارها برایش انجام بدهم! اما همین که لب باز کردم تا بگویم: «ولی من خیلی به تو بدهکارم اکبر...» او دست گذاشت روی دهنم و گفت: «تو انگار تا یک کتک مفصل از من نخوری آدم نمیشی شهداد... بهت که گفتم رفیق؛ با ما از این حرفها نزن...

ـ من خیلی مدیون تو هستم رفیق...

این را گفتم و او همانطور که آمده بود، ساده و بی‌تکلف، بی‌ادعا و بدون هیچ چشمداشتی، رفت سراغ زندگی‌اش. در آن لحظه از خدا فقط یک چیز طلب می‌کردم: خدایا به من مجال جبران رفاقتهای این مرد را بده!

■

«این یک رؤیا نیست»
بدون کنکور وارد دانشگاه سراسری شوید
«معافیت تحصیلی»
اولین سیستم آموزش دانشگاهی تحت وب برای ترم جدید در رشته‌های کارشناسی علوم کامپیوتر، حقوق، حسابداری، مدیریت بازرگانی، روانشناسی عمومی، علوم اجتماعی، زبان انگلیسی و شیمی بصورت مکاتبه‌ای و اینترنتی ثبت نام مینماید. تلفن: ۷۴۱۵۲۲۳
تلفن ثبت نام حضوری: ۲-۶۹۱۰۸۴۰ آدرس اینترنتی: WWW.pajooheshgar.com
ارائه مدرک توسط دانشگاه دولتی پیام نور

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد
ـ سم زدایی فوق سریع (UROD)
ـ در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
ـ بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
ـ توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه
شماره تماس: ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴
تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

فرزند عزیزمان صدف صبوری
موفقیت شایسته تو با معدل ۲۰ در سال دوم ابتدایی و همچنین برگزیده شدنت به عنوان دانش‌آموز ممتاز مایه مباهات و فخر و سربلندی ماست این افتخار را به تو تبریک می‌گوییم و از زحمات معلم خوبت سرکار خانم گل‌کار و مدیریت دبستان و دکتر دانش‌پور، سرکار خانم وفاجو کمال تشکر را داریم.
از طرف پدر و مادرت

مرکز ترک اعتیاد مهر
درمان قطعی اعتیاد و سم‌زدایی هرنوع مواد مخدر در عرض چند ساعت (UROD) در مجهزترین مراکز بیمارستانی توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان پیشگیری از عود مجدد و ایجاد تنفر از مصرف مواد، پیگیری روان درمانی به مدت ۹ ماه
آدرس: نارمک، ضلع شرقی میدان هفت‌حوض پلاک ۶۷۳
با نازلترین قیمت
۰۹۱۲۱۸۶۱۷۶۶
۷۹۳۴۵۷۰
۳۸۲۱۶۶۲
تخفیف ویژه جهت شهرستانهای محترم

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران

✓ اولین موسسه ترمیم مودر ایران
✓ روش تین اسکن از آمریکا
✓ زیرنظر متخصص ترمیم مو از کانادا
✓ ازیکصد تارمو تا یکصد هزار تارمو
✓ بدون عمل جراحی
تلفن: ۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸-۸۸۹۳۱۲۳
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
خانه موی ایران شعبه ندارد

درمان اعتیاد
بی‌خطرترین و
کم هزینه ترین ـ سم زدایی فوق سریع
UROD در بیمارستان ظرف چهار ساعت و یک شب
بستری بدون درد و عوارض همراه با ایجاد تنفر از
مواد مخدر و سیگار توسط پزشکان دارای بورد تخصص
و گواهینامه ترک اعتیاد از وزارت بهداشت.
۸۵۷۲۲۲۴ - ۴۸۱۲۲۹۲ - ۰۹۱۲۱۱۹۶۳۴۸

یک انتقاد سازنده، بهتر از هزار تعریف مخرب است ● ادوارد مانه

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۵۶

۱- الهام اکبری - تهران
۲- حسین چراغیان - روستای گوشه بردسکن

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول کلمات متقاطع (معلومات عمومی)

افقی:

۱- اثری از «زیگموند فروید» نویسنده توانای اتریشی ۲- سیاح فرانسوی که دو بار به ایران مسافرت و هر بار برای مدت شش سال در ایران اقامت نمود و دارای سفرنامه‌ای به نام «سفر به ایران و هندشرقی» است - نام قدیم اسپانیا ۳- موجود خیالی و غیرمرئی بین انس و ارواح - ابریشم پست - مقیاس طول - نام کویری در جنوب شرقی ایران - مخفف کاه ۴- گوسفند جنگی - از بخشهای بسیار خوش آب و هوای خمسه طوالش در استان گیلان - درس خوانده و باسواد ۵- فرودگاه هوایی در جنوب پاریس - نخستین پادشاه مغول ایران که به آیین تشیع گروید - رود مقدس ژرمن‌ها ۶- خورشید - سرلشکر بدون شکر! - نزد ایرانیان است و بس ۷- خواهر شارلوت و امیلی - از فروع دین است - صدویازده - از آن‌طرف فنر است! - «شما»ی انگلیسی ۸- ترکیب شیمیایی - جامه پوشیدن ۹- اثری از «مارک تواین» نویسنده شهیر آمریکایی ۱۰- سخن زشت و درشت - در اصطلاح گیاه‌شناسی یاخته ریزی است در رستنی‌های نهانزا ۱۱- دهان - پست و فرومایه - ابوالبشر - قویترین و پرزورترین حشره - عدد صنایع! ۱۲- نام قدیم «استقلال» این تیم پرطرفدار پایتخت - خوردنی حرام - از دست رفته ۱۳- مهمترین شعبه نژاد سفید و نیز شقایق وحشی - هریک از شعب مجلس را گویند - عملی در صنعت چاپ ۱۴- بی‌غل و غش - هر بخش مجزا از فیلمبرداری - از میوه‌های آبدار تابستانی ۱۵- غنچه باز شده - پایتخت سوئیس - مرغ سعادت - آتش - باد سرد ۱۶- شاعر و عارف معروف ایرانی قرن ششم، اهل غزنین و صاحب اثر «کارنامه بلخ» - یکی از قانونگذاران آتن و از حکمای سبعه یونانی ۱۷- اثری از نویسنده بزرگ و مشهور فرانسوی «آندره ژید».

عمودی:

۱- اثری از نویسنده بزرگ غرب «آلفونس دوده» ۲- درختی است بزرگ و پرشاخ و برگ و چتری - فیلمی به کارگردانی «مهدی صباغ‌زاده» با بازیگری «حدیث فولادوند» که به دریافت جایزه نیویورک هم نائل آمد ۳- ایست چهارپا - از ضدعفونی‌کننده‌های آب - از واحدهای وزن - گریبان - راز است و نباید فاش شود ۴- بزرگترین آبزی دنیا - قسمتی از کتاب یا قانون - از اتومبیل‌های اعیانی ۵- غزال وحشی - مؤلف آثاری چون «وداع با اسلحه» و «پیرمرد و دریا» - بجا آوردنش در دین مبین اسلام گناه است ۶- یک ششم چیزی - از کشورهای قاره آفریقا به مرکزیت «خارطوم» - از جنس نی ۷- اشاره به دور - میوه‌ای که طعمش ترش و شیرین باشد - خوب و خوش - خورشید تازی - واحد پول کشور آفتاب تابان ۸- شرح حال و حادثه - تنها ۹- نوشته‌ای از نویسنده نامی «لوئیز استیونس» ۱۰- نظر و عقیده - از اسامی دخترخانمها ۱۱- تعجب خانم‌ها - تکه پارچه کهنه - جمله قرآنی - از قبایل صدر اسلام و رقیب قبیله خزرج - دید چشم ۱۲- واحد عشایری - آگهی و رپرتاژ - نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ۱۳- از اصول دین است - اثری از «سوفوکل» نمایشنامه‌نویس برجسته یونانی - کشوری جزیره‌ای در جنوب اروپا ملقب به «گوشواره مدیترانه» ۱۴- حمله در جنگ - شهری در استان فارس - فلز صورت ۱۵- حرف ندا - یکی از کرات آسمانی که دور زمین می‌گردد - بهشت شداد - بت آسمان جل عرب جاهل - منقار کوتاه ۱۶- مؤلف گرانقدر «اصول کافی» - سفینه فضایی معروف ساخته روسیه ۱۷- نویسنده آلمانی که در سال ۱۹۱۲ میلادی برنده جایزه نوبل ادبی گردید.

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

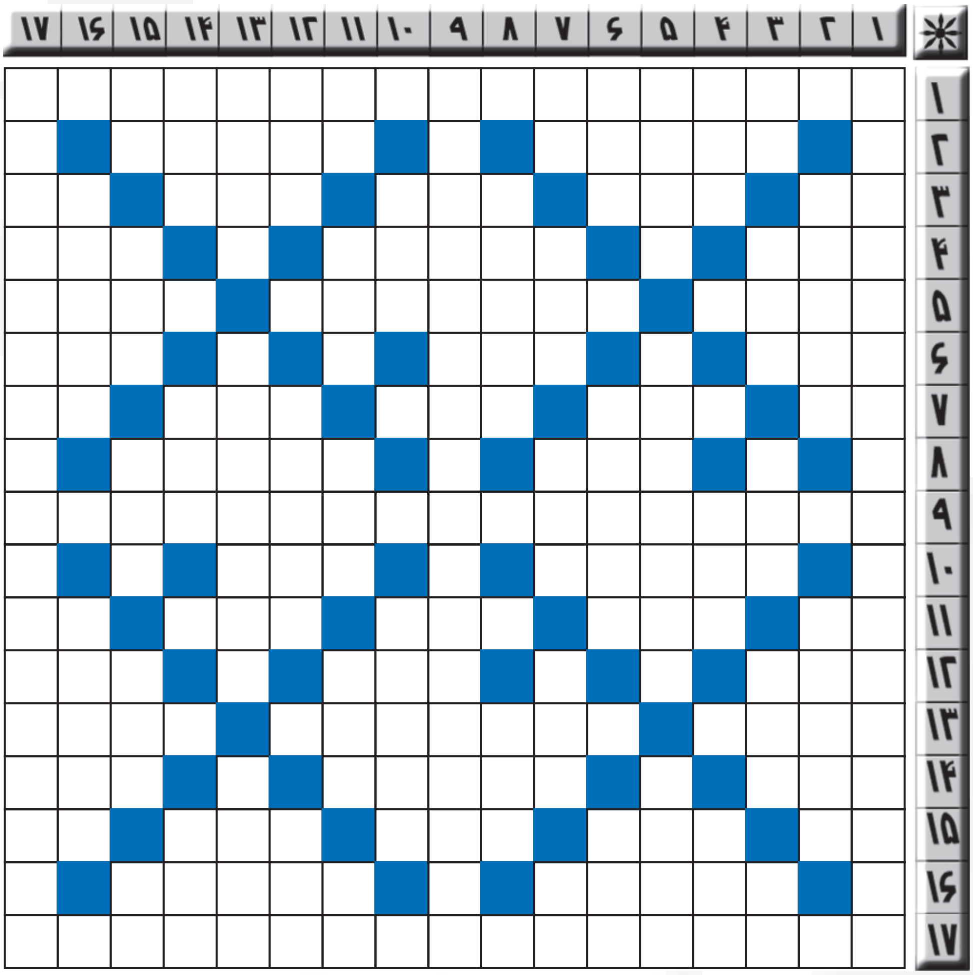

طراح: حسین چراغیان - خراسان رضوی (روستای کوشه بردسکن)

حل جدول شماره ۳۱۵۶

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ح	ل	ی	م	ه	■	ی	و	ک	ا	ب	د	■	ع	م	ا	ر
۲	ی	ک	ر	و	ی	ا	■	ا	ر	د	ن	■	م	ل	و	ا	ن
۳	ل	ن	م	ز	■	ی	س	■	ج	م	ا	د	■	م	ز	ا	ح
۴	ه	د	ا	■	س	ر	م	ا	■	ک	ب	ر	ا	■	ه	ا	ل
۵	گ	ه	■	ه	م	ا	ی	■	و	ش	■	ک	ی	م	■	ا	و
۶	ر	■	ر	ا	ی	ن	■	ش	ا	ه	د	■	و	د	ا	■	ا
۷	■	م	س	گ	ر	■	پ	ی	ر	ا	■	ق	ا	ن	و	ن	■
۸	م	ل	ا	ی	■	ه	ا	د	ی	■	د	ی	ن	ی	■	ق	م
۹	ر	ا	م	■	د	ر	ی	ا	■	ی	ت	م	ف	■	م	ا	ر
۱۰	س	ی	■	س	ی	ا	ه	■	ا	ل	ل	ه	■	ی	ا	ر	ی
۱۱	■	ر	ح	م	ا	ت	■	ا	ا	ا	ا	■	م	ر	د	ه	■
۱۲	س	■	ی	ا	ب	■	ا	ل	ا	ن	■	و	ق	ا	ر	■	د
۱۳	ا	د	■	ق	ت	ل	■	ا	ا	■	م	ر	ا	ق	■	ف	ا
۱۴	د	ا	ر	■	ی	ا	ک	خ	■	س	ل	ا	م	■	ک	ا	ر
۱۵	ه	ر	ی	ر	■	ر	ح	ل	ت	■	ا	ث	■	ا	ن	ر	و
۱۶	د	ا	د	ا	ش	■	ز	ا	ی	ش	■	ت	ر	ث	د	س	ی
۱۷	ل	ب	م	س	■	س	ا	ق	ب	ن	د	■	ش	ر	و	ی	ن

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

با یک خط رسم کنید

دو پاکت نامه را در کنار هم قرار داده‌ایم و این شکل به‌وجود آمد. آیا می‌توانید بدون آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید، این شکل را رسم کنید؟ توجه داشته باشید که نباید خطوط را قطع کنید و یا از روی یک خط دو بار عبور نمایید. با اندکی حوصله و تمرین، موفق به انجام این کار خواهید شد.

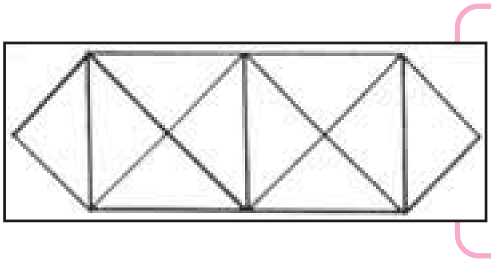

ضرب‌المثل انحرافی

فوراً بگویید این مصرع که به صورت ضرب‌المثل درآمده از کیست؟
«هرکه برفش بیش، بامش بیشتر»؟

پاسخها در
صفحه ۵۵

من کدام شهر هستم؟

با یک نیمه‌ام، زیادی حرف می‌زنم و با نیمه دیگرم شوهر همسرم هستم! اگر سر و دمم را بزنید، اندک اندک می‌بارم و اگر برعکس آن را تکرار نمایید به صدای ریزش باران شدید تبدیل می‌شوم. شناسنامه‌ام را به نام یکی از فلزات گرفته‌اند. من کدام شهر روی زمین هستم؟

سه خانه کاملاً شبیه

چه شکنجه‌ای از آن بالاتر که یک نفر نباشد با آدم دو کلمه حرف بزند، حتی یک طوطی سخنگو! کاریکاتوریست باذوق، این تصویر را از یک زندانی و طوطی و ماهی‌اش ترسیم کرده است، اما هنگامی که آن را به ۵۴ خانه مساوی تقسیم کرد متوجه شد که دستکم سه خانه آن عیناً شبیه یکدیگر هستند. آیا می‌توانید این شش خانه را که دو به دو با یکدیگر شبیه هستند پیدا کرده و علامت بزنید؟ مواظب باشید چون جهت این خانه‌ها ممکن است با هم فرق بکند. مثلاً یکی سربالا و دیگری سرپایین باشد.

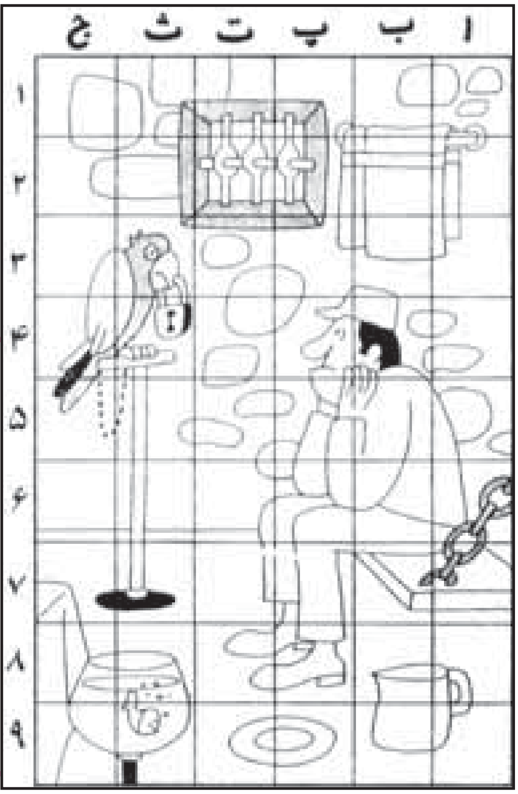

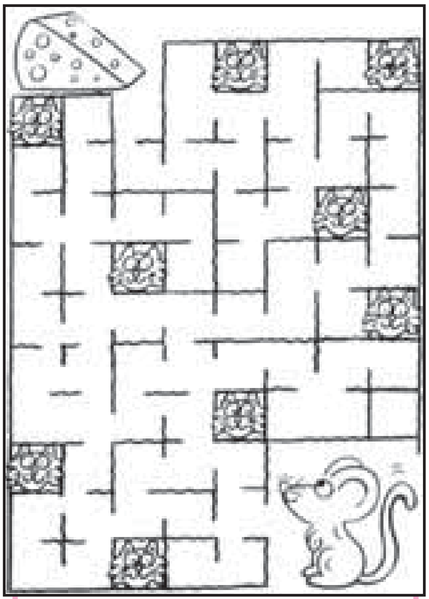

موش و پنیر

این موش شکمو می‌خواهد خود را به پنیر برساند. فکر می‌کنید او باید از کدام راه برود تا موفق به یافتن خوراکی مورد علاقه خود بشود؟ گربه‌های بی‌حال ظاهراً شکمشان سیر است و کاری به کار او ندارند!

شبیه. اما بی شباهت

در این دو تصویر، یکی دو زندانی محکوم به اعمال شاقه را می‌بینید که وزنه‌هایی به پایشان بسته شده و در تصویر بعدی، یک بازیکن هاکی روی یخ را ملاحظه می‌کنید که در نگاه اول، ظاهراً هیچ شباهتی با هم ندارند، اما اگر با دقت به این دو نقاشی نگاه کنید، در هفت مورد شباهت‌هایی پیدا خواهید کرد. حالا خودتان مدادی برداشته و این شباهت‌ها را مشخص کنید.

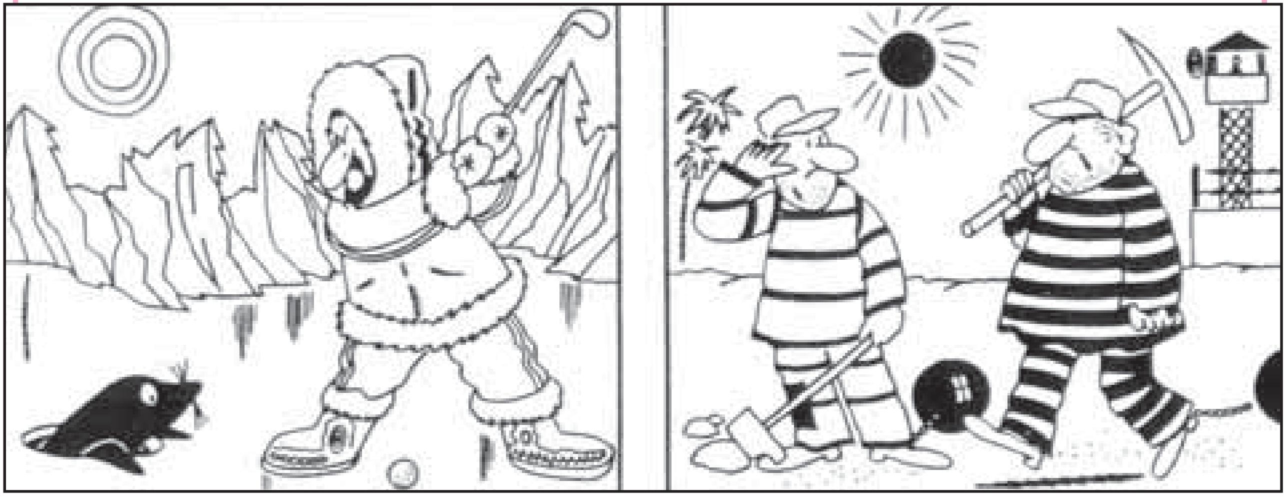

اظهار بی نیازی غالباً از نیازمندی است

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

گفت و گویی خودمانی با سحر جعفری جوزانی

هیچ روح بزرگی از اندکی دیوانگی بی‌نصیب نیست

از: محمدرضا لطفی

سحر جعفری جوزانی فرزند مسعود جعفری جوزانی (کارگردان) می‌باشد و به همین علت از کودکی با فیلم و سینما بزرگ شده و با این مقوله کاملاً آشنا است.

با او از گذشته سابقه همکاری داشته و می‌دانستم دختری بسیار سرزنده و سرشار از انرژی و نشاط است به همین دلیل وقتی برای گفتگو به محل کارش رفتم با وجود اینکه به شدت درگیر ضبط مجموعه «قهر و آشتی» بود بدون بهانه‌تراشی درخواستم را پذیرفت.

البته گروه سازنده این سریال نیز نهایت لطف و محبت را به من ابراز داشته و به خاطر این مصاحبه چند دقیقه کار ضبط را تعطیل کردند که از همه آنها و به‌ویژه احمد رمضان‌زاده (کارگردان) و رضا جعفری جوزانی (دستیار کارگردان) تشکر و قدردانی می‌نمایم...

◀از خودت بگو.

○سحر جعفری جوزانی متولد ۱۳۵۷ و فارغ‌التحصیل رشته روانشناسی کودک هستم.

◀گویا دستی هم در نوشتن داری؟

○به نوعی می‌شود گفت بله.

◀از بین بازیگری و نویسندگی کدامیک را بیشتر دوست داری؟

○هر دو را دوست دارم.

◀اولین کاری که بازی کردی چه نام داشت؟

○در فیلم‌های پدرم، تکه تکه بازی می‌کردم، ولی اولین تجربه جدی من در بازیگری به سریال آژانس دوستی برمی‌گردد.

◀اولین کاری که نوشتی چه بود؟

○همان سریال آژانس دوستی.

◀چرا روانشناسی خواندی؟

○خب، برای اینکه دوست داشتم روانشناسی بخوانم!

◀دوست داری از طریق بازیگری به کجا برسی؟

○من بازیگری را به این خاطر دوست دارم که از طریق آن می‌توانی یک حس را به انسان دیگری منتقل می‌کنی و این به نظر من خیلی قشنگ است. درواقع فکر می‌کنم هنر این خاصیت را دارد، حالا چه موسیقی‌دان باشی، چه نویسنده، چه کارگردان و... فقط ابزار این انتقال فرق می‌کند.

◀خب حالا اجازه بده فعلاً به کارنامه تو تا قبل از سریال نقطه‌چین بپردازیم.

○باشه، هرطور که راحتی.

◀چرا تو فقط در کارهایی که در دفتر پدرت (جوزان فیلم) ساخته می‌شود بازی می‌کنی؟ البته تا قبل از نقطه‌چین.

○نه این‌طور نیست من در سریال حامی که از شبکه پنج پخش شد هم بازی کردم، در صورتی که این مجموعه اصلاً مربوط به دفتر ما نبود.

◀نظرت راجع به پارتی در سینما چیست؟

○ببین در هر شغلی از هر راهی می‌شود وارد آن حرفه شد، اما مهم ماندگاری انسان در آن حرفه است. تو می‌توانی پارتی داشته باشی و وارد یک حرفه‌ای شوی و ماندگار نباشی و یا پارتی نداشته باشی و از طریق توانایی‌های خود وارد شوی و ماندگار شوی. پس درواقع استعداد و ماندگاری دو اصل ضروری محسوب می‌شوند، نه پارتی. در کل به نظر من پارتی در هر حرفه‌ای شاید یکی از راههای وارد شدن و یا آسانتر وارد شدن به آن حرفه محسوب شود، همین.

◀آیا به پشتوانه پدرت، در مجموعه و فیلم‌هایی که بازی و یا حضور پیدا می‌کنی بیشتر هوایت را ندارند؟

○نه، اصلاً آن چیزی که تو تصور می‌کنی نیست، همه به پدر من احترام می‌گذارند ولی من در هر کاری سحر جعفری جوزانی هستم و ربطی به دختر مسعود جعفری جوزانی بودن ندارم و باید کار خودم را انجام دهم.

◀آیا در رشته‌ای که در آن تحصیل کرده‌ای، یعنی روانشناسی کودک هم فعالیت می‌کنی؟

○نه، هنوز فعالیت نکرده‌ام.

◀حالا اگر موافق باشی به سریال نقطه‌چین بپردازیم.

○موافقم.

◀چطور شد که در مجموعه نقطه‌چین حضور پیدا کردی؟

○من کارهای آقای مدیری مثل «ساعت خوش» و «پاورچین» را خیلی دوست داشتم. از طرفی هم تجربه کار روتین شبانه را نداشتم و دوست داشتم که آن را تجربه کنم. ولی خب نمی‌خواستم در هر کار روتینی حضور پیدا کنم، ولی چون همان‌طور که گفتم از کارهای آقای مدیری واقعاً لذت می‌بردم، وقتی که به من زنگ زدند، پذیرفتم و برای بازی به آن مجموعه رفتم.

◀آیا بازهم حاضر هستی با مهران مدیری کار کنی؟

○بله.

◀و آیا این را هم قبول داری که از طریق این کار بیشتر شناخته شدی؟

○اصلاً خاصیت مجموعه‌های روتین و شبانه در همین است. تو وقتی مثلاً صد و بیست برنامه هر شب روی آنتن هستی بیننده به چهره تو عادت می‌کند. در صورتی که در مجموعه‌های هفتگی، از این هفته تا هفته بعد ممکن است تماشاگر تو را فراموش کند و یا اصلاً یک هفته، یک قسمت را نتواند ببیند و همین باعث شود که دیگر مجموعه را دنبال نکند، ولی در مجموعه‌های شبانه، بیننده اگر یک شب هم سریال را نبیند، مطمئناً شب بعد آن را خواهد دید و به همین دلیل تو را جزیی از خانواده خودش به حساب می‌آورد.

> **من مادرم آمریکاست و همیشه به آنجا رفته‌ام و به او سر زده‌ام، ولی هیچ‌وقت به قصد اینکه در آمریکا بمانم نرفتم**

◀حالا بعد از پایان گرفتن این مجموعه، از اینکه در آن بازی کردی چه احساسی داری؟

○بازی در این کار برای من تجربه خیلی خوبی بود، چون هم تمرین خیلی خوبی بود و هم اینکه فهمیدم خنداندن مردم کار هر کسی نیست و به راحتی صورت نمی‌گیرد و دارای یکسری ظریف‌کاریهایی است که باید رعایت شود به‌طوری که گاهی بازی طنز از بازی دریک نقش جدی بسیار مشکل‌تر به نظر می‌رسد.

◀یک بیت شعر و یا یک جمله‌ای را که خیلی دوست داری، بگو.

○ذهن انسان می‌تواند از بهشت، دوزخ و از دوزخ، بهشت بیافریند.

◀خب حالا برسیم به سریال قهر و آشتی که درحال حاضر از تلویزیون پخش می‌شود. با توجه به اینکه طرح این سریال هم از خود تو بوده، کمی درباره این مجموعه و پیامهای آن صحبت کن.

○سریال قهر و آشتی درحال حاضر سه‌شنبه شبها از شبکه تهران پخش می‌شود و نکته قابل توجه آن، این است که متاءسفانه در کشور ما مراجعه به روانپزشک بسیار بد تلقی می‌شود و از نظر من، مردم هر کسی را که به روانپزشک مراجعه کند، دیوانه محسوب می‌کنند. در صورتی که این باور بسیار غلطی است و این افراد آدمهای خارق‌العاده‌ای نیستند و کسانی هستند مثل من و تو که اصلاً انسان از صحبت کردن با آنها لذت می‌برد و به خوبی می‌توانند زیبا صحبت کنند. به هرحال هیچ روح بزرگی از اندکی دیوانگی بی‌نصیب نیست.

◀با توجه به اینکه تو شناسنامه آمریکایی هم داری،

همه به پدر من احترام می گذارند ولی من در هر کاری سحر جعفری جوزانی هستم و ربطی به دختر مسعود جعفری جوزانی بودن ندارد

آیا قصد نداری که در آنجا زندگی کنی؟

○فعلاً چنین قصدی ندارم. من پنج سالم بوده که آمدم ایران و خیلی پدرم و مادربزرگم را دوست دارم و علاقه بسیار زیادی به فامیل و اطرافیانم در اینجا دارم، و خب من مادرم آمریکاست و همیشه به آنجا رفته‌ام و به او سر زده‌ام، ولی هیچ‌وقت به قصد اینکه در آمریکا بمانم نرفتم و درواقع قصد من فقط دید و بازدید بود.

◀**ویژگی کار با مهران مدیری در چیست؟**

○کار با آقای مدیری برای من خیلی خوب بود. چون اولاً گروه خیلی خوبی در آن کار حضور داشتند و ثانیاً می‌توانستی در کار نظر بدهی و بگویی که مثلاً این توانایی را هم داری و ایشان هم خیلی جاها نظر می‌دادند و به عنوان مثال می‌گفتند این حرکت اضافه است و یا این حرکت خوب است و بیشتر انجام بده. و از همه مهمتر اینکه تو هر شب از تلویزیون خودت را می‌دیدی و بعد برخورد مردم را هم مشاهده می‌کردی و می‌توانستی با آزمون و خطا کار را پیش ببری.

◀**چه چیز بازیگری تو را عذاب می‌دهد؟**

○چیز خاصی وجود ندارد.

◀**به نظر تو با هنرپیشگی به چه چیزهایی می‌توان دست یافت؟**

○یک نکته بسیار زیبایی در بازیگری وجود دارد و من آن را خیلی هم دوست دارم این است که مثلاً من در وجودم یک سحر بد دارم، یک سحر خوب، یک سحر عاشق دارم، یک سحر حسود، یک سحر روانی دارم و... و با بازیگری به همه این جنبه‌ها می‌توانی دست پیدا کنی و آن را نشان دهی و انسان خیلی تخلیه می‌شود. به نظر من این حس خیلی زیبایی است.

◀**به عنوان یک جوان چه نمره‌ای به خودت می‌دهی؟**

○من به هیچ‌وجه نمی‌توانم به خودم نمره‌ای بدهم.

◀**موسیقی زندگی از چه سازهایی تشکیل شده است؟**

○زندگی از حالت‌های زیادی مثل غم، شادی، ترس و... تشکیل شده است و هرکدام از این حالت، سازهای خاص خودشان را دارند.

◀**آیا قبول داری که بازیگری نوعی ریاضت کشیدن است؟**

○برای چی؟ (با تعجب)

◀**خب، این جمله معروفی است و خیلی‌ها آن را به کار می‌برند.**

○من نشنیدم تا حالا، برای همین نمی‌دانم و نظری ندارم.

◀**اگر بازیگر نمی‌شدی، روانشناسی را ادامه می‌دادی؟**

○بله، احتمالاً همین کار را می‌کردم.

◀**اهل ورزش هم هستی؟**

○تقریباً بله.

◀**در زندگی و یا عرصه کارتان چه چیز عجیب ولی واقعی است؟**

○خیلی چیزها.

◀**آخرین کتابی که خواندی چه بود؟**

○من کتاب به صورت پراکنده زیاد می‌خوانم، برای همین الان کتاب خاصی به یاد ندارم. ولی کتاب «خداحافظی طولانی» اثر «ریموند چندلر» را خیلی دوست دارم.

◀**خیلی ممنون که در این موقعیت وقتت را برای گفتگو به من دادی.**

○من هم از تو تشکر می‌کنم و برای خوانندگان عزیز، آرزوی موفقیت می‌کنم.

■

گشتی در دنیای خبرها

امین تارخ و نیکی کریمی در هاوانا

نیکی کریمی و امین تارخ در فیلم جدید علیرضا رئیسیان با عنوان «پرونده هاوانا» همبازی شدند.

قصه این فیلم درباره دکتر پژمان است که با شرکتهای چندملیتی درگیر می‌شود.

حمیدرضا پگاه، ماه‌چهره خلیلی، اصغر همت، جمشید مشایخی، نیکو خردمند و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

بخشی از این فیلم در هاوانا پایتخت کوبا فیلمبرداری می‌شود.

فرشید نوابی عضو هیات مدیره خانه موسیقی ایران شد

«فرشید نوابی» بازیگری است که اخیراً بازی او را در فیلم سینمایی «این زن حرف نمی‌زند» دیده‌اید و به تازگی نیز بازی او در سریال (من یک مستاجرم) آغاز خواهد شد.

او که در زمینه شعر و موسیقی با همسرش (الهام چرخنده) فعالیت‌هایی دارد، به عنوان یکی از «اعضای هیات مدیره خانه موسیقی ایران» شناخته شده است.

هشت سال قرنطینه در فرودگاه

«۲۳۴۲ روز» عنوان نمایشی است که از هجدهم آبان ماه در تالار چهارسوی تئاترشهر به روی صحنه می‌رود.

نویسنده و کارگردان این نمایش بهروز غریب‌پور است و قصه آن درباره یک ایرانی است که مدت هشت سال در فرودگاه دوگل قرنطینه بود.

محمد حاتمی، نسیم ادبی، محمد ساربان و... بازیگران این نمایش هستند.

اشعار الهام چرخنده در «منِ من»

(الهام چرخنده) که بازیگری را با فیلم سینمایی شب یلدا آغاز کرده، اهل شعر و شاعری نیز هست. ۸ قطعه شعر او در کاستی به نام (منِ من) تا یک ماه دیگر (بعد از ماه رمضان) به بازار خواهد آمد.

چرخنده درخصوص این کاست گفت: این کاست که در استودیو پاپ ضبط می‌شود، تنظیم و آهنگ‌سازی آن برعهده «فرشید نوابی» است.

منِ من با صدای امین فنجان‌چی خوانده شده است، و تهیه‌کنندگی آن برعهده: سعید هیبتی و جاوید بهمن‌زاده است.

چرخنده به همراه همسرش - فرشید نوابی - همچنین در تهیه و تدارک کاست دیگری به نام (گیتار شکسته) هستند که شعر و خوانندگی آن نیز برعهده خود اوست.

فیلم‌های جشنواره پلیس در سینماهای استان میزبان اکران می‌شود

فیلم‌های منتخب نخستین جشنواره فیلم پلیس در سالنهای سینمای استانهای خوزستان، خراسان رضوی، آذربایجان شرقی، گیلان و منطقه آزاد کیش اکران می‌شود.

سیدرحیم حسینی معاون امور استانهای جشنواره فیلم پلیس با اعلام این خبر افزود: گزیده‌ای از فیلم‌های سینمایی و آثار ۱۱۰ ثانیه‌ای همزمان با برگزاری جشنواره در استانهای ذکرشده در سالنهای سینما به نمایش گذاشته می‌شود.

کیهان ملکی در مزرعه کوچک

«کیهان ملکی» که با نقش احد در سریال روزگار جوانی شناخته شد، به زودی با سریال «مزرعه کوچک» به کارگردانی سیروس مقدم بر صفحه تلویزیون ظاهر خواهد شد.

آخرین گناه آزیتا لاچینی

«آزیتا لاچینی» که اکنون با پخش مجدد سریال «در پناه تو» شاهد بازی او هستید، اکنون درحال بازی در سریالی به نام «آخرین گناه» است که کارگردانی آن با حسین فردرو، کارگردان و تهیه‌کننده باسابقه تلویزیون است.

لاچینی از بازی در این سریال احساس رضایت می‌کند و امیدوار است که کار، کار متفاوتی باشد.

حق با تو بود می‌بایست می‌خوابیدم، اما چیزی خوابم را آشفته کرده است

• حسین پناهی

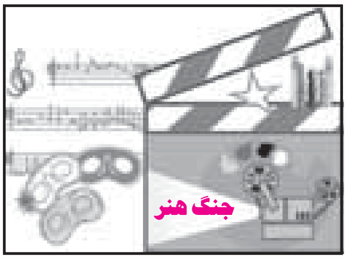

خاطراتی از سینما رفتن تماشاگران

از: زهرا میرمحمدی

جیغ بنفش

پسر ۲۱ ساله‌ای که خود را مهدی معرفی می‌کند، می‌گوید: «یادم می‌آید وقتی کودک ۷ ساله‌ای بودم به اتفاق پدر و مادرم به سینما رفتم، درحالی که همه ساکت در تاریکی نشسته و مشغول تماشای فیلم بودند من به خاطر سر رفتن حوصله‌ام سر ناسازگاری گذاشته و شروع به نق زدن کردم. ولی انگار تاءثیری نداشت. نق زدنهایم را ادامه دادم و از پدرم خواهش کردم که از سینما خارج شویم. ولی آنها که غرق تماشای فیلم بودند و ظاهراً فیلم هم برایشان بیشتر از من (در آن لحظه مهم بود حاضر نبودند حتی به حرفم گوش کنند و مدام با کلمات «الان می‌ریم»، «باشه»، «هیس» و «هیچی نگو» می‌خواستند مرا آرام کنند، اما من که از این قضیه شاکی شده بودم، یکدفعه شروع کردن به جیغ زدن و پدر و مادرم از ترس اعتراض دیگران خیلی سریع مرا از سینما خارج کردند و روانه خانه شدیم ولی از شما چه پنهان تا توانستند مرا دعوا کردند.»

مچ‌گیری در سالن سینما

آقای ۳۵ ساله‌ای می‌گوید: «سالها قبل برای دیدن فیلم مورد علاقه‌ام به سینما رفتم. مشغول تماشا بودم که درب سالن باز شد و دو پسر جوان وارد شدند. نمی‌دانم چرا نظرم به آن دو پسر جلب شد و متوجه شدم که هر دو در دستشان سیگاری روشن است. یکدفعه با نوری که به صورت آنها خورد، دیدم یکی از آنها برادر کوچک خودم است. ناگهان خون توی صورتم دوید، به همین دلیل از خیر دیدن فیلم گذشته، از صندلی برخاستم و به طرفش رفتم و به محض رسیدن به او کشیده محکمی توی گوشش خواباندم. برادرم اول کمی مردد ماند که چه کسی در این تاریکی او را کتک زد، ولی وقتی به او گفتم «خجالت نمی‌کشی؟!» از صدایم مرا شناخت و فهمید بدجایی را برای پنهانی سیگار کشیدن انتخاب کرده است.»

یک غروب پاییزی با دست‌اندرکاران صندلی داغ

کاردان خودش کنار رفت؟!

از: مریم درستانی — **عکس: روح‌الله آخوندی**

نوذری به صندلی داغ آمد

هفته گذشته منوچهر نوذری از سر ضبط سریال «باجناق‌ها» به استودیوی ضبط برنامه «صندلی داغ» آمد و خیلی سریع خود را برای اجرا آماده کرد، چرا که معتقد است بعد از ۵۱ سال تجربه کاری هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده که دیر سر ضبط برنامه‌ای برسد...

اما حتماً می‌پرسید منوچهر نوذری کجا و برنامه «صندلی داغ» کجا؟ پس داریوش کاردان چه شد؟

در صورتی که اگر از بینندگان پروپا قرص این برنامه بپرسید حتماً به شما خواهند گفت که جمعه هفته‌ای که گذشت این برنامه با تغییراتی همراه بود...

بله، برنامه «صندلی داغ» که تاکنون توسط داریوش کاردان اجرا می‌شد، اکنون جای مجری خود را به منوچهر نوذری داده است. ما هم به این بهانه در استودیو شرکت نفت (استودیوی ضبط این برنامه) حضور یافتیم تا با عوامل این برنامه مصاحبه‌ای گرم و دلنشین از نوع «صندلی داغ» انجام دهیم.

پشت دوربین داغ‌تر است

از پله‌ها که بالا می‌رویم، استودیوی کوچک و جمع و جوری دیده می‌شود، کف استودیو با رنگ کرم و قهوه‌ای روشن و تیره پارکت شده است و روی دو سکوی تقریباً بلند، جایگاه صندلی داغ قرار دارد که با کمی فاصله روبروی آن مجری برنامه قرار می‌گیرد.

محمد مهاجری (طراح سؤالهای برنامه)، حمید آخوندی (کارگردان)و علیرضا جلالی (تهیه‌کننده) برنامه صندلی داغ نیز در استودیو ضبط حضور دارند و فضای پشت دوربین این برنامه به خاطر شوخی‌ها و متلک‌پرانی‌های عوامل داغِ داغ است و با حضور منوچهر نوذری این مساءله شدت بیشتری پیدا می‌کند.

در این برنامه جذاب از شخصیت‌های شناخته شده، هنری، ورزشی، علمی و... دعوت می‌شود تا مهمان سؤالهای بی‌پرده و بعضاً خصوصی صندلی داغ باشند، سؤالهایی که محمد مهاجری طراح آن می‌گوید: ما هیچ وقت پرسشها را از قبل دراختیار مهمان برنامه نمی‌گذاریم و با اینکه حرمت گذاشتن به میهمان از اصول کار ماست اما سؤالات را به‌گونه‌ای طراحی می‌کنیم که گاهی میهمانان برنامه را غافلگیر می‌کند و این یکی از حربه‌هایی است که ما از آن به عنوان شاخصه‌ای جذاب برای مخاطبان برنامه استفاده می‌کنیم.

شما هم قرمه‌سبزی دوست دارید؟

اگر دقت کرده باشید درمیان سؤالهای برنامه صندلی داغ، همیشه این پرسش وجود دارد که آیا قرمه‌سبزی دوست دارید یا نه؟ وقتی از آقای مهاجری علت این امر را جویا می‌شوم او با اشاره به آخوندی می‌گوید: می دانستیم که کارگردان قرمه‌سبزی دوست ندارد، به همین خاطر این سؤال را از مهمانان برنامه می‌پرسیم.

آخوندی نگاهی به او می‌اندازد و با حالت خنده عنوان می‌کند که: بله این هم از شانس ماست که چون این غذا را دوست نداریم باید هر هفته شاهد مطرح شدن این سؤال باشیم...

بهانه‌ای به نام تکرار

چون هنوز سر و کله مهمان برنامه که احتمالاً کوروش باقری یکی از قهرمانان وزنه‌برداری کشورمان است پیدا نشده فرصتی دست می‌دهد تا با علیرضا جلالی تهیه‌کننده برنامه نیز صحبت کرده و نظرش را درباره تغییر مجری صندلی داغ جویا شوم.

او بدون هیچ شک و شبهه‌ای می‌گوید: داریوش کاردان مجری خوبی برای «صندلی داغ» به حساب می‌آمد و کاملاً با برنامه هماهنگ شده بود، اما چند وقت پیش احساس کرد دیگر دچار نوعی تکرار شده و به همین دلیل به خواست خودش از اجرا کناره گرفت.

اینکه تا چه میزان گفته‌های جلالی درست باشد، نمی‌دانم، البته باید تهیه‌کننده برنامه را روی صندلی داغ بنشانید و بعد از او اعتراف بگیرید، شاید آن وقت به جواب دیگری برسیم! چرا که بحث تکرار و تکراری شدن برای داریوش کاردان، کسی که با این نوع برنامه‌ها زندگی می‌کند، کمی جای سؤال دارد!

این سخن بگذار تا وقت دیگر

چون نمی‌خواستم یک طرفه به قاضی بروم نظر خود آقای کاردان را نیز در این رابطه جویا می‌شوم. او می‌گوید: جایی گفته شده که من خسته شدم، در جایی هم نوشته‌اند که کاردان دستمزد بالا می‌خواهد، درحالی که حقیقت چیز دیگری است.

مجری سابق صندلی داغ ادامه می‌دهد: فعلاً من را از صحبت کردن در مورد این برنامه معذور بدارید و فقط بنویسید: این سخن بگذار تا وقت دیگر.

با تمام این احوال اگر از حق نگذریم فکر می‌کنم نوذری نیز جانشین خوبی برای کاردان خواهد بود زیرا هرچه باشد مسابقه هفته حدود پنج سال با اجرای او سپری شد. خودش می‌گوید: هنوز هیچ کس به پای اجرای من در مسابقه نمی‌رسد چون نه قدرت بیان من را دارد، نه اطلاعات عمومی و نه نحوه برخورد من با مهمان برنامه را!

تمام کارهای من خاص است

وقتی از نوذری راجع به اجرای این برنامه و چگونگی انتخابش می‌پرسم، او می‌گوید: من اطلاعی ندارم، فقط می‌دانم تصمیم گرفتند که مرا به جای

آخوندی (کارگردان): صندلی داغ اصلاً طنز نیست، و قرار هم نبوده طنز باشد، اما به خاطر بعضی سؤالها ممکن است فضایی طنز ایجاد شود

آقای کاردان بگذارند...

- حتماً شما هم به خاطر تجربه اجرا در مسابقه هفته این کار را پذیرفتید.

- بله، چون هر کاری که من می‌کنم خاص است و بین مردم می‌گیرد. البته صندلی داغ مسابقه نیست بلکه یک مصاحبه دوستانه است و مسلماً نوع اجرای آن متفاوت خواهد بود.

نوذری بلافاصله بعد از پایان صحبت‌هایش با تهیه‌کننده و طراح سؤال برنامه شروع به شوخی می‌کند. او با اینکه ۶۸ سال دارد اما همچنان معتقد است که از پس هر رلی برمی‌آید. به همین دلیل وقتی مهاجری از او درخواست می‌کند که برای درک حال و روز سؤال شونده‌ها خودش هم روی صندلی داغ بنشیند، نوذری بلافاصله درخواست او را اجابت کرده و با خنده و کنایه می‌گوید: اگر توانستی به جای من بنشینی و سؤال کنی؟! من آماده‌ام هر سؤالی که خواستی بپرسی، برای هر جوابی آماده هستم.

با رد و بدل شدن چند سؤال و جواب، بقیه عوامل شروع به خندیدن می‌کنند.

عوامل برنامه روی صندلی داغ

با دیدن این صحنه نکته جالبی به ذهنم می‌رسد، به همین علت به آقای آخوندی پیشنهاد می‌کنم: چطور است که یک برنامه را اختصاص به خود عوامل صندلی داغ بدهید، یعنی هر هفته یکی از عوامل را روی صندلی داغ بنشانید و از آنها سؤال کنید. مهاجری و آخوندی هم با خنده می‌گویند: اتفاقاً چنین کاری کردیم، قرار گذاشته‌ایم قسمت های پایانی برنامه را به مصاحبه با عوامل صندلی داغ اختصاص دهیم، تا آنان نیز داغی این صندلی را احساس کنند.

صندلی آفریقایی

اگر این هفته برنامه را دیده باشید، طراحی صحنه برنامه نیز مثل اجرای آن تغییر کرده، اما صندلی همان «صندلی» است!

حمید آخوندی در این باره می‌گوید: برای انتخاب صندلی خیلی فکر شد به‌طوری که ما صندلیهای زیادی را دیدیم، تا به این صندلی برسیم. درواقع جنس آن «بامبو» و اصالتاً آفریقایی است به همین دلیل در خانه‌ها اصلاً دیده نمی‌شود و می‌توان گفت ما اینجا یک صندلی منحصر به فرد داریم.

شاید صندلی داغ کپی باشد

اما مساءله‌ای که در این چند ساله اخیر در تلویزیون شاهدیم کپی‌برداری از برنامه‌های خارجی می‌باشد. به‌طوری که بعضاً شنیده می‌شود که صندلی داغ هم کپی‌برداری از یک برنامه خارجی به نام «اُپرا» است که در آن از شخصیت‌های معروف و شناخته شده دعوت به عمل می‌آید و آنان در مقابل سؤالهای غافلگیرکننده قرار می‌گیرند.

وقتی این موضوع را با دست‌اندرکاران برنامه صندلی داغ درمیان می‌گذارم، مهاجری می‌گوید: اصلاً چنین چیزی نیست. ما نه اصلاً این برنامه را که می‌گویید دیده‌ایم و نه می‌دانیم که چه شکلی است.

آخوندی هم ادامه می‌دهد: به فرض هم که باشد، مگر الگوبرداری خلاف است. اصولاً اگر برنامه‌ای خوب باشد چرا از آن الگو نگیریم و با توجه به جامعه خودمان تغییرش ندهیم؟!

پشیمانی میهمان برنامه

در این گیرودار عوامل در تلاش هستند که با میهمان برنامه (کوروش باقری) تماس گرفته و علت تأخیر او را جویا شوند. شاید هم او پشیمان شده باشد و در لحظه آخر ترجیح داده است به جای قرار گرفتن بر روی صندلی داغ و مواجه شدن با سؤالهای غافلگیرکننده برنامه، روی کاناپه منزل خودشان استراحت کند!

از ما نشنیده بگیرید

امین حیایی فقط لب زده است

در فیلم «سرود تولد» کار جدید علی قوی‌تن، امین حیایی که به عنوان بازیگر اصلی ایفای نقش کرده، در سکانسهایی آواز هم می‌خواند. هرچند امین صدای بدی ندارد اما به صلاحدید کارگردان او در این فیلم فقط لب زده و خواننده دیگری به جای او در فیلم می‌خواند.

وضعشان توپ است

مدتی است وضع ترانه‌سرایان در ایران به دلیل کثرت خواننده سکه شده است، چرا که در گذشته آنها ترانه‌ای را به قیمت ۶۰ تا ۷۰ هزار تومان به خوانندگان و تهیه‌کنندگان می‌فروختند اما درحال حاضر برای این کار بین ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار تومان دستمزد می‌گیرند.

عرشیا جواب شادمهر را با وطن‌فروش داد

عرشیا، خواننده جنجالی موسیقی پاپ که بعضی‌ها عقیده دارند شادمهر ترانه آدم‌فروش خود را برای او خوانده است، ترانه‌ای ضبط کرده به نام وطن‌فروش با همان ملودی و آهنگ آدم‌فروش و خواسته جوابی به شادمهر داده باشد.

کودکان پرهزینه در اصفهان

جشنواره نوزدهم فیلم کودک و نوجوان اصفهان که از ۱۲ تا ۱۷ مهرماه در اصفهان برگزار شد، ۳۷۰ میلیون هزینه دربر داشت.

خبری جالب درباره «مهمان مامان»

جالب است بدانید که تا دقیقه نود قرار بود محمدرضا گلزار یکی از نقشهای اصلی فیلم مهمان مامان باشد و به دلایلی نشد و پارسا پیروزفر جای او را گرفت.

نیکی کریمی تلویزیون را دوست ندارد

گویا نیکی کریمی بازیگر مطرح سینما در جایی متذکر شده، حاضر نیست به هیچ قیمتی در مجموعه‌های تلویزیونی حضور یابد.

او برای بازی در آخرین فیلمش (باج‌خور) ۱۵ میلیون تومان دستمزد گرفت.

تیم بسکتبال هنرمندان و...

دیگر تیم هنری هم راه انداختن، دارد مد می‌شود از تیم فوتبال و فوتسال هنرمندان گرفته تا والیبال و... و حال مدتی است تیم بسکتبال هنرمندان با حضور پژمان بازغی، ایمان اشراقی، امیر آقایی، پویا امینی و... راه افتاده است و تا چندی دیگر باید شاهد راه‌اندازی تیم بیلیارد و شنا و واترپلوی هنرمندان هم باشیم.

آقای عصار مبارک باشد

علیرضا عصار ۲۹ مهرماه یکماه می‌شود که داماد شده است. او همزمان با ولادت امام حسین یعنی ۲۹ شهریور ماه پای سفره عقد نشست.

حکم جلب بازیگر بی‌نشان

تا یکی ـ دو هفته آینده حکم جلب بازیگر سینما و تلویزیون ایران صادر می‌شود. به دلیل جابه‌جایی‌های متعدد، دادگاه هنوز جای مشخص او را نیافته تا حکم جلب را به دستش برساند.

دنیا به امید برپاست و انسان به امید زنده است

علی اکبر دهخدا

قمار باز

«هنری فرگوسن» وقتی صدای خشن همسر خود را شنید، از جا پرید.

انتظار نداشت که «جولیا» او را دیده باشد، زیرا خیلی آرام از راهرو عبور کرده بود، اما تا دستش را روی دستگیره گذاشته بود که آن را باز کند، صدای همسرش را شنید و به ناچار گفت:

ـ بله «جولیا»ی عزیز!

بعد آهی کشید که نشانه درد و تأثر عمیق او از زندگی با «جولیا» بود. او بیست و دو سال از سالهای عمر خود را در کنار همسر خشن و تندخوی و ثروتمند خود گذرانده بود و جرأت نداشت روی حرف او حرف بزند.

خانم «فرگوسن» هیکل تنومند خود را از در سالن خارج کرد و گفت:

ـ مثل اینکه باز هم می‌خواستی از خانه خارج شوی؟ آنهم مخفیانه و بی‌خبر!

ـ نه! باور کن خیال بدی نداشتم. فقط نمی‌خواستم مزاحم تو شوم. من می‌خواهم سری به باشگاه بزنم. کمی بازی کنم و برگردم.

خانم «فرگوسن» بدون توجه به لحن آرام همسرش گفت:

ـ به هرحال انتظار نداشته باش که به تقاضایت برای اضافه کردن پول توجیبی‌ات ترتیب اثر بدهم. مطمئن باش اگر ببازی یک پاپاسی هم به تو نخواهم داد!

بعد بدون توجه به «هنری» به سالن برگشت. «هنری فرگوسن» هم نفسی کشید و از خانه خارج شد. خانه مجلل و زیبایی که در محله اعیان‌نشین «مایفر» لندن قرار داشت برای او حکم زندان را داشت. همه چیز در آن خانه متعلق به همسرش بود و او هیچ چیز نداشت.

چند قدم آن‌طرفتر «هنری» سوار تاکسی شد و به سمت میدان «بلگریو» رفت و آنجا مقابل یک باشگاه پیاده شد.

او وقتی وارد باشگاه شد، هنوز چند قدمی نرفته بود که دچار لرزش شد. هنری همیشه در باشگاه دچار این حالت عصبی می‌شد.

او از چند ماه قبل در این باشگاه عضو شده بود. در این باشگاه همه نوع بازی وجود داشت، اما هنری فقط در شرطبندیها و قمارها شرکت می‌کرد و امیدوار بود یک روز با برد و به دست آوردن پول هنگفت، از دست همسرش نجات پیدا کند و دیگر مجبور نباشد برای یک پوند به او التماس کند.

او پشت میز یکی از بازیها نشست و با هیجان بسیار به بازی مشغول شد. حدود یک ساعت برد با او بود، اما کمی بعد وقتی داشته‌هایش یکی ـ یکی کم شد، نزدیک بود سکته کند و روی میز بیفتد. نمی‌دانست چه کند و چگونه دست خالی به منزل برگردد. در این موقع صدایی از پشت سر خود شنید. صدای مردی که با لحنی خشن به او می‌گفت:

ـ شما اینجا اعتبار دارید و می‌توانید با اعتباری که نزد ما دارید بازی کنید.

کسی که این حرف را می‌زد، مرد چاق و تنومندی بود که «آرچی فاولر» نام داشت و قبلاً قهرمان سنگین وزن بوکس بود.

«هنری» آرام گفت:

ـ متشکرم «آرچی» و بعد بدون اینکه به عقب نگاه کند، ورقه‌ای را امضا کرد و آرچی مقدار زیادی پول جلوی او گذاشت.

«هنری» با خیال راحت دوباره به بازی مشغول شد. اگرچه در ابتدا برد با او بود، اما کم‌کم همه آنها را در عرض مدت کوتاهی از دست داد.

وقتی برای بار سوم «آرچی فاولر» پشت سر او ظاهر شد، دیگر مثل دفعات قبل مؤدب نبود. او با لحن خشک و آمرانه‌ای گفت:

ـ آقای «فرگوسن» دیگر بس است. رئیس با شما کار دارد. بلند شوید و بالا بیایید.

«هنری» چاره‌ای نداشت. از جا بلند شد و به دنبال «آرچی» راه افتاد. آنها از سالن خارج شدند و از پله‌ها بالا رفتند تا به دفتر رئیس باشگاه رسیدند. رئیس باشگاه مردی بود به نام «لیو کریگر».

به محض آنکه «هنری» وارد اتاق شد، «لیو کریگر» گفت:

ـ آقای «فرگوسن» شما حدود شصت هزار پوند به ما بدهکارید. بهتر است همین حالا با دادن یک چک با ما تسویه‌حساب کنید.

«هنری» با لکنت زبان گفت:

ـ شصت هزار پوند! فکر کنم اشتباه می‌کنید، من اینقدر بدهی ندارم.

«کریگر» با خونسردی گفت:

ـ اما من هرگز در مسائل مالی اشتباه نمی‌کنم.

بعد دست در کشوی میز خود کرد و اوراقی را بیرون آورد و به «فرگوسن» نشان داد و گفت:

ـ این اوراق را شما امضا کردید و از ما قرض گرفتید و به بازی ادامه دادید. جمع آنها شصت هزار پوند می‌شود.

«هنری» اوراق را با دقت نگاه کرد و فهمید که واقعاً شصت هزار پوند باخته است. او با وحشت و نگرانی گفت:

ـ آقای کریگر» این پول خیلی زیاد است، من نمی‌توانم این پول را بپردازم.

ـ اما آقای «فرگوسن» ما که بی‌جهت به شما اعتبار ندادیم. ما در مورد تمام اعضای باشگاه تحقیق می‌کنیم و در صورت اینکه آنها درآمد و یا ثروت فراوان داشته باشند، به آنها اعتبار می‌دهیم. ما می‌دانیم همسر شما زن ثروتمندی است و چند میلیون پول نقد دارد. بنابراین نگرانی شما برای پرداخت شصت هزار پوند، بی‌مورد است.

«هنری» آهی کشید و گفت:

ـ بله، درست است. همسر من چند میلیون پول نقد دارد، اما اگر شما تصور می‌کنید او پول باخت مرا می‌دهد، اشتباه می‌کنید. او خودش این نکته را به من گفت و شما نباید به او امید داشته باشید!

«کریگر» گفت:

ـ این مشکل شماست، باید کاری کنید تا از این وضع نجات پیدا کنید. من فقط یک هفته به شما فرصت می‌دهم تا بدهی خود را بپردازید و در غیر این صورت «آرچی فاولر» را برای دریافت پول می‌فرستم و آن وقت می‌دانید اگر شانس بیاورید از مرگ نجات پیدا می‌کنید. یادتان باشد فقط یک هفته وقت دارید.

سه روز بعد از آن شب «هنری فرگوسن» به یک کیوسک تلفن رفت و شماره منزل خودشان را گرفت. از آن طرف صدای «جولیا» را شنید:

ـ بفرمایید!

«هنری» صدای خود را تغییر داد و گفت:

ـ من دکتر «میلر» هستم و از بیمارستان «سن‌جرج» صحبت می‌کنم. البته سعی کنید نگران نشوید، اما برای خانم «رانر فورد» مشکلی روی داده و او در بیمارستان بستری است. خواهش می‌کنم هرچه زودتر خودتان را به بیمارستان برسانید، چرا که برای یک عمل مهم باید با شما مشورت شود.

«جولیا» بریده بریده گفت:

ـ دکتر راست بگویید، آیا مادرم زنده است؟

«هنری» با خونسردی گفت:

ـ الان نمی‌توانم چیز بیشتری بگویم. فقط خودتان را به بیمارستان برسانید.

«هنری» گوشی را گذاشت و درحالی که از کار خود راضی بود، به سمت خانه رفت. موقعی که او به خانه رسید، «جولیا» چمدان خود را بسته بود. او تا «هنری» را دید، ماجرای تلفنی را که به او شده بود، خیلی کوتاه گفت. «هنری» سعی کرد خود را ناراحت نشان دهد و بعد گفت:

ـ عزیزم سعی کن خونسردی خودت را حفظ کنی. قول بده تند نروی. راستی اجازه بده من آمپولهای ویتامین تو را هم تزریق کنم. می‌ترسم ضعف کنی.

بعد فوری آمپولها را آماده کرد و به بازوی «جولیا» تزریق کرد. چند ثانیه بعد «جولیا» سراسیمه سوار اتومبیل خود شد و به سرعت از منزل دور شد.

«هنری» مطمئن بود این آخرین اتومبیل سواری و سفر «جولیا» است و اگر موردی پیش نمی‌آمد، او بالاخره از شر همسرش آزاد می‌شد.

○

سه ساعت بعد، اتومبیل پلیس مقابل منزل «فرگوسن» توقف کرد و سپس «هنری فرگوسن» را با خود به ۶۰ کیلومتری لندن برد. آنجا تصادفی روی داده و در آن تصادف «جولیا فرگوسن» کشته شده بود. موقعی که آنها به آنجا رسیدند، جسد نیم سوخته جولیا از لاشه ماشین بیرون کشیده شده بود و از اتومبیل جز مشتی آهن پاره سوخته چیزی باقی نمانده بود.

مأموران به «هنری» گفتند:

- همسر شما با یک کامیون باری تصادف کرده است. راننده می‌گوید، همسر شما بدون علت از مسیر خود منحرف شده و با سرعت زیاد به سمت کامیون آمده و با آن تصادف کرده است.

«هنری» قیافه یک شوهر مصیبت‌زده را به خود گرفت و در تمام مدت گریه می‌کرد. اما در بازگشت از محل حادثه خیلی خوشحال بود و تا صبح از خوشحالی در تختخواب غلت زد.

روز بعد ساعت حدود ده صبح یک اتومبیل دیگر پلیس مقابل منزل او توقف کرد. «هنری» از مراجعه دوباره پلیس دچار نگرانی شد، اما خونسردی خود را حفظ کرد. دو مأمور پلیس از آن پیاده شدند و به طرف در آمدند و زنگ را فشار دادند. «هنری» در را باز کرد. یکی از مأموران که مسن‌تر بود جلو آمد و گفت:

- من کمیسر «بیم» از اسکاتلندیارد هستم.

مأمور دیگر ساکت و صامت کنار در ایستاده و به «هنری» خیره شده بود.

کمیسر پلیس دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- ما برای پاره‌ای تحقیقات به اینجا آمده‌ایم. مرگ همسر شما بسیار پیچیده و اسرارآمیز است و شما باید به سؤالات من جواب بدهید.

«هنری» آنها را به اتاق پذیرایی هدایت کرد، کمیسر با ورود به سالن، بدون اینکه بنشیند گفت:

- آقای فرگوسن، همسر شما با این عجله و سرعت به کجا می‌رفت؟

«هنری» خونسرد گفت:

- او یک مرتبه تصمیم گرفت به دیدن مادر خود در آکسفورد برود، اما چرا با این سرعت نمی‌دانم.

- آیا او سابقه سرعت و تصادف داشت؟

- نه، اصلاً اهل تند رفتن نبود.

- در کالبدشکافی اثری از مواد مخدر یا الکل در خون همسر شما به دست نیامد، اما روی بازوی او جای تزریق آمپول بود. می‌توانید بگویید که قبل از حرکت چه کسی به او آمپول تزریق کرده و این آمپول چه بوده؟

«هنری» درحالی که دستپاچه شده بود، گفت:

- آمپول ویتامین بود که پزشک به او تجویز کرده و من هم تزریق می‌کردم. آمپول آخر را هم کمی قبل از حرکت تزریق کردم.

کمیسر گفت:

- می‌توانم این آمپولها را ببینم؟

«هنری» کمیسر را به طرف حمام هدایت کرد و قفسه بالای روشویی را باز کرد و گفت:

- آمپولهای سمت چپ، آمپولهای ویتامین «جولیا» است و آمپولهای سمت راست هم انسولین است که متعلق به من است.

کمیسر گفت:

- شما بیماری قند دارید؟

- بله، مدتی است که بیماری قند دارم.

کارآگاه درحالی که لبخند می‌زد گفت:

- خب پس معما حل شد. من شما را به اتهام اقدام به قتل همسرتان بازداشت می‌کنم.

«هنری» به تندی گفت:

- مگر دیوانه شده‌اید، این چه حرفی است که می‌زنید؟

- نه آقای «فرگوسن» دیوانه نشده‌ام، ثابت می‌کنم که شما به همسر خود یک آمپول انسولین تزریق کرده‌اید و همسرتان چون عجله داشته است، متوجه تفاوت آمپولها نشده. انسولین اگر به افراد سالم تزریق شود، فرد را دچار سرگیجه و اضطراب می‌کند و اگر پشت فرمان بنشیند، نمی‌تواند آن را کنترل کند. نزدیک بود شما در نقشه خود موفق شوید، ولی این را بدانید که قاتل هرگز بدون مجازات نمی‌ماند. حالا خواهش می‌کنم با ما بیایید.

■

پیری و سقوط کاسترو

بقیه از صفحه ۷

زندان محکوم شدند. عاقبت تحت فشار افکار عمومی که برای آزادی کلیه زندانیان سیاسی به عمل آمد، در ماه مه سال ۱۹۵۵ کنگره کوبا لایحه بخشودگی کاسترو و یارانش را تصویب کرد که در ۱۳ مه تأیید و در ۱۵ مه منجر به آزادی آنها شد.

مرحله دوم عملیات در کریسمس ۱۹۵۷ آغاز شد که طی آن ۱۲ نفر که هرکدام یک تفنگ و دو فشنگ داشتند از کوههای سییراماسترا به ارتش باتیستا حمله کردند و درنهایت موفق شدند با حمایت مردم و برخی حمایت‌های خارجی پس از دو سال جنگ در اوایل سال ۱۹۵۹ حکومت باتیستا را سرنگون کرده و قدرت را در دست بگیرند.

از آن زمان تاکنون کاسترو و کوبا با فراز و نشیب‌های بسیاری مواجه بودند که عمده این اختلافها و درگیریها با آمریکا بوده است. در این رابطه می‌توان به حضور آمریکا در خلیج گوانتانامو اشاره کرد. این خلیج که امروزه به زندان اعضای القاعده تبدیل شده، طبق قراردادی با رژیم باتیستا دراختیار آمریکا قرار گرفت، اما پس از روی کار آمدن کاسترو، آمریکا از بازپس دادن این منطقه به کوبا خودداری کرد.

آمریکا با اسپانیا در سال ۱۸۹۸ بر سر کوبا جنگید و موفق شد با شکست اسپانیا، استقلال این سرزمین را به دست آورد. کوبا به دلیل نزدیکی به آمریکا همواره از کمک‌های واشنگتن برخوردار بود، ولی از زمان روی کار آمدن کاسترو و گرایش به شوروی روابط دو کشور خصمانه شد.

در سال ۱۹۶۰ کوبا اموال خارجیان را ملی کرد و رهبر حزب کمونیست شوروی به این کشور سفر کرد. در همین حال آمریکا خرید شکر از کوبا را تحریم و در سال بعد روابط دیپلماتیک خود را با آن قطع کرد. در همین سال حمله مخالفان کاسترو به خلیج خوکها با شکست مواجه شد. در سال ۱۹۶۲ کوبا از سازمان کشورهای آمریکایی اخراج شد، اما گرایش به شوروی شدت گرفت. پس از بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ کاسترو در سال ۱۹۶۳ راهی شوروی شد و در سال ۱۹۷۱ این دو کشور یک موافقت‌نامه اقتصادی منعقد کردند.

نیروهای نظامی کوبا در حمایت از اقدامات شوروی راهی کشورهای مختلف شدند که از آن جمله باید به **آنگولا، اتیوپی و یمن جنوبی** اشاره کرد.

در سال ۱۹۷۸ کوبا خواستار بازپس‌گیری پایگاه **دریایی گوانتانامو** از آمریکا شد که با مخالفت کاخ سفید مواجه شد. در سالهایی که کاسترو قدرت را در کوبا در دست داشته، روابط این کشور با آمریکا همواره متشنج بوده است.

این روابط در زمان ریاست جمهوری جان کندی درپی بحران موشکی کوبا خصمانه شد، ولی پس از آن نیز این روابط بهبود نیافت.

آمریکایی‌ها از هر اقدامی برای تحت فشار قرار دادن کاسترو استفاده کرده‌اند، ولی او توانسته از بحرانها رهایی یافته و حکومتش را ادامه دهد، اما آنچه در «**سانتاکلارا**» روی داد، نشان از افول دوران کاسترو دارد. یعنی می‌توان به جرأت اعلام کرد که باید از هم‌اکنون به فکر دوران پس از کاسترو بود. لذا سؤال این است که آیا رائول برادر فیدل که جانشین او انتخاب شده، قادر خواهد بود همان روند برادرش را ادامه دهد یا نه؟!

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

با یک خط رسم کنید

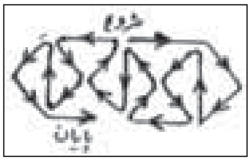

من کدام شهر هستم؟

ورشو، پایتخت لهستان (ور-شو-رش-شرشر)

موش و پنیر!

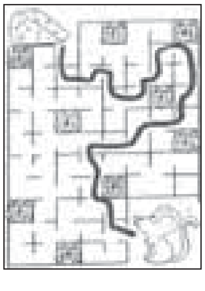

ضرب المثل انحرافی!

چنین ضرب المثلی نداریم. صحیح آن چنین است:

هرکه بامش بیش، برفش بیشتر!

سه خانه کاملاً شبیه!

(۱) ج - ۱ و ب - ۹ / (۲) الف - ۴ و ت - ۸ / (۳) ب - ۶ و ج - ۹

شبیه. اما بی شباهت!

۱- علامت سمت چپ دیده‌بان با نقش روی کفش راست بازیکن هاکی ۲- سر کلنگ با نقش داخل صخره‌ها سمت چپ وسط ۳- سیگار گوشه لب زندانی سمت راست با جیب راست لباس بازیکن هاکی ۴- جای زخم روی چانه زندانی سمت چپ با پارگی وسط لباس بازیکن هاکی ۵- زنجیر وزنه با نقش روی کفش راست بازیکن هاکی ۶- میله پایین پست نگهبانی با نقش کلاه بازیکن هاکی ۷- تنه درخت نخل با نقش سمت چپ تصویر.

وضع کنونی زندگی شما از آینده خبر نمی‌دهد، بلکه از اندیشه‌هایی که تا امروز داشتید حکایت دارد

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @hotmail.com

فیلمسازی که به ترکستان می‌رود!

نقدی بر فیلم «پروانه‌ای در باد» ساخته عباس رافعی

فیلمسازی، آنهم در فضای باز سیاسی و اجتماعی امروز، حرفه لذت‌بخشی است. البته اینکه بتوان به مدد استفاده از تصویر و صدا، خاطرات و تجربه‌های تلخ و شیرین افراد مختلف را نمایش داد و از مجموع آنها یک اصل اخلاقی و یا انسانی را نتیجه گرفت، یا اینکه گوشه‌ای از زندگی اقشار مختلف جامعه را برای بیان خنده‌ها و گریه‌های مشترک در قالب یک فیلم بازگو کرد، کار جذابی است! اما اگر به این حرفه جذاب فقط به عنوان یک منبع درآمد نگاه شود، آن‌وقت دیگر نه‌تنها این حرفه، درآمد چندانی به همراه ندارد، بلکه آنچه ساخته می‌شود از دید مخاطب اصلاً فیلم سینمایی نیست.

ملغمه‌ای به نام فیلمفارسی

فیلم «پروانه‌ای در باد» آخرین ساخته «عباس رافعی» (در مقام نویسنده، تهیه‌کننده و کارگردان) از این اصل خارج نیست. فیلم ملغمه‌ای از چند صحنه و اتفاق و حادثه است که به هیچ‌وجه برای تماشاگر قابل درک نیست... داستان فیلم «پروانه» این‌چنین است: زنی به نام «آیدا» (شقایق فراهانی) پس از ده سال حبس، به این امید به دنیای خارج زندان بازمی‌گردد که دخترش «سحر» را ببیند. آیدا به خانه پدرش می‌رود و پس از اینکه می‌فهمد پدر توانایی نگهداری او را ندارد، شال و کلاه می‌کند و خودش به دنبال دخترش می‌گردد.

باز هم قیصر!!

آیدا به دنبال سحر سر از کویر درمی‌آورد و از آنجا که باور این نکته برای خود کارگردان نیز ممکن نیست که یک زن تنها و غریب بتواند نشان یک خلافکار حرفه‌ای (ولو همسرش) را پس از ده سال بیابد، در فصل میانی فیلم یک «قیصر!» ظاهر می‌شود. یک قیصر به نام «امیر مکانیک» با بازی فریبرز عرب‌نیا که به دنبال زخمی که از شوهر آیدا در جوانی خورده، به نقطه دورافتاده‌ای در همان کویر تبعید شده است.

آیدا با لجاجت و سرسختی، نشانی شوهرش را از امیر طلب می‌کند، اما راه به‌جایی نمی‌برد و درست هنگامی که ناامید و سرگردان مورد آزار و اذیت

نقد آلبوم شکوه عشق

جسارت افتخاری ستودنی است، اما آلبومش نه!

مهدیه ملک‌مسعودی

در فضایی که تولیدات موسیقی داخلی بخش بزرگی از برنامه‌های رسانه‌های صوتی و تصویری را به خود اختصاص داده است، بازار تقاضای موسیقی کشور و بخصوص جوان‌پسند وارد مرحله نوینی شده است که نسبت به نقطه آغاز آن سال ۷۰ در اوج تولید قرار دارد. جالب اینکه آهنگسازانی چون فریدون شهبازیان و ناصر چشم‌آذر و بابک بیات نخستین بار کارشان را با خوانندگان سبک موسیقی سنتی آغاز کردند.

جسارتی ستودنی

برای تولید و تنظیم و عرضه موسیقی زمان‌بندی و یا تاریخ معینی نمی‌توان تعیین کرد و درست به همین دلیل هم بود که وقتی آلبوم «شکوه عشق» در قالب پاپ و آن هم با صدای علیرضا افتخاری به بازار آمد، کسی زیاد تعجب نکرد، زیرا ایشان از نظر صدا، ویژگیهایی خاص و منحصر به فرد دارد.

آلبوم جدید افتخاری با سبک و سیاق نو، نشان داد که یک خواننده هم می‌تواند خارج از چارچوب ردیف بخواند.

افتخاری شاگرد قدیمی استاد شجریان برای مدتی از موسیقی سنتی فاصله گرفت و به ارائه آلبومهای خوش‌آمدی و گل میخک پرداخت و سرانجام با آلبوم «شکوه عشق» وارد میدان موسیقی پاپ شد.

افتخاری این آلبوم را با آهنگسازی خوشنود و صبوحی و درحقیقت با تنظیم ویژه ارکستری عرضه کرده است. روی اول نوار با چهار ترانه غربی است که «دل را ببین» بیشتر از همه خودنمایی می‌کند و قالب کلام در زبان غیرگفت‌وگویی است.

روی دوم نوار باز هم بازگشت به نوای عراقی و دشتی است. اگر شنونده‌ای بار اول این آلبوم را گوش دهد، مسلماً متوجه نمونه‌سازی صدای ایشان با دستگاههای الکترونیکی امروزی نمی‌شود، و سؤال اینجاست که اگر خواننده خود اوج و تحریر را بتواند انجام دهد، آیا باز هم جایی برای تجزیه و تحلیل موسیقی با این پدیده‌های نوظهور باقی می‌گذارد؟

عقیده و قصد نگارنده انتقاد از خواننده نیست، بلکه معتقدم که در ساخت موسیقی پاپ فقط شعر رکن اصلی کار نیست، بلکه مسأله مهم چگونگی ارائه موسیقی است و باید گفت یک موسیقی آن هم از نوع پاپ، باید آنقدر توانمند باشد که حتی بدون کلام، حرفش را بزند و شنونده را جذب نماید، وگرنه همه واژه‌های یک شعر دارای اهمیت یکسان نیستند. درواقع این عنصر خواننده است که باید علاوه بر انتخاب موسیقی، آن را مورد توجه و تأکید قرار دهد.

اوج و فرودهای صوتی در شکوه عشق بسیار نابجا به‌کار رفته است، آنچه در شعر خزان به‌کار رفته است یک ملودی زیبا است، البته برای آنان که بیشتر با موسیقی ترک خو گرفته‌اند و انسان ناخودآگاه به یاد خوانندگان ترک استامبول می‌افتد. البته شاید اهداف و اندیشه حامیان مالی این نوار با آلبومهای قبلی افتخاری متفاوت باشد و حتماً هم اینطور است. (رجوع کنید به بروشور نوار و انواع تشکرها) و البته پیداست که با نیت تجلیل از حماسه‌سازان انقلاب تکثیر یافته است، اما آیا اینها همه می‌تواند سرپوشی بر روی عدم وصل به موقع، ترتیب ریتم و سازبندی و ملودی مناسب باشد؟

کمی به عقب برگردیم! آیا همان نوارهای نیلوفرانه (فقط شماره یک مدنظر باشد) نازنگاه و سرمستان قابلیت تحسین و تجلیل را نداشتند و آیا عطر سوسن نتوانست شور و هیجان آنهایی را که با ساز همراه بودند برانگیزد، و اندیشه‌های زیادی را به راه درست و منطقی سوق دهد که لزوم انتشار این کاست قطعی شد؟ آن هم با ترکیب‌بندیهایی که زیاد هم با کسب خواننده و ملودی همخوانی ندارد!

آلبومی ضعیف و...

آنچه در این آلبوم هویدا است اینکه فواصل موسیقی به جز دو مورد (حیدر و خزان) غیروطنی است و همین نوع نگاه، میزان توفیق میراث‌داران را تا

جماعت آن کویر، واقع می‌شود، خون غیرت در امیر به جوش و خروش می‌آید و زمین و زمان را به هم می‌دوزد تا نشانی نادر (شوهر آیدا) را بیابد. از اینجا به بعد همه چیز مهیا می‌شود تا اینکه تماشاگر، یک فیلمفارسی به تمام معنا (و البته با اسانس هندی!) را هضم کند!

امیر و آیدا پس از گذر از موانع بسیار سخت، خودشان را به مخفیگاه نادر می‌رسانند. وقتی آیدا در تله شوهرش گیر می‌افتد، پس از اینکه درمی‌یابد، شوهرش می‌خواهد امیر را بکشد، با یک حرکت و نیروی استثنایی! دست شوهرش را می‌کشد و نادر به سادگی از دره سقوط کرده و می‌میرد!!!

آیدا این بار به جرم آدمکشی (حالا با لفافه «دفاع از خود») به زندان بازمی‌گردد و دختر آیدا نیز به امیر سپرده می‌شود تا با هم در روزهای ملاقات به دیدن آیدا بیایند... همین!

و اما...

درباره فیلمی که تمام نود دقیقه‌اش را بتوان در چند جمله خلاصه کرد، چه می‌توان نوشت؟

یک فیلم کنسروی!

گمان می‌کنم آقای رافعی، روزگاری دور، شروع به نوشتن داستانی کرده که از ابتدای آن خوشش آمده، اما نتوانسته قصه را جمع کند و پایان داستان را موکول کرده به زمان ساخته شدن فیلم که آن را هم بسیار سطحی و کلیشه‌ای و در اوج سردرگمی سرهم کرده است.

کارگردان این فیلم باید بداند که دیگر دوران قیصربازی و فیلمفارسی سازی گذشته است!

به‌راستی جرم آیدا چه بوده که ده سال به خاطر آن حبس کشیده است؟ جرم امیر چه بوده؟ همین‌طور جرم همسر امیر و نادر چیست و دهها چه دیگر. پاسخ هیچ‌کدام از این سؤالها را در فیلم نمی‌توان یافت. اگر قرار باشد که حلال تمام چراهای فیلم، دیالوگهای بسیار سطحی و کوتاه بازیگران باشد. (مثلاً در لابلای صحبت آیدا با نادر، آنهم در فصل انتهایی می‌شنویم که آیدا می‌گوید: من حبس کشیدم، چون اهل کثافتکاری نبودم!)، آن‌وقت باید فقط برای وقت‌گذرانی به سینما رفت و در ضمن وقت‌گذرانی به حال چنین سینمایی گریست!...

«آقای رافعی» از آنجا که می‌خواسته گوشه‌ای از مشکلات جامعه را بیان کند و با فیلمش گذری در اجتماع داشته باشد، به صورت جسته و گریخته، صحنه‌هایی را در فیلم کنسروی‌اش نشان می‌دهد:

۱ـ در مسافرخانه‌ها به زن تنها اتاق نمی‌دهند، ولو با شناسنامه، مگر تا وقتی که پول و رشوه‌ای در کار باشد...

۲ـ یک زن تنها هرجا احساس خطر کند، حلقه ازدواجش را به دستش می‌اندازد تا به دیگران بفهماند که همسر دارد...

۳ـ یک زن تنها هرجا احساس ناامنی کند، چادر به سر می‌کند و هرجا امن باشد، آزاد لباس می‌پوشد!...

۴ـ و ۵ـ و ۶ـ ...

اما نشان دادن چنین صحنه‌های نخ‌نما شده‌ای، به هیچ عنوان کمکی به بیان کردن و توضیح دادن مشکلات و دردهای جامعه نمی‌کند. این چنین صحنه‌هایی نشان می‌دهد که کارگردان به جای اینکه سعی کند از لابلای مشکلات و زیر پوسته دردهای اجتماعش حرکت کند، از روی موانع و سختی‌های جامعه‌اش به سرعت، می‌پرد...

از فروش هم خبری نیست

فیلم «پروانه» حتی اجازه بازی به بازیگر هم نمی‌دهد. «فریبرز عرب‌نیا» بازیگری که در فیلم‌های «سلطان»، «رنگ شب»، «طوطیا» و... خوش درخشید، آنقدر ضعیف بازی می‌کند که گویا اصلاً او را نمی‌شناسیم. جالب اینکه بر پرده سینما عکس «مجید مشیری» نقاشی شده، اما کل بازی وی در فیلم، سه دقیقه هم نمی‌شود! (البته ناگفته نماند که بازی «شقایق فراهانی» در این فیلم به نسبت بازیهای قبلی‌اش بهتر است).

به راستی هدف کارگردان از ساختن فیلم «پروانه‌ای در باد» چه بوده است؟ تجدیدخاطره با سینمای فیلمفارسی و فروش در گیشه؟ اگر این تصور را هم داشته، فیلم پروانه آن‌قدر ضعیف است که ابداً فیلمفارسی دوستها را هم جذب نمی‌کند.

امیدواریم چنانچه این فیلمساز قصد ادامه فیلمسازی را دارد، در چگونگی فعالیت‌های سینمایی‌اش تجدیدنظر کند، در غیر این صورت راهی که می‌رود به ترکستان است.

آنا ودودی

در این آلبوم نه از انتخاب شعر و تلفیق آن با موسیقی خبری است و نه از ابداع و تنوع ملودی و...

حد زیادی کاهش داده است.

این یک واقعیت است که آهنگسازی و خوانندگی همیشه به‌درستی از هم تفکیک نمی‌شوند، ولی این دلیلی برای یک خواننده نیست که کل اثری که در بازار به فروش می‌رسد، بسیار متفاوت از چیزی در حد متعارف آن باشد!

چیزی که در آلبوم شکوه عشق کمتر به آن پرداخته شده است و به تعبیر بهتر فراموش شده است اینکه موسیقی‌دان از ایجاد نوعی تصویر ذهنی برای شنونده طفره رفته است و به عبارت ساده‌تر ناتوان است. مثلاً در تصنیف حیدر کوشیده است عظمت و جلال انسانی والا را به صورت تحریر بیان کند، در صورتی که شنونده فقط با یک موسیقی تقلیدی مواجهه است.

سخن کوتاه اینکه ما با یک اثر خوب موسیقی روبرو نیستیم، زیرا در این آلبوم نه از انتخاب شعر و تلفیق آن با موسیقی خبری است و نه از ابداع و تنوع ملودی و ادوات تحریر و مهمتر از همه خلاقیت.

تنها مزیت این آلبوم شاید نام خواننده آن باشد که الحق جسارتش در این سبک موسیقی ستودنی است و این همان دل به دریا سپردن و از طوفان نهراسیدن است، اما به‌راستی برای انتشار یک آلبوم می‌توان تنها به این دلیل قناعت نمود؟ و آیا این آلبوم توانست تمام پیام خویش را ابلاغ کند؟

تأثیر موسیقی بر فیلم

ناطق شدن سینما، تأثیر چندانی بر موسیقی فیلم نداشت. حتی شاید بتوان گفت موسیقی پلی بود برای عبور از عصر صامت به دوران ناطق. امروزه نیز نقش عمده موسیقی، هنوز در بیشتر فیلم‌ها همان حالت انتقالی دوران صامت را حفظ کرده و به عنوان افکت عواطف به‌کار می‌رود!

از این گذشته، موسیقی به عنوان رابطه میان نماها و صحنه‌ها نیز عمل می‌کند. بخصوص هنگامی که صحنه‌ای عوض می‌شود، یا زمان و مکانی تغییر می‌کند، موسیقی همچنان به راه خود ادامه می‌دهد.

قدرت تأثیر موسیقی بر فیلم

علت اصلی علاقه‌مندی فیلمسازان صامت به موسیقی، آن بود که به قدرت نمایشی موسیقی پی برده بودند. کاملاً مشخص و بدیهی است که موسیقی می‌تواند فضای مناسب برای بیان احساساتی از قبیل خوشحالی، اندوه، ترس، پیروزی، افتخار، ناامیدی و... را فراهم آورد.

موسیقی یکی از تجریدی‌ترین هنرهاست که گرایش خاص به سمت ناب بودن دارد. بسیار دشوار است که کسی از محتوای یک عبارت موسیقایی سخن بگوید. موسیقی حس و عاطفه را منتقل می‌سازد و در مقایسه با شعر، معانی ذهنی‌تری را می‌سازد، چرا که کلمات مفهوم معین‌تر دارند.

انواع موسیقی می‌تواند دلالت بر جغرافیای بومی، گروه نژادی، طبقه اجتماعی و غیره داشته باشند. موسیقی می‌تواند در تضاد با تصویر طعنه‌آمیزی کند. از طرف دیگر، موسیقی می‌تواند در معرفی شخصیت‌های فیلم نقش مهمی را ایفا نماید.

استفاده از موسیقی در فیلم، صورتهای متنوعی دارد. هنوز هم چنان که گفته شد، بسیاری از سینماگران از موسیقی به عنوان تشدیدکننده فضای صحنه (همچون دوران صامت) استفاده می‌کنند، برخی دیگر بر موسیقی توصیفی اصرار می‌ورزند و آن را به عنوان معادل کلمه به کلمه تصویر به‌کار می‌برند.

موسیقی در خدمت تصویر یا تصویر در خدمت موسیقی؟

گروهی از فیلمسازان معتقدند که موسیقی متن، نباید آنقدر خوب باشد که از ارزش تصویر بکاهد و گروهی دیگر معتقدند که گاه باید اجازه داد تا موسیقی بر تصویر چیره شود. در هرحال تشریح موسیقی فیلم، همانند بسیار دیگری از عناصر سینما که با ذهنیت مخاطب سروکار دارند، امکان‌ناپذیر می‌نماید.

فیلم سینمایی‌ای که با بیش از یک صدا همراهی می‌شود، بسان یک همسرایی پیچیده با مخاطب سخن می‌گوید. سه روایت دیداری، کلامی و موسیقایی که در فیلم‌های امروزی گاه به شکل همزمان وجود دارند، رابطه متقابل و پیچیده‌ای را با هم می‌آفرینند، که تفکیک آنها به سادگی امکان‌پذیر نیست. ضمن آنکه غیبت هریک از این سه، گاه به پیچیده‌تر شدن ساختمان فیلم می‌افزاید.

ابوالفضل صمدی رضایی از سیس‌آباد مشهد

اگر متکبر نباشیم، از کبر دیگران شکایت خواهیم کرد

● لارو شفوکو

نگاهی به کلیه قاره‌ها در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶

در نیمه راه

☆۲۰۴ کشور راه جام جهانی را آغاز کردند که پس از سه سال نبرد در میدان فوتبال تنها ۳۲ کشور، جام جهانی ۲۰۰۶ در آلمان را آغاز خواهند کرد

☆اولین پیش‌بینی‌های کامپیوتری و اینترنتی در مورد صعودکنندگان به مسابقات نهایی جام جهانی ۲۰۰۶ در آلمان

نیمه راه

مسابقات مقدماتی جام جهانی برای سال ۲۰۰۶ به نیمه راه رسید. در شش منطقه اروپا، آمریکای جنوبی، آسیا، آفریقا، آمریکای مرکزی و شمالی و اقیانوسیه کار انتخاب تیم‌ها به مراحل نهایی نزدیک شده است.

اکنون که مسابقات به نیمه راه رسیده و همچنین روز چهارشنبه بیست و هفتم آبان یکدوره کامل دیگر از مسابقات در پنج منطقه از شش منطقه موجود انجام می‌شود، بهتر دیدیم که وضعیت کامل گروهها و قاره‌های مختلف را در نیمه راه برای اطلاع خوانندگان گرامی درج کنیم، ضمن آنکه آخرین پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی را که به اهتمام خبرگزاری فرانسه و شبکه سی‌ان‌ان انجام گرفته نیز درج می‌کنیم و مطمئن هستیم که برای خوانندگان عزیز خالی از لطف نخواهد بود.

۱ـ قاره اروپا:

۵۱ کشور و چهارده سهمیه شامل آلمان به عنوان میزبان

نحوه مسابقات: هشت گروه که از هر گروه تیم اول مستقیماً به جام جهانی راه می‌یابد و دو تیمی که در میان مقام دومی‌ها، صاحب بهترین امتیاز هستند نیز مستقیماً به جام جهانی راه می‌یابند و شش تیم باقیمانده که در گروهها به مقام دوم می‌رسند به صورت رفت و برگشت سه تیم در برابر سه تیم دیگر قرار می‌گیرند تا سه تیم برنده نیز به جمع تیم‌های حاضر در دوره نهایی اضافه شوند. ناگفته نماند که آلمان به دلیل میزبانی از مسابقات انتخابی در اروپا معاف است.

رده بندی گروهها

گروه اول:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ رومانی	۴	۹	۹	۴	۳۰ درصد
۲ـ هلند	۵	۹	۱۰	۶	۳ درصد
۳ـ فنلاند	۴	۷	۷	۳	۲۰ درصد
۴ـ چک	۴	۶	۴	۴	۳۷ درصد
۵ـ مقدونیه	۴	۴	۶	۵	صفر
۶ـ آندورا	۳	۳	۸	۳	صفر
۷ـ ارمنستان	۴	۰	۱	۱۱	صفر

گروه دوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ اوکراین	۴	۸	۶	۳	۲۶ درصد
۲ـ ترکیه	۴	۶	۶	۲	۲۶ درصد
۳ـ آلبانی	۴	۶	۴	۵	صفر
۴ـ دانمارک	۳	۵	۴	۲	۲۴ درصد
۵ـ گرجستان	۳	۴	۴	۶	صفر
۶ـ یونان	۳	۴	۳	۳	۲۴ درصد
۷ـ قزاقستان	۳	۰	۱	۷	

گروه سوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ پرتغال	۴	۱۰	۱۵	۳	۴۰ درصد
۲ـ اسلواکی	۴	۱۰	۱۵	۳	۲۸ درصد
۳ـ استونی	۴	۷	۸	۷	۵ درصد
۴ـ روسیه	۳	۴	۶	۸	۲۲ درصد
۵ـ لتونی	۴	۴	۷	۱۱	۵ درصد
۶ـ لیختن‌اشتاین	۴	۴	۷	۱۱	صفر
۷ـ لوکزامبورگ	۵	۰	۴	۱۹	صفر

گروه چهارم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ ایرلند	۴	۸	۶	۱	۳۵ درصد
۲ـ فرانسه	۴	۸	۴	۰	۲۵ درصد
۳ـ سوئیس	۳	۵	۹	۳	۴۰ درصد
۴ـ اسرائیل	۴	۵	۴	۳	صفر
۵ـ قبرس	۴	۱	۴	۹	صفر
۶ـ فارو	۴	۱	۴	۱۲	صفر

گروه پنجم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ ایتالیا	۴	۹	۷	۵	۵۰ درصد
۲ـ نروژ	۴	۷	۶	۳	۲۳ درصد
۳ـ اسلوانی	۴	۷	۴	۳	۲۳ درصد
۴ـ بلاروس	۴	۴	۸	۵	۴ درصد
۵ـ اسکاتلند	۴	۴	۱	۳	صفر
۶ـ مولداوی	۴	۱	۱	۹	صفر

گروه ششم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ انگلستان	۴	۱۰	۷	۳	۵۵ درصد
۲ـ لهستان	۴	۹	۱۰	۵	۲۵ درصد
۳ـ اتریش	۴	۵	۸	۸	۲۰ درصد
۴ـ ایرلند شمالی	۴	۳	۵	۸	صفر
۵ـ ولز	۴	۲	۵	۸	صفر
۶ـ آذربایجان	۴	۲	۱	۴	صفر

گروه هفتم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ صربستان	۳	۷	۸	۰	۳۷ درصد
۲ـ لیتوانی	۳	۵	۵	۱	صفر
۳ـ اسپانیا	۳	۵	۳	۱	۳۵ درصد
۴ـ بوسنی	۳	۲	۱	۱	صفر
۵ـ بلژیک	۳	۱	۱	۳	۲۸ درصد
۶ـ سان‌مارینو	۳	۰	۰	۱۴	صفر

گروه هشتم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ سوئد	۴	۹	۱۴	۳	۳۵ درصد
۲ـ بلغارستان	۳	۷	۹	۴	۳۴ درصد
۳ـ کرواسی	۳	۷	۶	۲	۳۳ درصد
۴ـ مجارستان	۳	۳	۴	۸	صفر
۵ـ ایسلند	۴	۱	۴	۱۰	صفر
۶ـ مالت	۳	۱	۱	۱۱	صفر

۲ـ منطقه آمریکای جنوبی:

نحوه مسابقات انتخابی: ده کشور شرکت‌کننده از ابتدا به صورت دوره‌ای و رفت و برگشت، مانند یک لیگ حرفه‌ای، مسابقات خود را انجام می‌دهند و در پایان چهار تیم اول مستقیماً به جام جهانی می‌روند و صاحب مقام پنجم باید به‌شکل رفت و برگشت با فاتح منطقه اقیانوسیه دو دیدار برگزار کند که برنده این دو نیز به جام جهانی راه می‌یابد.

رده‌بندی مسابقات انتخابی آمریکای جنوبی در پایان هفته دهم

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ برزیل	۱۰	۲۰	۱۹	۱۰	۴۰ درصد
۲ـ آرژانتین	۱۰	۱۹	۱۸	۹	۳۹ درصد
۳ـ پاراگوئه	۱۰	۱۸	۱۴	۱۰	۱۵ درصد
۴ـ اکوادور	۱۰	۱۳	۱۱	۱۱	یک درصد
۵ـ شیلی	۱۰	۱۳	۹	۹	دو درصد
۶ـ ونزوئلا	۱۰	۱۳	۱۱	۱۴	صفر
۷ـ اروگوئه	۱۰	۱۱	۱۵	۲۳	دو درصد
۸ـ کلمبیا	۱۰	۱۰	۱۱	۱۱	یک درصد
۹ـ پرو	۱۰	۱۰	۱۱	۱۴	صفر
۱۰ـ بولیوی	۱۰	۱۰	۱۱	۱۹	صفر

۳ـ قاره اقیانوسیه:

نحوه انتخاب: دوازده کشور در سه مرحله مسابقات انتخابی را باید برگزار کنند که تاکنون دو مرحله به پایان رسیده و تنها دو کشور استرالیا و جزایر سلیمان برای انجام مسابقه نهایی بین خود و به شکل رفت و برگشت باقی مانده‌اند. برنده باید با صاحب مقام پنجم در منطقه آمریکای جنوبی به‌شکل رفت و برگشت روبرو شود تا تیم پیروز به جام جهانی راه یابد. حذف نیوزلند در مرحله دوم توسط جزایر سلیمان از شگفتی‌های بزرگ مسابقات انتخابی محسوب می‌شود.

۴ـ قاره آفریقا:

نحوه مسابقات انتخابی: ۵۱ کشور در مرحله اول مسابقات انتخابی را در قاره آفریقا آغاز کردند و در پایان مرحله اول ۳۰ کشور به مرحله دوم راه یافته‌اند که به پنج گروه و هر گروه متشکل از شش تیم تقسیم شده‌اند. در پایان مسابقات دوره‌ای و رفت و برگشت در هر گروه، تیم فاتح به جام جهانی راه می‌یابد.

گروه اول:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری و اینترنتی برای انتخاب
۱ـ سنگال	۵	۱۰	۹	۵	۳۵ درصد
۲ـ توگو	۵	۱۰	۶	۴	۱۰ درصد
۳ـ زامبیا	۵	۱۰	۶	۴	۳۵ درصد
۴ـ کنگو	۵	۶	۶	۷	۱۰ درصد
۵ـ لیبریا	۵	۴	۱	۷	۱۰ درصد
۶ـ مالی	۵	۲	۳	۶	صفر

گروه دوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ آفریقای جنوبی	۵	۹	۵	۵	۴۰ درصد
۲ـ غنا	۵	۸	۶	۴	۳۵ درصد
۳ـ جمهوری دمکراتیک کنگو	۵	۸	۵	۴	۲۵ درصد
۴ـ کیپ ورد	۵	۷	۴	۵	صفر
۵ـ بورکینافاسو	۵	۶	۵	۶	صفر
۶ـ اوگاندا	۵	۴	۳	۵	صفر

گروه سوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ ساحل عاج	۵	۱۲	۱۰	۳	۴۰ درصد
۲ـ لیبی	۵	۱۰	۷	۴	۵ درصد
۳ـ کامرون	۵	۸	۷	۵	۳۵ درصد
۴ـ مصر	۵	۷	۱۱	۹	۲۰ درصد
۵ـ بنین	۵	۲	۶	۱۱	صفر
۶ـ سودان	۵	۲	۲	۱۱	صفر

گروه چهارم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ آنگولا	۵	۱۱	۵	۴	۳۰ درصد
۲ـ نیجریه	۵	۱۰	۷	۴	۴۵ درصد
۳ـ گابن	۵	۶	۸	۷	۲۰ درصد
۴ـ زیمبابوه	۵	۵	۴	۶	۵ درصد
۵ـ روآندا	۵	۴	۴	۷	صفر
۶ـ الجزایر	۵	۳	۳	۶	صفر

گروه پنجم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ گینه	۴	۸	۸	۳	۴۰ درصد
۲ـ مراکش	۴	۶	۴	۲	۳۸ درصد
۳ـ بوتسوانا	۵	۶	۵	۱۰	صفر
۴ـ تونس	۴	۵	۸	۶	۱۲ درصد
۵ـ کنیا	۴	۴	۴	۴	۱۰ درصد
۶ـ مالاوی	۵	۳	۶	۹	صفر

نکته: دلیل نامساوی بودن مسابقات در این گروه، محرومیت سال گذشته فدراسیون فوتبال کنیا بود که باعث شد سه مسابقه از بازیهای این تیم به تعویق بیفتد. این سه مسابقه در تاریخ‌های بعدی انجام خواهد شد.

۵ـ منطقه آمریکای شمالی و مرکزی:

نحوه انتخاب برای جام جهانی: ۴۰ کشور در مسابقات انتخابی نام‌نویسی کردند که پس از دو مرحله فقط ۱۲ تیم باقی مانده‌اند که در مرحله سوم در سه گروه چهار تیمی تقریباً به مسابقات خود پایان داده‌اند. در پایان این مرحله از هر گروه دو تیم به مرحله چهارم و پایانی در این منطقه راه می‌یابند که پس از مسابقات دوره‌ای و رفت و برگشت، سه تیم از جمع شش تیم مستقیماً به جام جهانی راه می‌یابند و تیم چهارم، در دو مسابقه رفت و برگشت، با تیم پنجم از مرحله انتخابی در قاره آسیا روبرو می‌شود و تیم برنده هم به جام جهانی راه می‌یابد.

گروه اول:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ آمریکا	۵	۱۱	۱۲	۴	۳۰ درصد
۲ـ جامائیکا	۵	۶	۶	۴	یک درصد
۳ـ پاناما	۵	۵	۵	۱۱	یک درصد
۴ـ السالوادور	۵	۴	۴	۸	یک درصد

گروه دوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ گواتمالا	۵	۱۰	۷	۸	۶ درصد
۲ـ کاستاریکا	۵	۹	۱۲	۸	۳۰ درصد
۳ـ هندوراس	۵	۶	۹	۷	۱۰ درصد
۴ـ کانادا	۵	۴	۳	۸	صفر

گروه سوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ مکزیک	۴	۱۲	۱۹	۱	۳۰ درصد
۲ـ ترینیداد	۵	۹	۱۰	۸	یک درصد
۳ـ سنت وینسنت	۵	۴	۴	۱۰	صفر
۴ـ سنت کیتس	۴	۰	۴	۱۱	صفر

۶ـ قاره آسیا: ۴۰ کشور در سه مرحله مسابقات انتخابی را برگزار می‌کنند

نحوه مسابقات: پس از پایان مرحله دوم هشت کشور برنده به دو گروه تقسیم می‌شوند و از هر گروه تیم‌های اول و دوم مستقیماً به جام جهانی می‌روند و تیم‌های سوم هر دو گروه نیز به صورت رفت و برگشت با یکدیگر دو مسابقه برگزار می‌کنند و تیم برنده با صاحب عنوان چهارم در مرحله نهایی مسابقات انتخابی در منطقه آمریکای مرکزی و شمالی به صورت رفت و برگشت دیدار می‌کند و برنده به جام جهانی راه می‌یابد.

گروه اول:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ ایران (×)	۵	۱۳	۱۵	۲	۱۶ درصد
۲ـ اردن	۵	۱۲	۱۰	۴	صفر
۳ـ قطر	۵	۶	۱۲	۸	صفر
۴ـ لائوس	۵	۰	۳	۲۴	صفر

گروه دوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ ازبکستان (×)	۵	۱۳	۱۰	۲	۷ درصد
۲ـ عراق	۵	۸	۱۳	۶	صفر
۳ـ فلسطین	۵	۷	۱۰	۷	صفر
۴ـ تایوان	۵	۰	۲	۲۰	صفر

گروه سوم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ ژاپن (×)	۵	۱۵	۱۵	۱	۱۷ درصد
۲ـ عمان	۵	۹	۱۴	۳	صفر
۳ـ سنگاپور	۵	۳	۳	۱۴	صفر
۴ـ هند	۵	۳	۲	۱۸	صفر

گروه چهارم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ کویت	۵	۱۳	۹	۱	۹ درصد
۲ـ چین	۵	۱۳	۷	۱	۱۲ درصد
۳ـ هنگ کنگ	۵	۴	۵	۸	صفر
۴ـ مالزی	۵	۰	۱	۱۴	صفر

گروه پنجم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ کره شمالی (×)	۵	۱۱	۱۱	۴	یک درصد
۲ـ امارات	۵	۷	۵	۶	صفر
۳ـ تایلند	۵	۴	۸	۹	صفر
۴ـ یمن	۵	۴	۵	۱۰	صفر

گروه ششم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ بحرین (×)	۵	۱۱	۱۱	۴	۸ درصد
۲ـ تاجیکستان	۵	۷	۴	۳	صفر
۳ـ سوریه	۵	۵	۵	۵	صفر
۴ـ قرقیزستان	۵	۱	۴	۱۴	صفر

گروه هفتم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ کره جنوبی (×)	۵	۱۱	۷	۲	۱۶ درصد
۲ـ لبنان	۵	۱۰	۱۱	۵	صفر
۳ـ مالدیو	۵	۴	۵	۱۴	صفر
۴ـ ویتنام	۵	۳	۵	۹	صفر

گروه هشتم:

ردیف / کشور	بازی	امتیاز	گل زده	گل خورده	پیش‌بینی کامپیوتری از شانس برای انتخاب
۱ـ عربستان (×)	۵	۱۵	۱۱	۱	۱۵ درصد
۲ـ ترکمنستان	۵	۷	۷	۷	صفر
۳ـ اندونزی	۵	۶	۵	۹	صفر
۴ـ سریلانکا	۵	۱	۴	۸	صفر

نکته: تیم‌هایی که با علامت (×) مشخص شده‌اند عملاً در یک هفته به پایان مسابقات برای دوره بعدی انتخاب شده‌اند. تنها کویت و چین در نبردی پایاپای درگیر شده‌اند.

قتل‌عام عربها

پس از دو مرحله با حذف سوریه، اردن، عراق، لبنان، قطر، امارات، یمن، عمان و فلسطین، کشورهای عربی دچار قتل‌عام شده‌اند و تنها عربستان، کویت و بحرین برای حفظ آبروی عربها باقی مانده‌اند که تازه وضعیت کویت هم مشخص نیست.

پیش بینی

برطبق پیش‌بینی کامپیوتری توسط خبرگزاری فرانسه و شبکه اینترنت، کشورهای ژاپن، ایران، کره جنوبی، عربستان و چین از بخت بیشتری برای حضور در جام جهانی به نمایندگی از قاره آسیا برخوردارند.

هنگام روبرو شدن با حقارت از موضوع عشق به آن‌ها پاسخ بگویید. وین دایر

جنگ ناتمام با اخراج مرد آلمانی تمام شد

پایان سناریوی اختلافات تیم ملی دوچرخه‌سواری

همه چیز از اواخر سال ۲۰۰۲ و پس از بازیهای آسیایی پوسان شروع شد. از همان روزی که آلبرت سولایان سرمربی ارمنستانی تیم ملی دوچرخه‌سواری که اتفاقاً کارنامه موفقی هم از خود به‌جای گذاشته بود، به دلیل عدم توافق مالی با مسوولان فدراسیون دوچرخه‌سواری به کشورش بازگشت و سکان هدایت تیم ملی به آلتوک آلمانی سپرده شد.

این مربی آلمانی که یک بار در سال ۲۰۰۰ هم این مسوولیت را عهده‌دار شده بود و اتفاقاً کارنامه موفقی هم از خود به جای نگذاشته بود! این بار چیزی نمانده بود که ریشه دوچرخه‌سواری کشورمان را از بیخ و بن بخشکاند. آنچه این اواخر بیش از هر مسأ.له دیگری درخصوص حضور این مربی آلمانی در تیم ملی کشورمان به چشم می‌خورد، مشکلات حاشیه‌ای بود که در اثر برخورد او با دوچرخه‌سواران ملی‌پوش یا بالعکس ایجاد شده بود.

آلتوک پیش از آغاز نخستین اردوی آماده‌سازی پس از المپیک آتن رسماً اعلام کرده بود حاضر به کار با علیرضا حقی، عباس سعیدی تنها و امیر زرگری سه تن از بهترین اعضای تیم ملی نیست و آنها باید از تیم ملی کنار بروند. اختلاف آلتوک با ملی‌پوشان مسأله عجیبی نبود، اما اینکه به یکباره یک مربی با توجه به ظرفیت اندک دوچرخه‌سواری ما بگوید سه تن از بهترینها کنار بروند، قابل تأمل است. در مواردی که پیش از این به‌وجود آمده بود، هر بار فدراسیون به طریقی سعی در حفظ کردن آلتوک داشت، اما این بار اختلاف از جنس دیگری بود. دیگر احترامی که باید بین دوچرخه‌سواران و سرمربی‌شان وجود داشته باشد، از میان رفته بود. و همین امر باعث شد تا فدراسیون دوچرخه‌سواری سرانجام تصمیمی را که باید خیلی زودتر از اینها می‌گرفت، بگیرد و حکم اخراج آلتوک را صادر کند.

با صدور این حکم، سناریوی اختلافات تیم ملی دوچرخه‌سواری که دامنه آن به سرعت رو به گسترش بود، با خوبی و خوشی برای دوچرخه‌سواری ما به پایان رسید.

درحالی که تنها چند روز از برکناری آلتوک سرمربی آلمانی تیم ملی دوچرخه‌سواری می‌گذرد، به سراغ سه دوچرخه‌سواری رفتیم که یا جای آنها در تیم ملی بود یا جای پیرمرد حساس آلمانی!

عباس سعیدی تنها: آلتوک زحمات یکساله خیلی‌ها را هدر داد!

عباس سعیدی تنها دارنده مدال طلای چهار کیلومتر تیمی رقابتهای آسیایی چین، پس از شنیدن خبر اخراج مربی آلمانی در مورد او گفت:

«مربی موفق کسی است که یک روان‌شناس خوب باشد، اما متأسفانه آلتوک نه‌تنها این شاخصه را نداشت، بلکه باعث ایجاد تنش و استرس درمیان ورزشکاران نیز می‌شد.»

وی که به دلیل درگیری لفظی با آلتوک سه ماه از همراهی تیم ملی محروم شده بود، افزود:

«آلتوک با کنار گذاشتن من از تیم ملی، نه‌تنها باعث تضعیف روحیه‌ام شد، بلکه تمام زحماتی را که طی این سالها مسوولان ورزش کشور برای رشد من کشیده‌اند نیز هدر داد.»

قادر میزبانی: آلتوک شایسته نبود!

قادر میزبانی اعجوبه دوچرخه‌سواری ایران نیز در مورد آلتوک گفت:

سطح دانش آلتوک پاسخگوی نیاز رکابزنان تیم ملی بزرگسالان نبود. بهتر بود از ابتدا از او در تیم‌های پایه استفاده می‌شد. او به هیچ‌وجه شایستگی هدایت تیم ملی دوچرخه‌سواری ایران را نداشت. من هنوز هم متوجه نمی‌شوم که چرا این مربی آلمانی از من برای شرکت در اردوی تیم ملی و انتخابی بازیهای المپیک دعوت نکرد!»

علیرضا حقی: از اخراج آلتوک خوشحالم!

علیرضا حقی نیز که همچنان خاطره کنار گذاشته شدنش از ترکیب تیم اعزامی به المپیک ۲۰۰۴ آتن را نمی‌تواند فراموش کند، در جواب ما گفت: «خوشحالم از اینکه می‌بینم بالاخره فدراسیون حق را به ما داد و آلتوک را اخراج کرد، چون اگر قرار بود او به همین منوال به کارش ادامه دهد، باید قید حضور موفق در بازیهای آسیایی ۲۰۰۶ دوحه را می‌زدیم. آلتوک به دلیل عدم آشنایی با علم روز دنیا و همچنین عدم مدیریت قوی، شایستگی هدایت تیم ملی را نداشت.»

درخواست زیدان برای رهایی

لطفاً گیر ندهید!

زیدان، اما در آخرین مصاحبه‌اش برای رهایی کامل قوهای سپید از قفس ناکامی راهکار ارائه می‌دهد: **لطفاً گیر ندهید!**

زین‌الدین زیدان در کنار اظهارنظرهایش درباره عملکرد رئال مادرید، از فرصت استفاده می‌کند تا بار دیگر تأکید کند، تمایلی به صحبت کردن راجع به تیم ملی فرانسه که آن را حدود دو ماه پیش ترک کرد، ندارد.

◁**قبل از هر چیز سراغ کتف آسیب دیده‌ات برویم. خیلی زودتر از موعد به میدان بازگشتی.**

◁◁زودتر از موعد بازی را از سر گرفتم، چون نمی‌خواستم بیکار بمانم. تا به‌حال که همه چیز به خوبی پیش رفته، اما باید با احتیاط زیادی بازی کنم. سعی من این است که در بازیهای آینده، بدون محافظ به میدان بیایم، چرا که انگار دست و پایم را بدجوری بسته‌اند، به همین دلیل بدون محافظ تمرین می‌کنم. تمرینات بدنسازی را هم به شدت دنبال می‌کنم تا عقب افتادگی خود را جبران کرده باشم.

◁**رئال مادرید شروعی اسفبار در این فصل داشت. اوضاع باشگاه را حالا بعد از دو، سه نتیجه مناسب چگونه ارزیابی می‌کنی؟**

◁◁نیاز به توضیح خاصی نیست. حرکت

گناه علی انصاریان بیشتر است

فوتبال حرفه‌ای یا

بحث‌های مختلفی که چند روز اخیر پیرامون وضعیت آرایش موی علی انصاریان به‌وجود آمده، زنگ خطر را برای بازیکنانی که از نظر چهره و ظاهر کمی متفاوت‌تر از بقیه ظاهر می‌شوند، به صدا درآورده است.

پس از مطرح شدن این مسأله و صحبت‌های مشاور فرهنگی فدراسیون فوتبال در برنامه نود، واکنش‌های مختلفی در مورد چگونگی وضعیت ظاهری بازیکنان به وجود آمده است.

باید پذیرفت که بازیکنان فوتبال هم افرادی هستند مانند دیگر جوانان این جامعه که علاقه‌مندند خوش لباس و به‌اصطلاح خوش تیپ باشند و با سر و وضع مرتب و حتی مطابق با مدهای روز در انظار عمومی ظاهر شوند.

به هرحال ژل زدن، مو بلند کردن و... در بین بسیاری از جوانان ایرانی رایج است و فوتبالیست‌ها هم از افراد همین جامعه هستند.

در گذشته ثابت شده که برخوردهای چکشی

قوهای رئال از قفس ناکامی

قوها فعلاً می‌برند، اما فقط از لحاظ نتیجه موفق‌اند و دیگر هیچ..

●یاسر اشراقی

خود را مثل همیشه آهسته شروع کرده‌ایم، مثل هر سال، البته به استثنای فصل قبل. در همین حال به خوبی به این واقعیت واقفیم که نمایش دلپذیری ارائه نمی‌دهیم. بخصوص از اینکه نمی‌توانیم مثل گذشته بیش از این گل بزنیم، کمی سرخورده هستیم. البته برای نتیجه‌گیری، بهتر است شروعی آهسته و پایانی خوب داشته باشیم تا اینکه برعکس آن برایمان اتفاق بیفتد.

◁افت رئال را ناشی از چه مشکلی می‌دانی؟

◁◁گاهی اوقات شانس بدجوری به ما پشت می‌کند. هر چند همیشه عالی نبوده‌ایم و بهتر از آن هم می‌توانستیم کار کنیم، اما معتقدم شایسته نتایج به دست آمده نبوده‌ایم. به نظر می‌رسد مشکل اصلی ما عدم توانایی در به‌ثمر رساندن موقعیت های متعددمان است. انتقادهای وارده را به هیچ‌وجه منطقی نمی‌دانم. حالا که در نتیجه‌گیری خوب عمل می‌کنیم به نحوه نمایشمان ایراد می‌گیرید! بالاخره همیشه باید سوژه‌ای برای انتقاد وجود داشته باشد. می‌خواهم به همه بگویم که راهکار رهایی ما از بحران تنها این است: لطفاً گیر ندهید! راحتمان بگذارید...

◁در چنین شرایط دشواری، تصمیم کاماچو مبنی بر ترک تیم منطقی بود؟

◁◁ترجیح می‌دهم اظهارنظری در این مورد نکنم، اما در مورد رمون مربی کنونی تیم می‌توانم بگویم، او کسی است که می‌تواند شرایط را دگرگون کند. او از آن دست مربیانی است که علاقه زیادی به کسب موفقیت همراه با شاگردانش دارد. همگی قصد داریم که در کنار هم از سد مشکلات گذر کنیم.

◁خودت برای خروج از این بحران چقدر انگیزه داری؟

◁◁سرشار از انگیزه‌ام. خواسته من، کسب پیروزیهای مجدد همراه رئال است و این دقیقاً آن چیزی است که آن را انجام خواهیم داد. کسب افتخارات جدید همراه رئال، تنها انگیزه من برای ادامه دادن فوتبال است.

◁راستی مدت استراحت ناشی از بازیهای بین‌المللی را چگونه سپری کردی؟

◁◁به چنین وضعی عادت نداشتم. تنها تمرین من به حفظ آمادگی جسمانی محدود می‌شد. تجربه جدیدی بود، زمان بیشتری را برای اختصاص دادن به کارهای شخصی داشتم. درست که به زندگی و برنامه‌هایم نگاه می‌کنم، درمی‌یابم چه تعداد کارهای بزرگی را در این سالها از قلم انداخته بودم و هر چند در سالهای اخیر آنقدر خوشبخت بوده‌ام که هیچ‌گاه افسوس لحظات از دست رفته را نخواهم خورد، اما خوشحالم که بالاخره می‌توانم از این اوقات به گونه دیگری استفاده کنم.

◁تو جزء ۳۵ بازیکن برتر فیفا جهت احراز عنوان بازیکن سال هستی، پس از یک سال معمولی، چه احساسی بابت این انتخاب داری؟

◁◁همیشه باعث خوشنودی خواهد بود، هرچند انتظار خاصی هم ندارم. به چنین چیزهایی هم فکر نمی‌کنم. آنچه مهم است، این است که همیشه فوتبال را زیبا بازی کنیم و همواره پیروز باشیم، درست مانند سال ۱۹۹۸. فصل پیش، دست من از هرگونه افتخاری کوتاه ماند که این امر تجربه‌ای غریب در سالهای اخیر برای من بوده است.

◁طی آخرین کنفرانس خبری خود در مادرید از خبرنگاران درخواست کردی، دیگر راجع به تیم ملی فرانسه از تو سؤال نکنند، آیا واقعاً چنین امری محقق شده است؟

◁◁خیر! تنها خواسته من این است که دیگر در مورد این مسأله صحبت نکنم و دیگر اینکه امیدوارم صحبتی از من در تیم ملی فرانسه نیز به میان نیاید. راجع به سایر بازیکنان هم همین‌طور. هرکس اختیار زندگی خودش را دارد، پس بهتر است ما را به حال خود بگذارید.

با گناه مربی و مدیر باشگاه

آرایش‌های حرفه‌ای!

و مدیر مدرسه‌ای با این موارد، نه‌تنها نتیجه نداده، بلکه باعث به وجود آمدن اختلافات و مشکلات روانی برای بازیکنان هم شده است. برای پیدا کردن مثالی از سخت‌گیریهایی که نتیجه مثبت نداده است، زیاد هم نباید جای دور برویم. تیم امید تازه‌ترین نمونه‌ای است که شرایط انضباطی سخت‌گیرانه در زمان مربیگری مایلی کهن باعث پایین آمدن روحیه بازیکنان و درنهایت حذف این تیم شد، البته این مسأله نباید هم سبب افراط در این کار شود.

همه قبول دارند که وضعیت بعضی از بازیکنان از جمله علی انصاریان کمی غیرمتعارف و زیاده‌روی است و همین زیاده‌روی‌ها باعث شده که بسیاری از مسوولان فوتبالی و حتی غیرفوتبالی واکنش نشان دهند. مطمئناً همین زیاده‌رویها باعث خواهد شد که از این به بعد سخت‌گیریهایی از سوی فدراسیون فوتبال و دیگر مراجع در رابطه با وضعیت ظاهری بازیکنان شود و احتمالاً کشمکش‌هایی هم به وجود آید.

اینکه با بازیکنان فوتبال به مانند بچه‌های مدرسه‌ای رفتار شود و مدل مو و اصلاح آنها زیر ذره‌بین قرار داده شود و حتی قوانینی هم در این مورد به تصویب برسد، شاید به تنهایی نتیجه‌بخش و درست نباشد، اما باید پذیرفت افراط خود بازیکنان موجب شده که کار به اینجاها بکشد که در این میان گناه باشگاهها کمتر از بازیکنان نبوده است.

تا به‌حال به دفعات خبرهایی از برخورد مربیان و باشگاههای اروپایی با بازیکنانی که از حد خود تجاوز می‌کنند شنیده‌ایم. به عنوان مثال **الکس فرگوسن** چندین مرتبه **دیوید بکام** را به خاطر آرایش موهایش به سر تمرین راه نداده بود و یا به خاطر اینکه **بوسنیچ و یورک** در زندگی شخصی‌شان بی‌بندوبار بودند، آنها را از تیم کنار گذاشت. وقتی مربیان اروپایی در این مسائل تا این حد از خود وسواس نشان می‌دهند، چرا مربیان و مدیران باشگاههای ما اجازه می‌دهند که کار به اینجا بکشد و این مسائل را کسان دیگری به بازیکنان آنها گوشزد کنند و حتی کار به تهدید و جریمه بکشد؟ اگر باشگاههای ما که دم از فرهنگی بودن می‌زنند، در این قضیه و قضایای مشابه حساسیت نشان می‌دادند، هیچ‌گاه کار به این زیاده‌روی‌ها نمی‌کشید. به هرحال امیدواریم این موارد به دغدغه‌های اصلی فوتبال ایران تبدیل نشود.

> حتی مدیران باشگاههای اروپایی به انضباط بازیکن اهمیت می‌دهند اما در ایران ... و

در عشق سکوت بیش از نطق و بیان ادای مقصود می کند

●مثل ژاپنی

در حلقه رندان

حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

ترانه هسته ای!

توضیح: پس از احراز عدم صداقت سه کشور اروپایی درحال مذاکره با ایران بر سر مسائل هسته‌ای و صدور قطعنامه‌ای تهدیدآمیز علیه ما، زمزمه خروج ایران از معاهده بین‌المللی منع تولید و گسترش سلاحهای هسته‌ای (NPT) به گوش می‌رسید. بنده نیز به سهم ناچیز خود با تولید و گسترش ترانه تضمینی زیر نسبت به عملکرد نادرست شورای حکام و آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و در رأس آن جناب البرادعی واکنش نشان دادم. واکنش حقیر را در زیر می‌بینید. فقط یادتان نرود که آن را با ریتم و ضرب‌آهنگ خاص خودش قرائت بفرمایید. سایر قرائت‌ها از نظر ما مردود اعلام می‌شود.

سپیده‌دم اومد و وقت رفتن
حرفی نداریم ما برای گفتن
هرچی که بود مذاکرات تموم شد
توی آژانس نیس دیگه جای موندن
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی ویرون (۲)
اول آشناییمون یادم میاد، یادم میاد
گفتی غنی‌سازی بکن اورانیوم خیلی زیاد
یک دفعه چی شد زدی زیر حرفت
از تو «برادعی» دیگه بدم میاد، بدم میاد
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی ویرون (۲)
هستی من بسته به این هسته شده
این دل من به هسته دلبسته شده
دست بکش از «سانتریفوژ»م ای مرد
این دلم از فضولیات خسته شده
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی ویرون (۲)
تأسیسات نطنز من قشنگه
هر که بگه بیخودیه، مشنگه
آب اراکم یه کمی سنگینه
گیر میدی هی اینا برای جنگه
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی ویرون (۲)
طوری که داره از آژانس میاد بوش
میدی همش هی تو به این و اون گوش
هرچی میگم از سر صلحه اینها
هی میگمت نره میگی هی بدوش
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی ویرون (۲)
التماس دعوا!

آفت

یحیی وکیلی زند

هر جوان باید کند پیکارها
با کسی کاو می‌کشد سیگارها
خاصه آن سیگاری اخمو که هست
کار او با فس فس و اطوارها
می‌نهد آن را دمادم کنج لب
می‌زند فندک به زیرش بارها
می‌دهد هر دم نفیر سرفه‌اش
مردم بیچاره را آزارها
از دهانش بوی گند آید برون
همچو مُردار از درون غارها
همره سیگار خود نوشد مدام
چای تلخی را چو زهرمارها
می‌کند باور، دهد آرامشش
می‌شود دلخوش به این پندارها
ثروت و سود و سلامت را به عمد
می‌نماید نفله با این کارها
آفتی بنموده آدم بهر خویش
از دخان تا مُسکر و کوکنارها!

خودتجلیلی

محمد یزدانی

این روزها تحویل می‌گیرم خودم را
تحویل بی‌تأویل می‌گیرم خودم را
من آن مجرد مرد محبوب اهالی
در نزد خان ایل، می‌گیرم خودم را
تا آن زمان ـ تا روزگار زن گرفتن ـ
فرمانده فامیل می‌گیرم خودم را
از بی‌زنی در نزد خالوی عزیزم
با آنکه بی‌زنبیل، می‌گیرم خودم را
هم میهمان خاله خانباجی که هستم
در ظرفیت تکمیل می‌گیرم خودم را
در پارتی یک لحظه تحویلم نگیرند
صد پارتی تعطیل می‌گیرم خودم را
از من نمی‌رنجد کسی حتی اگر هم
مانند عزرائیل می‌گیرم خودم را
تجلیل چون من آدمی بعد از وفاتش؟
تا زنده‌ام تجلیل می‌گیرم خودم را!

حلقه دار

محمد غریب ـ دهلران

مرحبا بر قامت و قد رفیعت حلقه دار
گرچه می‌دانم نیایی لحظه‌ای با ما کنار
یک دو پند پیشنهاد و پسنهاد خوب و شیک
دارم اما در میان حلقه گوشت گذار
دور هرچی عاشقی را خط بکش زیرا که عشق
پاک باشد مثل آب جاری و ناپایدار
دوم آنکه با سیاست درنیفتی چونکه زود
کارت از سر حلقه داری میرود تا پای دار
پند سوم کردن اجرا بی‌نهایت مشکل است
باز هم گر می‌توانی بر جگر دندان گذار
انتظاری را که از برخی مدیران می‌کشی
در وجود سیب زمینی پخته دار آن انتظار!

مشترک موردنظر

اکبر کتابدار

ای عمر من، ای امید جان و نفسم
پس کی تو به داد من رسی، دادرسم
چون مشترک شادی و غمها بودی
از بهر چه نیستی تو در دسترسم؟!

زیاده خواه

علی‌اصغر دلیلی صالح

من نه اصلاً شراب می‌خواهم
آتشم، آفتاب می‌خواهم
در تب عشق و عاشقی جگرم
سوزد و... التهاب می‌خواهم
گرچه عمرم کم از حبابی نیست
همچنان من حباب می‌خواهم
در بیابان تشنگی و عطش
دوستان! من سراب می‌خواهم
دلم از غصه‌ها کباب شده
باز هم من کباب می‌خواهم
دیدگانم ندیده بیداری
روی هم رفته، خواب می‌خواهم
روبرو ماه مهربان من است
پشت سر، ماهتاب می‌خواهم
به گمانم دو تخته کم دارم
مردمان! تختخواب می‌خواهم
راست گفتی رفیق، مجنونم
پز عالیجناب می‌خواهم
سقف اندیشه را فتاده ترک
دو سه تشتی دوغاب می‌خواهم!

آی داد... آی هوار!

آرش آزاد

ساقیا! تا از کف مخلص ربایی اختیار
زودتر یک سیخ گوجه با دوتا فلفل بیار
من فدای شکل ماهت، یک کمی تعجیل کن
چون که قار ـ قور شکم از من ربوده اختیار
ساقیا! زحمت نکش، کبریت را خاموش کن
چون سماور هم شده مانند مخلص بی‌بخار
آب تا شد جیره‌بندی، دست و رو ناشسته ماند
شد سیه‌تر از ذغال اخته، روی ماه یار
برق چون بر نخجوان و ارمنستان می‌رود
قطع و وصل برق دارد شهر روزی بیست بار
اول هر برج یارم می‌شود خندان چو گل
چند روز بعد می‌گردد چو برج زهرمار
گشته طعمش مثل آب خالص و رنگش چو موز
از زمانی کز زمین رفت و درختی شد خیار
ما و آقازاده، هستیم عاشق‌رنگ سیاه
گشته نان سوخته سهم من، از او خاویار
جثه من کوله و کج چون درخت سنجد است
هیکل ایشان ستبر و استوار عین چنار
بنده روزی نوزده ساعت پی سگدو زدن
حضرت ایشان پی اسکی و تفریح و شکار
بنده می‌گیرم سر هر برج مقداری ریال
لیک ایشان می‌زند بر جیب یک دنیا دلار
با همه اینها اگر یک بار حرف حق زنم
زود می‌گوید که: «آمد دشمن،ای داد... ای هوار»!

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

رفع مشکلات با استیضاح

از قرار معلوم (و یا فوقش نامعلوم!) مجلس هفتم، شوخی شوخی دارد به مجلس هفت بعضی از وزیران معروف به اصلاح‌طلب تبدیل می‌شود. مجلس ختم وزارت «خرم» وزیر راه چندی پیش برگزار شد و ظاهراً مجلس ختم وزارت وزیرین کشور و آموزش و پرورش هم چند روز آینده، پس از شبهای قدر در همین مجلس منعقد است.

توجه: حضور کلیه خبرنگاران جراید در این مجلس باعث شادی روح مرحوم اصلاحات و تسلی خاطر بازماندگان خواهد بود.

دلایل این استیضاحات از هر جهت شنیدن دارد. خصوصاً از جهت ثبت در تاریخ و احیاناً سایر جهات . این وسط، حرف و حدیث هم بسیار است. برخی از پاره‌ای آگاهان سیاسی براین باورند که اکثریت مجلس هفتم، که خدا انشاءالله از جمیع بلایای عرضی و سیاسی حفظش کند، از همان بدو ورود به مجلس به کمک آرای درخشان خود، و حتی پیش از آن (و بلکه پیشتر!) بدون رودربایستی قصد خیر خود برای برکناری سه وزیر کابینه خاتمی را ابراز کرده‌اند. آنان به صراحت و به‌طور سیخکی خواستار عزل خرم، حاجی و موسوی لاری شدند و در یک گفتمان کاملاً شفاف و منطقی اعلام کردند که اگر خاتمی خود دست به این کار نزند، ناچار نمایندگان مجلس هفتم خود دست به این کار خواهند زد و آنها را با ابزار استیضاح از کار برکنار خواهند کرد تا مایه عبرت سایرین گردد.

نکته اخلاقی: واقعاً عبرت گرفتن چیز خوبی می‌باشد. از مجلس اخلاق‌گرای هفتم که با خون جگر و زحمت و تلاش فراوان، موجبات عبرت گرفتن ما را فراهم می‌آورند، کمال تشکر و امتنان را داریم. البته ما به حرفهایی که گوشه و کنار می‌شنویم، کاری نداریم و سخت معتقدیم که برای هر استیضاحی یقیناً دلایل قرص و قایمی وجود دارد که از محکمی، مو لای درزش نمی‌رود.

در همین ارتباط، یک عضو فراکسیون اصولگرایان که ظاهراً مسوولیت خطیر جمع‌آوری امضا برای انجام این دو استیضاح را برعهده دارد، اخیراً در یک مصاحبه مطبوعاتی به تشریح جزئیات استیضاح وزیر کشور پرداخته است. به گفته ایشان، یکی از موارد استیضاح، ناتوانی و ضعف وزارت کشور در برقراری ثبات و امنیت نظیر جنایت پاکدشت و دیگر درگیریهای قومی و طایفه‌ای در استانها و بخصوص ماجرای لار است.

واقعاً جای سؤال است که چرا وزیر محترم کشور، معروف به آقای موسوی لاری، به جای نشستن پشت میز و زیرسؤال بردن نظام با ارائه گزارشات غلط و ترغیب و تشویق استانداران کشور به دادن استعفا درزمان انتخابات مجلس هفتم، برای یک بار هم بلند نشد برود پاکدشت یا «محمد بیجه» را بگیرد یا «علی باغی» را که آن همه جنایت نکنند؟ حالا نیروی انتظامی کار داشته، وزیر محترم کشور که بیکار بوده. یک تکه پا بلند می‌شد می‌رفت پاکدشت، قال قضیه را می‌کند، برمی‌گشت سر جاش. ما هم در این فاصله به کارهای خودمان می‌رسیدیم.

نتیجه مجلسی: بدون استیضاح، مشکلات معیشتی مردم حل نخواهد شد. کاش در قانون اساسی، می‌شد خود رئیس جمهور را هم در کمال عزت و احترام استیضاح کرد.

یک صدای مشکوک: وای که اگه می‌شد، چی می‌شد!

شعار مردمی: ای مجلس روبه‌راه / استیضاح... استیضاح.

تذکر ادبی: عموماً در دو زمان قافیه رعایت نمی‌شود. یکی در موقع شعار دادن و دیگری به هنگام استیضاح. در این قبیل مواقع، مهم ریتم و آهنگ هماهنگ قضیه است.

ذهنش را پر نکن! «بازی» کن

● دکتر هـ انصاری

آری، این چنین نبود برادر!

بعضی مواقع آدم نمی‌داند با بعضی‌ها چطور تا کند. ناچار کاسه چه کنم چه کنم به دست می‌گیرد. تازه باید ادعا کرد که این کاسه از دست ول نشود وگرنه از دست رفتنش چیز غریبی نیست. بسیاری در اطراف ما منتظر یک همچین فرصتی‌اند تا همین کاسه را روی هوا بزنند.

چند روز پیش، خبر احتمال بازگرداندن پیکر دکتر علی شریعتی به سرزمین پدری‌اش از پس ۲۷ سال آزگار، در بعضی از جراید یومیه درج شد. البته پارسال - پیرارسال هم یک همچنین خبرهایی شنیده شد، اما بعداً خبری نشد.

لابد می‌دانید که پیکر پاک مرحوم شریعتی، دو سال قبل از پیروزی انقلاب به‌طور امانت در دمشق به خاک سپرده شد تا احتمال بهره‌برداری رژیم شاه یا دیگر گروهها از مرگ او از میان برود. آن موقع ممکن بود هر جبهه و جریانی سعی داشته باشد از ممات او به نفع خودش استفاده کند. حال آنکه او در حیات خویش نیز از گزند وابستگی به این و آن در امان مانده بود.

به هرحال انقلاب پیروز شد و خانواده شریعتی دلخوش به بازگشت جنازه دکتر بودند. اما اشکال کار اینجا بود که بقیه به این فکر نبودند. سالها گذشت و هیچکس به فکر بازگرداندن پیکر شریعتی به ایران نیفتاد. بس که همه گرفتار بودند.

سوسن شریعتی، دختر روشنفکر دکتر، معتقد است که خانواده‌اش برای بازگرداندن پیکر پدرش باید علاوه بر دلخوش بودن، ذی‌نفوذ هم می‌بود، که نبود. او در مطلبی که اخیراً در حاشیه درج خبر احتمال بازگشت پیکر شریعتی، نوشته بود، افراد ذی‌نفوذ را به دو دسته تقسیم کرده بود:

۱- دسته اول دلشان با شریعتی بود اما مصلحت نمی‌دانستند حرف دلشان را رو کنند. آنها زن و بچه داشتند. زن و بچه آدم هم در هر مقطعی از تاریخ، خرج دارند. پدر، مادر، ما متهمیم!

۲- دسته دوم کسانی بودند که دلشان با شریعتی نبود و او را تبعیدی می‌خواستند. این گروه معمولاً از خیابان شریعتی نیز رد نمی‌شدند و اگر جلو تاکسی را هم می‌گرفتند می‌گفتند: «جاده قدیم شمرون».

آری، این‌چنین بود برادر!

در حاشیه درج خبر بازگشت احتمالی پیکر دکتر شریعتی به ایران، از قول فرماندار مشهد آمده بود که اولاً در این جریان باید یک نهادی مسوولیت انتقال جنازه آن مرحوم را برعهده گیرد. درثانی، این نهاد مربوطه باید علاوه بر هماهنگی با ارگانهای مختلف دولتی و بار مالی قضیه، هزینه‌های سیاسی و اجتماعی آن را نیز برعهده گیرد. سری را که درد نمی‌کند نباید دستمال بست. از قرار معلوم، پیکر مرحوم شریعتی روی دست همگان مانده و اسباب دردسر شده است.

سوسن شریعتی، این نکته را وجه سوررئالیستی خبر دانسته بود. در همین راستا چند پیشنهاد داریم که بد نیست:

الف - از آنجا که مزار شریعتی درحقیقت در قلب دوستدارانش می‌باشد، فلذا نیازی به همان قبر فعلی وی نیز نیست. می‌توانند به هر نحو مقتضی، صورت مساءله را پاک کنند.

ب - جنازه دکتر را مستقیماً از دمشق بیاورند در منطقه خوش آب و هوای «اوین» دفن کنند. برای خانواده و جمیع دوستان و هوادارانش تداعی معانی می‌کند. آن زنده‌یاد درزمان حیاتش مدتی را در اوین به سر برد.

ج - مسوولیت انتقال و انتقادش را گروه موسوم به «گروه فشار» برعهده بگیرد تا هم از پس همه فشارهای پیدا و پنهان برآید و هم آن مرحوم را به خودش منتسب نماید.

د - جنازه دکتر تحویل کدخدای مزینان داده شود تا هرطور صلاح می‌داند، در قعر قلعه دفنش کند. به این طریق، اصل مسلم «یکی را به ده راه نمی‌دادند، سراغ خانه کدخدا را می‌گرفت» نیز ابطال‌پذیر خواهد بود.

طنز برعکس

«استیضاح وزیر کشور پس از لیالی قدر انجام می‌شود.» - جراید

... دارم میرم
مجلس ختم!

بهاره مهرنژاد

چاقی و خطر بروز آرتروز

بیماری آرتروز که از آن به عنوان بیماری تخریبی مفاصل نیز یاد می‌شود، به معنی اختلال در عملکرد مفاصل بدن است. این بیماری، شایع‌ترین مشکل مفصلی بوده و مهمترین علت ناتوانی حرکتی درمیان افراد مسن در کشورهای توسعه یافته محسوب می‌شود.

البته نسبت توزیع مفاصل درگیر در هر دو جنس زن و مرد در افراد کمتر از ۵۵ سال یکسان است، اما پس از این سن، آرتروز لگن در بین مردان، بیش از زنان و آرتروز مفاصل بین انگشتان و بخصوص انگشت شست در زنان بیشتر از مردان دیده می‌شود.

علاوه بر افزایش سن که رابطه مستقیمی با بروز آرتروز دارد، چاقی به عنوان عامل زمینه‌ساز بسیار مهمی در بروز آرتروز زانو و آرتروز مفاصل دست به‌شمار می‌رود. که تنها راه جلوگیری از آن کاهش وزن است.

به‌طوری که گفته می‌شود کاستن هر ۵ کیلوگرم از وزن اضافی بدن، ۵۰ درصد شانس ابتلا به آرتروز را کاهش می‌دهد.

از دیگر عوامل مؤثر در بروز آرتروز می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱ـ جنس زن بودن به دلیل نقص‌های هورمونی پس از دوران یائسگی

۲ـ ابتلا به برخی از بیماریهای غدد درون‌ریز

۳ـ اختلالات رشدی نظیر نامساوی بودن طول اندام‌ها که سبب فشار بیشتر بر اندام بلندتر می‌شود و شکل غیرطبیعی اندامها که احتمال ابتلا به آرتروز را افزایش می‌دهد.

قابل توجه خانم‌های باردار

اگر در آستانه تولد نوزادتان بسر می‌برید و در انتخاب روش زایمان خود مردد هستید، به شما توصیه می‌کنیم ابتدا این مطلب را بخوانید و سپس تصمیم بگیرید!

از دیرباز تاکنون دو روش برای به دنیا آوردن نوزاد وجود داشته است، روش **طبیعی** و **سزارین**. اما متأسفانه امروزه روش طبیعی زایمان کنار گذاشته شده و سزارین مورد توجه قرار گرفته است، درحالی که علم پزشکی ثابت کرده است که روش سزارین نسبت به زایمان طبیعی، از مصونیت کمتری برخوردار است.

نتیجه تحقیقاتی که در دانشگاه پزشکی مونیخ در آلمان انجام شد، نشان می‌دهد کودکانی که از طریق سزارین متولد می‌شوند، دو برابر بیشتر از کودکان دیگر دچار آسم و آلرژی غذایی خواهند شد.

این تحقیقات همچنین ثابت می‌کند که میزان بروز عفونت بیمارستانی در نوزادان سزارینی و مادرانشان بیشتر از نوزادانی است که از طریق طبیعی به دنیا می‌آیند.

بنابراین به تمامی پدران و مادران توصیه می‌شود، به جای صرف هزینه گزاف برای انجام عمل سزارین، به انتخاب یک پزشک باتجربه و با مهارت کافی در امر زایمان بپردازند که بهتر از هر مورد دیگری می‌تواند سبب اطمینان آنها از تولد نوزادی سالم گردد.

بیماری مرموزی به نام عفونت ادراری

عفونت در هریک از قسمت‌های مجاری ادراری را عفونت ادراری گویند که در کودکان بسیار شایع‌تر از بزرگسالان است به‌طوری که ۵ درصد کل جمعیت کودکان، به عفونت ادراری مبتلا هستند. البته در کشورهایی که مردم از وضعیت بهداشتی مناسبی برخوردارند، یک تا دو درصد کودکان مدرسه‌رو و ۲/۵ درصد دخترهای ۷ تا ۱۱ ساله، سالانه به عفونت ادراری دچار می‌شوند.

آمار جالب‌تر اینکه ۱۰ تا ۳۰ درصد کودکان زیر ۵ سال که علائم یک بیماری را از خود نشان می‌دهند، مبتلا به عفونت ادراری هستند، بنابراین در هر کودک بیمار (خصوصاً اگر زیر ۵ سال باشد) عفونت ادراری بایستی بررسی شود.

البته عفونت ادراری در کودکان مرموزتر از بزرگسالان است، زیرا علائم مختلفی از خود نشان می‌دهد. اما این مشکل در بزرگسالان با علایمی چون سوزش ادرار، تکرار ادرار و احساس دفع ناگهانی ادرار همراه است، که این حالت در کودکان بسیار متنوع‌تر است. کودکان ممکن است در اثر این مسأله دچار بی‌اختیاری ادرار و درد در قسمت پایین شکم، پشت و پهلوها شوند. البته برخی اوقات یک تب مختصر، بی‌اشتهایی، استفراغ یا کم شدن رشد تنها نشانه یک عفونت ادراری است که اگر به موقع شناسایی و درمان نشود، سریعاً می‌تواند کلیه‌ها را تخریب کند.

با توجه به اهمیت عفونت ادراری در کودکان لازم است والدین چند نکته را با دقت رعایت کنند:

۱ـ به‌طور کلی، پوشک بستن بچه‌های شیرخوار و خردسال آنها را مستعد عفونت ادراری می‌کند، تا جایی که اگر مدفوع فقط ۵ دقیقه در مجاورت مجاری ادراری قرار گیرد، باعث آلودگی می‌گردد. بنابراین توصیه می‌شود در صورت امکان کودک را پوشک ننمایید و چنانچه چاره دیگری نبود در فواصل زمانی کوتاه، پوشک او را تعویض کنید.

۲ـ هنگام شستن کودکان، دست را از جلو به عقب یعنی از قسمت پیشابراه به مقعد حرکت دهید تا از انتقال میکروبهای متعدد مقعد به پیشابراه جلوگیری شود.

۳ـ به کودکان بزرگتر که مدرسه می‌روند، یاد دهید تا در هنگام احساس دفع ادرار سریعاً آن را تخلیه کنند و از نگه داشتن طولانی مدت آن در مثانه خودداری نمایند.

۴ـ کوچکترین بیماری فرزند خود را جدی بگیرید. زیرا همانطور که گفته شد عفونت ادراری، علایم بسیار مرموزی دارد.

۵ـ زمانی که فرزندتان به عفونت ادراری مبتلا شد، داروی تجویز شده از سوی پزشک را تا زمانی که دوره درمان تمام نشده است، قطع نکنید، حتی اگر علائم بهبود پیدا کرده باشد.

افرادی که سلامتی را دوست دارند. بخوانند

هیچ می‌دانستید رعایت چهار نکته اصلی در زندگی و نوع خوراک نظیر توجه به پرهیز غذایی و عدم استفاده از مشروبات الکلی، ورزش کردن و سیگار نکشیدن خطر مرگ را تا ۶۵ درصد کاهش می‌دهد؟

دانشمندان پس از ۱۰ سال تحقیق بر روی ۱۵۰۰ نفر از افراد ۷۰ تا ۹۰ ساله در ۱۱ کشور اروپایی به نتایج مطلوبی در زمینه افزایش طول عمر انسان رسیدند. آنها با استفاده از چهار مورد یادشده، تحقیقاتی را روی این افراد انجام دادند که طی آنها نتایج مثبتی به دست آمد.

جالب اینکه افراد فوق از رژیم غذایی مدیترانه‌ای پیروی می‌کردند که از میوه و سبزیجات و ماهی تشکیل شده است، اما گوشت و محصولات لبنی را کمتر در برنامه خود قرار می‌دهند. همچنین همه آنها روزانه نیم ساعت ورزش کرده و سیگار نیز نمی‌کشند.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

می‌دانم که به قول خودتان مثل همیشه دلتان گرفته، ولی ناشکر نباشید، چون واقعاً همیشه این‌چنین نیست و یکی از مشکلات می‌تواند در این باشد که شما در انتخاب دوستان و کسانی که با آنها در ارتباط هستید با دقت عمل نمی‌کنید تا مسائلی را که برای شما اهمیت دارد رعایت کنند، زیرا احترام متقابل و درک احساسات طرفین تقاضای زیادی نمی‌باشد و فقط باید نحوه تقاضا و ارائه آن را بدانید و رعایت کنید تا انتظارات شما آنگونه که شرایط ایجاب می‌کند برآورده شوند. منتظر یک خبر غیرمنتظره باشید.

متولدین اردیبهشت

در فکر بهبود اوضاع و احوال و شرایط زندگی هستید و فکرهایی را در سر می‌پرورانید که نیمی از آنها عملی می‌باشند و اقدام در موردشان شما را راحت‌تر می‌کند. در مورد بعضی مسائل هم وسواس به خرج می‌دهید که بهتر است کمی از حساسیت خود کم کنید، چون باعث دلخوری می‌شود. چیزی به دستتان می‌رسد که پربرکت می‌باشد، شکرگزار باشید و مثل همیشه امکانات خود را در جای مناسب آن استفاده کنید، در مورد موضوع مهمی هم حق انتخاب دارید که امیدوارم اشتباه عمل نکنید.

متولدین خرداد

لذت بردن از زندگی، شرایط و موقعیت‌ها بسیار کار پسندیده‌ای است، ولی بدانید هر چیزی جا و زمان خودش را دارد. پس شما نیز مثل بقیه افراد نمی‌توانید از تمام لحظه‌های زندگی فقط برای راضی بودن شخص خودتان استفاده کنید، چون امروز رعایت حال عزیزان و دوستان وظیفه شماست. و در مورد شرایط پیش آمده هم بهتر است حساب شده‌تر عمل کنید و آنها را درس عبرت آینده خود قرار دهید و براستی مراقب باشید تا حرکتی نکنید که بعداً پشیمان شوید.

متولدین تیر

رعایت نظم و انضباط در محیط کار و خانواده به شما اعتبار خاصی می‌دهد که امیدوارم آن را مدنظر داشته باشید. برای تصمیمی که دارید تمام شرایط مهیا می‌باشد و هیچ زحمت و تلاشی هم احتیاج نیست که متحمل شوید، فقط کافی است اراده کنید. در فکر تغییر و تحولی هستید که بسیار لازم و سازنده است و شما باید تنها شرایط را مهیا نمایید چون برایتان مهم می‌باشد. در ضمن برای ابراز محبت به دنبال موقعیت نگردید و فقط سعی کنید خودتان باشید.

متولدین مرداد

در این هفته خودتان را آماده یک بحث درست و حسابی کنید تا از آن موفق بیرون بیایید، ولی حق به جانب رفتار ننمایید و به شایع پراکنی‌های اطرافیان هم اهمیتی ندهید و در عوض سعی کنید واقع‌بین باشید و به موقعیت‌هایی که دارید فکر کنید تا بتوانید استفاده بهینه از شرایط را ببرید. نکته آخر هم اینکه از دل بستن به مادیات و ظواهر دوری کنید، چون شما را از اصل مطالب دور می‌کند.

متولدین شهریور

طی این چند روزه نیز مثل گذشته باید کاملاً شرایط و اوضاع و احوال را تجزیه و تحلیل کنید تا نسنجیده مرتکب اشتباهی نشوید، چون خودتان را نخواهید بخشید. در ضمن عملکرد منظم و دقیق شما در محل کار مورد تأیید و تشویق قرار می‌گیرد که برایتان خوشحال‌کننده می‌باشد. و باید بگویم که در این هفته عجله برای انجام هیچ کاری نداشته باشید و با صبر و حوصله کارهایتان را پیش ببرید و ثابت نمایید که مورد اعتماد هستید و این صفت بسیار مهمی است که شما دارا هستید.

متولدین مهر

در این هفته به شما توصیه می‌شود که کار مهم و تعیین‌کننده را بدون سنجش دقیق انجام ندهید، تا دچار دردسر نشوید و مراقب باشید که اطرافیان باعث عصبانیت شما نشوند، چون این همان چیزی است که مخالفان انتظار دارند و اگر مقاومت کنید بسیاری از مسائل پنهان برای شما آشکار خواهد شد. سوءتفاهمی هم که بین شما و عزیزی وجود دارد، تنها با پیشقدم شدن شما از بین خواهد رفت.

متولدین آبان

اگر در هفته سوم آبان ماه به دنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد.

هفته خوب و جالبی را پیش‌رو دارید به حدی که می‌توانید به راحتی شانس خودتان را در هر زمینه‌ای محک بزنید و به آن اطمینان حاصل نمایید. در ضمن این هفته شروع خوبی برای انجام کارهای مثبت می‌تواند باشد و تشکر از عزیزان و قدردانی از زحمات آنها انگیزه‌شان را دوچندان می‌کند و هیچ ضرری برای شما ندارد. بدهکاری به کسی دارید که شاید فراموش شده باشد بهتر است به‌زودی آن را بپردازید.

متولدین آذر

احساسات شما واقعاً قابل تحسین است، چون از ذره ذره آنها عشق و محبت جاری است، پس آنها را پرورش دهید و بدانید که این کار شما را به عزیزانی که برایتان مهم هستند نزدیکتر می‌کند. در ضمن وانمود کردن به آنچه نیستید برای شما سودمند نیست و در این چند روزه زمان مناسبی برای تغییر و تحول نمی‌باشد و بهتر است به آنچه دارید قانع باشید، تا راحت به زندگی ادامه دهید چون در آینده راههای زیادی پیش روی شما قرار می‌گیرد که حق انتخاب شما را بالا می‌برد.

متولدین دی

در این هفته لازم است که از روابط خوبتان برای بهبود کارها استفاده کنید، بخصوص در محل کارتان که باید احترام همکاران و مدیران را داشته باشید. در ضمن برای کاری که تصمیم دارید انجام دهید عجله نکنید چون فرصت بسیاری دارید که می‌توانید از آنها استفاده لازم را ببرید. فکری در سر دارید که باید در موردش مشورت کنید و خجالت را کنار بگذارید زیرا روراستی شما را به هدفتان نزدیکتر کرده و مشکلات شما را کمتر می‌کند. به فکر سلامتی خود نیز باشید که مدتی است از آن غافل شده‌اید.

متولدین بهمن

اتفاقی برایتان می‌افتد که شما را خوشحال می‌کند، ولی در کنارش شما هم باید به فکر خوشحال کردن دیگران باشید و خود را نگران آینده آن نکنید چون کاستی‌ها درست همان جایی که انتظارش را ندارید برطرف می‌شوند. در این هفته لازم است که کمی (نه بیشتر) کارتان را کاهش دهید و زمان بیشتری را به مسائل شخصی اختصاص دهید تا به آرامشی که دنبالش هستید برسید. یکی از اعضاء خانواده از شما دلخوری دارد که امیدوارم به زودی آن را برطرف کنید.

متولدین اسفند

می‌دانم که خوابیدن را خیلی دوست دارید و از آن لذت خاصی می‌برید و به شما آرامش می‌دهد، ولی در هفته‌ای که پیش‌رو دارید، فرصت کمی برای استراحت پیش می‌آید، چون واقعاً روزهای پرکاری هستند و شما اگر کارها را به روز بعد موکول کنید نگرانی و اضطرابتان بیشتر خواهد شد. در ضمن سعی کنید که اعتماد به نفس خود را تقویت کنید و جای هیچ سؤالی برای کسی باقی نگذارید.

زندگی چاپلوسان به وجود کسانی بسته است که خریدار چاپلوسی هستند

نقاشی های شما

تاکشی هاشمیان
۶ ساله از جویبار

سیده فاطمه
سیدی رشتی
۴ ساله از مشهد

عبدالحفیظ بلوچزهی

راضیه بلوچزهی از نیکشهر

عسل درودیان
۴/۵ ساله از تهران

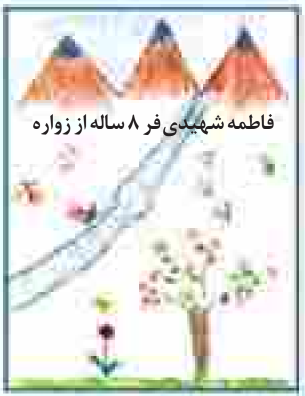
فاطمه شهیدی فر ۸ ساله از زواره

سهیلا بلوچزهی

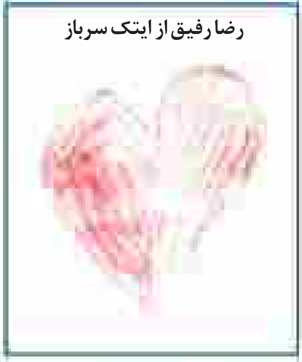
رضا رفیق از ایتک سرباز

امید رفیق
از ایتک سرباز

فاطمه‌سادات حسینی
۵ ساله از تهران

محمد رضا رفیق

ناهید ملک رئیسی

ناصر دهانی از گریکان سرباز

مبین ذاکری از تهران

ملوا براهیم زاده
۵ ساله از شیراز

مونا محبوب نژاد ۱۱ ساله

ملینا محبوب نژاد ۵ ساله

مبینا وحید پور
۷ ساله از گنبد

سهیلا پاریاد فلاح ۹ ساله از آمل

حسین بلوچزهی

تصویر برگزیده هفته

هدیه مجله

LG

Life's Good

بدون تسمه = بدون لرزش و بی صدا DD

نصب رایگان

A A A

۷ کیلو

WD-14120RD

- ۱۰۰ ٪ خشک کن
- دارای سیستم Direct Drive (DD)
- سرعت موتور ۴۰۰ تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
- سیستم شستشوی تمام اتوماتیک هوشمند
- دارای سیستم شستشوی اولیه ، توقف آبکشی و آبکشی اضافی
- درب بزرگ با زاویه بازشدن ۱۸۰ درجه برای البسه بزرگ و حجیم
- قابلیت برنامه ریزی شستشو تا ۱۹ ساعت
- دارای دو ورودی شیر آب سرد و گرم
- حداقل مصرف برق (نمودار مصرف انرژی A)

فقط با ضمانت‌نامه فارسی گلدیران

[illegible] ۳۰ مرکز خدمات پس از فروش

دفتر خدمات پس از فروش: [illegible]

گلدیران نماینده انحصاری محصولات خانگی ال‌جی در ایران

www.goldiran.ir www.lge.ir